



طراح: فاطمه

بیمارستان عاشقی

رمان کاده
عاشقانه

www.romankade.com

به قلم: نگار

www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : Ww.Romankade.com

کanal تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

رو مبل ولو شدم و تو گوشیم داشتم میگشتم. تازه از دانشگاه اومنده بودم و خیلی خسته و گشنه بودم. پاشدم رفتم تو آشپزخونه و غذامو گرم کردم و همونجوری تو بشقاب برداشتیم آوردم تو سالن و شروع به خوردن کردم. یه چشمم به گوشی و یه چشمم به قاشق بود. یه قاشق عدس پلو گذاشتیم دهنم و شروع کردم به جویدن. یه لحظه حس کردم یه چیزی تو دهنمه. کشیدمش بیرون. عق مو بود. میدونم که موهای خوده گور به گور شدم بود. اصلا نخواستیم اشتهام کور شد. پاشدم بشقاب رو گذاشتیم تو آشپزخونه و رفتیم تو اتاقمو و ولو شدم رو تختم. همچنان داشتم تو گوشی میتابایدم که چشمام گرم شد و به خواب رفتم. با شنیدن سر و صدایی چشمامو باز کردم. فهمیدم مامانه که برگشته ولی من بیخیال شدم و به بقیه خواب نازم ادامه دادم. وسطای خواب عمیقی بودم و حسی وصف نشدنی داشتم که یه دفعه با جیغی که مامان کشید عین جت از جام بلند شدم.

— آنیبیبیبیبیتتتتتتتتتتتت

نشستم رو تخت طوری که همه موهام پخش شد تو صورتمو گفتیم هان کیه؟ چی شده؟

یه دفعه با صدای خنده ای که شنیدم چشمام عین چی گشاد شد. دیدم مامان دلشو گرفته و میخنده. حالا نخند و کی بخند. صورتم تغییر حالت داد و با اخم گفتیم : مامان به چی میخندی؟

— به تو!

بیمارستان عاشقی
_ کجای من خنده داره؟

_ بلند شو یه نگاه تو آینه بنداز تا بفهمی.

پاشدم نگاه کردم تو آینه خودم خنده گرفت. موهم پف کرده بود و عین جنگل آمازون شده بود. خیلی مسخره بود. مامان با صدایی که هنوز خنده توش بود به سمت در رفت و گفت : بیا بیرون بستنی بخور و رفت. برسمو برداشتمو شروع کردم به شونه زدن موهم. همزمان هم تو آینه به خودم نگاه کردم. چشمای سبز که رگه های آبی داشت. چشمای بابام سبز بودو مامانم میگفت ته چشمات رنگ چشمای باباته. پوست سفید ، دماغ کوچیک و باریک و لبای خوش فرم صورتی. موهای مجعد بلند مشکی که تا پایین کمرم میرسید. بیخیال نگاه کردن به خودم شدمو با کلیپس موهمو بستمو رفتم بیرون. بابا رو مبل نشسته بودو تلویزیون نگاه میکرد. سلام کردمو نشستم رو مبل و بستنی مو خوردم. بعدم پاشدم رفتم تو اتاقم تو درس بخونم.

من ۲۳ سالم بودو ترم آخر بودم. دلم نمیخواست این ترم آخری نمره های گندی داشته باشم. صبح با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم. دستمو کشیدم روی صفحه گوشی و زنگو قطع کردم. یه نگاه به ساعت کردم. ساعت ۸ کلاس داشتمو الان ۷ بود. بهتر بود بلند شم و گرنه دیر میرسیدم. پاشدمو صورتمو شستمو رفتم بیرون. بابا پشت میز نشسته بودو صبحانه میخورد مامانم داشت براش چای میریخت. سریع یه لقمه نون و پنیر و گرد و گرفتم ، گذاشتم دهنمو و با دهن پر گفتم : مامان یه چایی هم به من بدء.

مامان چایی رو بهم دادو خودشم نشست به خوردن.

مامان : آنیتا کی کلاس داری؟

- هشت

- پس برو بپوش بابا ببرت.

- نه نمیخواد خودم میرم.

مامان باشه ای گفت و دیگه حرفی نزد. سریع بلند شدم و رفتم تو اتاقم تا آماده شم. یه مانتوی مشکی اندامی بلند پوشیدم با شلوار کتون مشکی و مقنעה مشکی. سرتا پام سیاه شد. فقط سگک های طلایی روی جیب مانتوم رنگ دیگه ای بود. طوری نیست اینجوری دوست دارم. نشستم پایه آینه و یه ضد آفتاب و رژ و ریمل زدم ، کیف و گوشیمو برداشتمو رفتم بیرون. از مامان و بابا خداحافظی کردمو و کفشای اسپرت خوشگلمو پوشیدمو پریدم بیرون.

بیمارستان عاشقی

قرار بود دوستم ویدا بیاد دنبالم. تا درو باز کردم اونم رسید دم خونه. شیشه رو کشید پایینو گفت : بپر بالا جیگر. خندیدمو سوار شدم و پیش به سوی دانشگاه. ویدا دوست صمیمی من بود که از دبیرستان با هم دوست بودیم. هر دو عاشق پرستاری بودیم و آرزومن این بود که باهم توی یه دانشگاه قبول شیم. که شانسمن زدو ما توی یه دانشگاه قبول شدیم. ویدا دختر شیطون و شوخ و خوشگلی بود. بر خلاف من اون موهای صاف پر کلاعی داشت که خیلی خوش رنگ بود. با پوست سفید ، چشمای مشکی با یه عینک خوشگل فرم مشکی که حسابی قیافشو عین خانوم دکترا میکرد. عینک اصلا زشتش نکرده بود بلکه خیلی هم بهش میومد. و لبای کوچیک قرمز داشت. کلا دختر نازی بود.

رسیدیم دانشگاه و وارد محوطه شدیم. یه نگاه به ساعت مچیم کردم که ساعت ۷:۴۵ دقیقه رو نشون میداد. پس تا شروع کلاس یک ربع وقت داشتیم. با ویدا نشستیم رو صندلی ها و مشغول صحبت شدیم. گرم تعریف بودیم که یه دفعه یاد کلاس افتادم و دیدم ساعت هشت شده. سریع بلند شدیم و به سمت کلاس حرکت کردیم. وارد کلاس شدیم و نشستیم. یکم بعد هم استاد اوmd. یه نفر جدید تو کلاس میدیدم. بیخیال شدم و توجهی نکردم. استاد شروع به حضور و غیاب کرد. فکر کنم به خاطر وجود همین تازه وارد بود. اسماء رو خوند و رسید به من.

- آنیتا انصاری؟ دستمو بلند کردم.

- بارمان کمالی؟

این دیگه کی بود؟ فکر کنم همین تازه واردس. خیلی نامحسوس برگشتم نگاه کنم ببینم کیه. چه اسم باحالیم داشت. اووه اووه نگاش کن چه چیزیه. یه پسر با هیکل ورزشکاری ، پوست گندمی ، چشمای سبز و موهای قهوه ای تیره لخت خوش حالت. خب به من چه اصلا مبارک مامانش باشه. استاد عینکشو از رو دماغش برداشت و گفت : خب آقای کمالی تازه وارد هستید درسته؟

کمالی : بله استاد من و خانوادم شیراز زندگی میکردیم. من همونجا هم دانشگاه میرفتم ولی برای پدرم کاری پیش اوmd و مجبور شدیم به خاطر کارش انتقالی بگیریم و بیاییم اصفهان. استاد سرشو تکون دادو مشغول درس دادن شد.

چند روز بعد

کلاس تموم شده بودو با ویدا تو ماشین نشسته بودیم و داشتیم میرفتیم خونه که یه دفعه واسم اس ام اس اوmd. بازش کردم. مامان بود نوشه بود که شب خونه خاله اعظم دعوتیم و اون از ظهر میره اونجا. منم برم خونه آماده شم و عصر برم اونجا. از ماشین ویدا پیاده شدم و وارد خونه شدم. ساعت پنج بودو حداقل باید تا ۲ ساعت دیگه خودمو

بیمارستان عاشقی

میرسوندم اونجا. پس دوشی گرفتم و نشستم به آرایش کردن. یه آرایش ملیح دخترونه کردمو لباسمو پوشیدم. اینجور که فهمیدم این مهمونی فقط یه مهمونی خانوادگی دورهمی نیست. بلکه دوستای خاله اینا هم دعوت بودند. پس باید حسابی به خودم برسم. خخخخ یه ساپورت جوراب دار مشکی کلفت پوشیدم و تونیکمو تنم کردم. یه تونیک کرمی رنگ تا زانو که طرحای مربعی شکل داشتو یه کمربند باریک تو کمرش میخورد. یه مانتو گشاد هم روش پوشیدم و شال طرحدارمو انداختتمو رفتم زنگ زدم تاکسی. چون بابا با ماشین میرفت دیگه من نباید یه ماشین دیگه میبردم. نیم ساعت بعد خونه خاله بودم. زنگو زدمو وارد شدم. با همه سلام و احوال پرسی کردمو رفتم سمت اتاق تا لباسمو عوض کنم. موقع ورودم برق تحسینو تو چشمای مامان دیدم. مانتومو در آوردم و دستی به تونیکم کشیدم شالمو صاف کردمو رفتم بیرون. رو مبل نشستم و مشغول دید زدن مهمونا شدم. بعضیا رو نمیشنایتم. یه دفعه یه پسر قد بلندو دیدم که پشتیش به من بودو داشت با فرد روبه رویش صحبت میکرد. یه پیراهن کرمی رنگ با شلوار قهوه ای تنش بود. نمیدونم چی شد که یه دفعه پسره برگشت بره سمت کسی که قیافشو دیدم. یعنی چشام از زور تعجب دیگه بیشتر از این باز نمیشد. این اینجا چیکار میکرد؟ وضعیت اونم فرقی با من نداشت.

نرديکم شدو با تته پته گفت : شما اينجا چيکار ميكنيد؟

اخمامو کشیدم تو هم و حق به جانب گفتم : مثل اينكه من باید اين سوالو از شما بپرسم.

هه پسره پرو چی فکر کرد.ه

- بله خانوم. پدر من با آقا سعید (شوهر خالمو میگه) دوست چندیدن و چند ساله هستند. وقتی ما شیراز بودیم کم و بیش با هم در ارتباط بودند ولی حالا که او مدیم اصفهان مهمونی ایشون دعوت شدیم.

چشماشو ریز کردو گفت : حالا شما چی؟

با اخم گفتم : من خواهر زادشون هستم.

- کی؟ آقا سعید؟

- خیر. خاله اعظم.

یه دفعه یه صدای زنونه صداش زد.

- بارمان جان؟

بیمارستان عاشقی
برگشت و گفت : جانم مامان؟

عه پس مامانشه. نگاش کردم. یه خانوم تقریبا ۴۵ ساله خوشگل که حسابی هم به خودش رسیده بود. مامانش رو به پرسش کرد و گفت : دختر خانوم خوشگل رو معرفی نمیکنی؟

- البته. ایشون هم دانشگاهی بنده هستند.

رو کردم به زنه و گفتم : سلام من آنیتا هستم.

- سلام عزیزم منم سودابه هستم مادر بارمان.

- خوشبختم.

یکم دیگه با مامانش حرف زدم و بعدم با اجازه ای گفتمو رفتم سمت خاله اینا تا کمکشون کنم. بعد از صرف شام ساعت حدود یک بود که برگشتم خونه. خیلی خسته بودم پس سریع لباسامو عوض کردم و پربیدم تو تختمو بیهوش شدم.

امروز بیمارستان کارورزی داشتیم. یه سری چیزای دیگه مونده بود که یاد بگیریم. هر کی خودش میرفت بیمارستان. منو ویدا هم که با هم رفتیم. رفتیم تو اتاق رختکن و روپوش مونو پوشیدیمو او مدیم بیرون. آموزش سرم زنی داشتیم. اول استاد یادمون یاد بعد هم گروه بندی مون کرد که روی هم دیگه امتحان کنیم. وای خدا دیگه بدبختی از این بیشتر آخه استاد روانی این چه کاری بود که کردی. چرا گروه بندی دونفره اونم یه دختر یه پسر؟ وای حالا چیکار کنم. وااای ببین با کی هم گروه شدم ، بارمان !!! ویدا هم با بهزاد دوست بارمان هم گروه شده بود. خب مثل این که چاره ای نبود. سرم رو برداشتمو رفتم جلو . خودش آستینشو زده بود بالا. اوه اوه عضله هاشو نگاه. آنیتا حواستو بده به کارت. پنبه رو الکلی کردمو کشیدم رو دستش. نوک سوزنو گرفتم تو دستای لرزونمو فرو کردم تو دستش. اوه اوه عین وحشیا زدم. اخماشو کشید تو همو آروم طوری که فقط خودم بشنوم گفت : آروم دختره وحشی دستمو سوراخ کردی.

چی؟؟ این به من گفت وحشی؟ عصبانی شدم در حد مرگ. با لحنی که تا حد امکان عصبی بود گفتم : ببخشیدا اولا این که دارم یاد میگیرم دوما اینکه مگه چند بار تا حالا سرم زدم که بلد باشم؟

پوزخندی زد و گفت : حالا ببین من چجوری میزنم. منم دفعه اولمه.

وای خدایا منو پیش این ضایع نکن. حاضرم دستم سوراخ شه ولی این خوب سرم نزنه وای خداجونم خواهش. تو فکرای خودم بودم و درگیری داشتم که آستینمو کشید بالا. اوه خاک برسرت آنیتا این پسره خر باید آستینتو بکشه بالا؟ حواست کجا بود. با پوزخندی که رو لبشن بود نزدیک شد و پنبه الکلی رو کشید رو دستم. بعد هم خیلی آروم و ریلکس سوزنو فرو کرد. وای من که هیچی نفهمیدم چقدر خوب زد. ولی نباید خودمو ببازم. چون پوزخند پیروزمندانش خیلی رو مخ بود. واسه همین الکی ابروهامو کشیدم تو همو گفتم : آی دستم. اولش تعجب کرد ولی بعدش عصبی شد و گفت : الکی نگو دردت نیومد بعدم گذاشت رفت. وای که من یک حالی از تو بگیرم آقا بارمان که اون سرش ناپیدا. یکم دیگه تو بیمارستان موندیمو بعدم برگشتیم خونه.

تو اتاقم نشسته بودمو عین خر درس میخوندم که ترم آخری گند نزنم. امتحان پایان ترم داشتم. مامان واسه شام صدام کرد که رفتم بیرونو شام خوردمو بعدم دوباره به خوندن ادامه دادم .

- خب اینم از اینو اینم که درست نوشتمو یه نگاه کلی به برگه انداختمو او مدم از جلسه بیام بیرون که یه فکری یه سرم زد. من کنار در نشسته بودمو بارمان یه دو ردیف اونطرف تر نشسته بود. با این که تموم کرده بودم ولی باید برای اجرای نقشیم مینشیستم. الکی سرمو با برگه گرم کردمو زیر چشمی هم به بارمان نگاه میکردم که کی میخواهد از جلسه بره بیرون. یه نگاه به برگش انداختو پاشد که بره بیرون. خیلی خوب آنی خانوم شروع کن ، خیلی آروم پامو دراز کردمو به برگه نگاه میکردم که بارمان جلو پاشو ندیدو گیر کرد به پامو نزدیک بود کله شه که تعادلشو حفظ کرد. صاف وايساد ، دستی به لباساش کشیدو جوری نگام کرد که متوجه شدم منظور اينه که فهمیده عمدى بوده. خودمو زدم به اون راه و با لحن دلسوزانه ای گفتم : ای وای شرمنده آقای کمالی حواسم نبود.

بعدم سریع پاشدمو پربدم بیرون چون اگه یه لحظه دیگه اونجا میموندم تضمین نمی کردم که از خنده نمیرم.

بارمان

وای من از دست این دختره چیکار کنم. بین چیکار کرد آبروم رفت. وای خدا چقدر پروعه زل زده میگه بیخشید. آره نه که عمدى نبود. او مدم بیرون که بهرادم او مدو با هم رفتیم بیرون. آنیتا تو محوطه ایستاده بودو با دوستش حرف میزد. بیخيال از بغلش رد شدمو رفتم سمت کمری مو سوارش شدمو راه افتادم.

آنیتا

با ویدا تو ماشین نشستیمو آهنگو تا تهش زیاد کردیم.

ویدا گفت : خب به عنوان جشن تمومی دانشگاه چیکار کنیم؟

بیمارستان عاشقی

- دیوونه هنوز که چیزی معلوم نیست اصلاً بین قبول میشی یا نه؟ بعد تصمیم بگیر.

- معلومہ کہ قبول میشیم خانوم پرستار

خندیدمو گفتم : بایم خرید بعدم کافی شاپ؟

ویدا متفکر انه گفت : او و مم باش

سپس به سمت یکی از مرکز خریدا حرکت کرد. تو پاساژ میچر خیدیم و به مغازه ها سر میزدیم. یکی دو تا چیز خریدیمو بعدم رفتیم سمت کافی شاپ. نشستیم و چفتمون کافه گلاسه سفارش دادیم. مشغول حرف زدن شدیم که به دفعه ویدا گفت: آنه؟

سرم پايسين يودو تو گوشيمو نگاه ميكردم . گفتيم : هوم؟

آنسن -

سِرمو آوردم بالا و گفتم: مرگ چته؟

- اونھا، و نگاه

- کجا؟

- سمت است -

او مددم بحر خم که گفت: اوی، نه اینقدر ضایع.

واسه همین سر جام نشستمو آروم سرمو چرخوندم. بارمان بود که روی صندلی نشسته بودو یه فنجون جلوش بود ولی فرد روبه روییش دختری بود با وضعی ناجور. مانتوی جلو باز که زیرش یه بلوز کوتاه پوشیده بود. موهای بلوند که همچ از زیر شال بیرون بود. شلوار کوتاه و آرایش غلیظ. ایششش پسره بد سلیقه. برگشتیم سمت ویدا و گفتیم : خب به من چه ؟

و پدا شونشو انداخت بالا و گفت: هیچی همینجوری گفتم.

کافه گلاسه مون رو خورده بودیم و اسه همین بلند شدمو به ویدا هم گفتیم پاشه. اونم مخالفتی نکرد و پاشد. تو لحظه آخر که دولا شدم کیفمو بردارم با بارمان چشم تو چشم شدم. با تعجب نگام میکرد . بی تفاوت نگاهش کردم ، کیفمو برداشتمو رفتم بیرون.

تو اتاق نشسته بودمو کتاب میخوندم. فردا باید میرفتم دانشگاه تا نتیجه امتحانات رو ببینم بعدم اگه خدا خواست و قبول شدم میرم و توی بیمارستان کار میکنم. خوابم گرفته بود ، کتابو بستم ، پاشدم برقو خاموش کردمو خوابیدم.

صبح با صدای آلام گوشی از خواب بیدار شدم. سریع پاشدم کارامو کردم و رفتم دانشگاه. نتایج اومنه بود. اسماء رو تو پانل زده بودند ، رفتم جلو و نگاه کردم. و واای خدایا شکرت قبول شدم یعنی فارغ التحصیل شدم حالا دیگه میتونم از فردا برم و تو بیمارستان کار کنم. یوهوو سریع زنگ زدم به ویدا خبرو بش گفتیم که اونم گفت نتایجو دیده و قبول شده. خب خدا رو شکر. از فردا روز جدیدی رو شروع خواهیم کرد.

صبح با صدای ماما که صدام میزد از خواب بیدار شدم. وای امروز تنها بودم ویدا با من شیفت نداشت. بیخیال پاشدم لباسامو پوشیدم ، سوار ماشینم شدمو پیش به سوی بیمارستان. با بقیه بچه ها آشنا شده بودم. دخترای هم سن خودم بودند و من باشون جور شده بودم. دکتر لیست کارایی رو که باید انجام بدمو بهم دادو رفت. رفتم سراغ تختی که گفته بوده و وضعیتشو چک کردم. داشتم سرمشو تنظیم میکردم که چشمم به روبه رو خورد. ای خدا این چه شانسیه که ما داریم آخه. تو بیمارستانم ما رو ول نمیکنه . چرا من هر جا میرم اینم هست. اونم متوجه من شدو گفت : سلام خانوم انصاری.

با بی حوصلگی گفتیم : سلام آقای کمالی

و به کارم ادامه دادم. امروز شیفت شب هم داشتمو تا شب خیلی کار داشتیم. همش از این تخت به اون تخت در رفت و آمد بودم. شب شده بود. بعد از این که ما پرستارا شاممونو خورده بودیم بیمارستان یکم خلوت تر شده بود و حال من افتضاح بود. سر درد شدید و سرگیجه داشتم و چشمam از زور خواب باز نمیشد. ولی یک ساعت دیگه تا تموم شدن شیفتیم مونده بود. یکم که استراحت کردم پاشدم چون تخت یه بچه بود که باید بهش سر میزدم. رفتم سمتش. آخر بچه بیچاره چه مظلوم خوابیده بود. سرمش دیگه تموم شده بود. آروم پنبه رو گذاشتیم رو دستشو سرمو کشیدم بیرون. قدمی برداشتم تا سرمو بندازم تو سطل که یه دفعه نفهمیدم چی شد سرم گیج رفت و چشمam سیاهی رفت و دیگه هیچ جا رو ندیدم. داشتم پخش زمین میشدم که یکی زیر بازومو گرفت و منو نشوند رو یه صندلیو رفت ، نفهمیدم ناجیم کی بوده که چند لحظه بعد بارمان یه لیوان گرفت جلوم.

- حالتون خوبه خانوم انصاری؟

بیمارستان عاشقی

با چشمایی خمار نگاش کردمو گفتم : بله ممنون

- اینو بخورید براتون خوبه.

لیوانو گرفتمو خوردم. آب قند بود. تشکر کردمو بلند شدم که برمو لباسامو عوض کنم. شیفتیم تموم شده بود. صدای بارمانو از پشت سرم شنیدم.

- خانوم انصاری تشریف میبرید؟

- بله. شیفتیم تموم شده

- خب شیفت منم تموم شده من میرسونمتوون.

- نه متشکرم ماشین آوردم.

- میدونم ولی با این حالی که شما دارید احتمال تصادف هست.

راست میگفت چشمام از زور خواب باز نمیشد پس دیگه مخالفت نکردمو راه افتادیم. رفت سمت یه کمری مشکیو سوار شد. منم سوار شدمو راه افتادیم. فرمون رو چرخوند که از جا پارک بیرون بیاد و همونجور هم آدرس رو پرسید. منم که دیگه چیزی نمیفهمیدم با صدای آروم موسیقی و گرمای ماشین به خواب رفتم. با شنیدن صدای کسی که اسممو صدا میزد بلند شدم.

- خانوم انصاری رسیدیم.

- ببخشید خیلی ممنون لطف کردید. خداحافظ.

- خواهش میکنم. به سلامت

پیاده شدمو رفتم سمت خونه. با کلید درو باز کردمو بعدم یه راست رفتم تو تختمو بیهوش شدم.

- راست میگی مهرناز؟

- بله خانوم

بیمارستان عاشقی

- وای کی چرا ما نفهمیدم؟

- خب چون یه سال پیش نامزد کردیم.

- آهان ایشالا خوشبخت بشید.

- مرسی عزیزم

مهرناز رفت. به کارت تو دستم نگاه کردم. کارت عروسی مهرنازو نامزدش فرزاد بود. مهرناز یکی از بچه های خوب بیمارستان بود که با ما جور شده بود و حالا عروسیش بود و همه پرستارا رو دعوت کرده بود. امروز شنبه بود و عروسی پنجشنبه. پس باید با ویدا میرفتیم لباس میخریدیم. یه اس زدم به ویدا که بعد از بیمارستان برمی خرید. ساعت حدود شش بود که رسیدیم به پاساز و شروع کردیم به گشتن. ۲ ساعت بود میگشتیم ولی هر دو هنوز چیزی نخریده بودیم. تا این که چشم خورد به یه لباس تو ویترین. وای چقدر قشنگ بود. یه لباس بلند دنباله دار که اندامی بود. آستین حلقه ای بود و روی سینش سنگ دوزی شده بود. رنگش قرمز بود. خب همین رنگش خوبه که با یه کت مشکی ستش کنم. این لباس خیلی خوب بود چون بلند بود و حجابش رعایت میشد. اصلا دلم نمیخواست بی حجاب باشم. رفتیم تو و لباسو پرو کردمو خریدم. تو یه مغازه دیگه هم ویدا یه لباس کرمی رنگ خرید و برگشتیم خونه. واسه آرایشگاهم وقت گرفتیم.

امروز روز عروسی بود و ویدا او مده بود خونمون تا با هم برمی آرایشگاه بعدم کارامونو بکنیم و برمی تالار. سریع ناھار رو خوردیم و پیش به سوی آرایشگاه. یه آرایش خوشگل دخترونه واسم کرد با یه رژ قرمز که با لباسم ست شد. موهامم جلوشو فرق باز کردو و بالاشو پوش داد و بقیشو فر کرد و باز گذاشت. خیلی قشنگ بود. یه تاج کوچیکم تو موهام کار کرد. کار ویدا هم تمام شده بود. اونم خیلی ناز شده بود. سریع به سمت خونه حرکت کردیم. لاک قرمز ست لباسمو زدمو لباسمو پوشیدم و کتشو گذاشتیم تو کیفم بعدم یه مانتوی بلند تا مج پا پوشیدم و یه شال نازک قرمز هم انداختم و رفتیم سمت تالار. رسیدیم و رفتیم سمت یه میز و نشستیم. بعدم رفتیم تو اتاق پرو لباسامونو عوض کردیم. یکم بعد هم عروس و داماد او مدنده که رفتیم سلام کردیمو تبریک گفتیم. برگشتیم سمت میزو نشستیم. داشتم شیرینی میخوردم که ویدا گفت: اوه آنی ببین کی این جاست؟

- کی؟

- آقایون

- آقایون کین؟

بیمارستان عاشقی

- عه خر شدی آنیتا؟ بهزاد و بارمان دیگه.

سرمو بلند کردم و نگاهشون کردم. جفتشون خوشیپ شده بودند. بارمان کت شلوار مشکی، پیراهن سفید و یا یه کروات خط دار سفید مشکی پوشیده بود. موهاشم که کج ریخته بود تو پیشونیش. اه آنیتا اینقدر هیزی نکن به تو چه.

- خب الان میگی چیکار کنم؟

- واااا آنیتا. مگه من گفتم کاری بکن فقط گفتم بدونی که اینام اومندند.

شونمو بالا انداختمو تکیه دادم به صندلی. تو فکر بودم که حضور کسی رو احساس کردم.

- سلام آنیتا خانوم خوب هستید؟

- سلام آقای کمالی ممنون

- افتخار رقص رو میدید؟

عه این پسره چرا اینقدر زود پسر خاله شد؟ من بیام با تو برقصم؟ به پیست رقص نگاه کردم همه دو نفره رفته بودند وسطو میرقصیدند. اول گفتم نه نمیرم و من واسه چی باید با این پسره برقصم ولی در لحظه آخر بلند شدمو گفتم باشه. ویدا با چشمای گشاد شده نگاهم میکرد. بی توجه به نگاهش رفتیم وسطو شروع کردیم به رقصیدن. اولش خودمو لعنت فرستادم که چرا قبول کردم چون از این همه نزدیکی خجالت میکشیدم. آروم آروم و هماهنگ با ریتم آهنگ میرقصیدیم. اون تو چشمام نگاه میکرد ولی من سرم زیر بود.

- امشب واقعاً زیبا شدید.

نگاهش کردم و گفتم : ممنون

آهنگ دیگه تموم شده بود واسه همین وايساده بودیم. یه دفعه بارمان نزدیکم شدو شالمو آروم کشید رو سرم. ای وای از بس سبک بود متوجه نشدم که افتاده چرا نفهمیدم؟

- بیخیال خب چیکار کنم الان؟

وجدان : وای آنیتا تو چرا امشب اینقدر بی اعصاب شدی؟

بیمارستان عاشقی
- وجودان جان ولم کن

کم کم ازش فاصله گرفتمو به سمت میز حرکت کردم.

- خوش گذشت خانوم؟

ابروهامو واسش بالا انداختمو گفتم : به توجه

و در کمال تعجبم ویدا پیله نشد که بهش بگم. باشه ای گفتو دیگه حرفی نزد. عجب این چش شده؟

بعد از صرف شام با ویدا به سمت ماشین رفتمو برگشتیم خونه. وقتی رفتم تو مامان اینا خواب بودند و اسه همین آروم رفتم تو اتاقمو بعد از تعویض لباسام نشستم پشت میز توالت و مشغول پاک کردن آرایشم شدم و تو ذهنم اتفاقات شبو مرور میکردم. بعد از تموم شدن کارم پاشدم مسواك زدم و خوابیدم.

چند ماه بعد

زندگی روال عادی رو در پیش گرفته بود و کار هر روز من یه چیز بود. خونه ، بیمارستان ، بیمارستان ، خونه یه جورایی انگار دچار روزمرگی شده بودم. تو کارم خیلی پیشرفت کرده بودم و یکی از بهترین پرستارا شده بودم. داشتم روزمرگی رو میگذرondم که اتفاقی زندگیم او این رو به اوون رو کرد. یه روز که تو بیمارستان بودم و مشغول کار یکی از پرستارای دیگه او مد سمتمو گفت که رئیس بیمارستان کارم داره. یعنی چیکارم داره؟ وای نکنه بد کار میکنم میخواهد اخراجم کنه؟ حالا چیکار کنم؟ تو مسیری که از سالن به اتاق رئیس طی کردم هزار بار مردم و زنده شدم. رسیدم دم در. دستام میلرزید. میترسیدم چیز بدی بخواه بهم بگه. صاف وايسادم ، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم. آروم دستمو جلو بردمو در زدم. صدای بفرمایید رو شنیدم و درو باز کردم. میدونستم که چهرم مضطربه.

- سلام آقای محمودی

محمودی تقریبا پیرمردی ۶۰ ساله و رئیس بیمارستان بود که خیلی هم مهربون بود.

- سلام بشین دخترم.

از لحن مهربونش تا حدی خیالم راحت شد. ولی بازم این میتونه آرامش قبل از طوفان باشه.

- با من کاری داشتید؟

بیمارستان عاشقی

- بله. میخواستم راجب یه موضوع مهم باهات صحبت کنم.

رنگم پرید. حتما الان میگه بد کار میکنی و اخراجی. محمودی که چهره رنگ پریده منو دید گفت : چته دخترم؟ چرا این شکلی شدی؟

- بد کار میکنم؟ ازم راضی نیستید؟

لبخندی زد و گفت : نه موضوع این نیست. تقریبا یه خبر خوبه.

پووووف یه نفس راحت کشیدم.

- خب چه موضوعیه؟

- این بیمارستان هر ساله طرحی رو اجرا میکنه. این طرح اینه که ما هر سال برای تقدیر از بهترین پرستارامون اونا رو به یکی از بهترین بیمارستان های پایتخت انتقال میدیم. این بهترین موقعیت واسه اوناس چون ما تموم امکانات رو برای اونا فراهم میکنیم. مثل بهترین بیمارستان ، خونه و تموم امکاناتش و حتی افزایش حقوق و صد البته پیشرفتی که واسه اون پرستار داره. ولی یه مشکل داره چون ما فقط دوتا از پرستارامون رو انتقال میدیم. فقط ۲ تا. و رو 'دو' تاکید کرد.

- بله خیلی خوبه ولی چرا اینا رو به من میگید؟

چشماشو ریز کرد ، کمی جلو او مدو تو چشام نگاه کرد و گفت : چون یکی از اونا تویی!!

یعنی شوکی بهم وارد شد که وقتی چند سال پیش بم خبر دادن مادر بزرگت مرده بم وارد نشد. حالا چیکار کنم؟ خیلی موقعیت خوبی بود ولی من ... من چطور میتونستم تنها برم اونجا؟ مامان و بابا چی؟ اونا تنها میشن. من تنها بچه اونا بودم ، اونا جز من کسیو نداشتمن واییبی حسابی سر در گم بودم. اونقدر تو فکر بودم که یادم رفت بپرسم اون یه نفر دیگه کیه. سرمو آوردم بالا و گفتم : اون یکی کیه؟

- پارسال دوتا خانوم فرستادیم چون خانوم ها بهتر از آقایون بودند اما امسال نه ، تو آقایان هم پرستار خوب داشتیم. واسه همین تصمیم گرفتم که امسال یه آقا و یه خانوم بفرستم. اون لحظه تو دلم فقط دعا میکردم اون فرد یه آدم خوب باشه.

- اون کیه؟

و||||| کی؟ بارمان؟

گفتم : اگه یکی از این دو نفر نخواست بره چی؟

- ما ۴ نفر رو انتخاب کردیم. اگه یکی از شما دو تا نخواست بره اونا رو جایگزین میکنیم. ولی اونا هنوز چیزی نمیدونن اگه نرفتن شما قطعی شد بهشون میگیم.

- من .. من میتونم فکر کنم؟

- البته ولی فقط تا آخر هفته وقت داری. سریعا باید بهم خبر بدی که کارا تو تهران انجام بشه.

- چشم. میتونم برم؟

- بله بفرمایید

- خدا حافظ

- خدا نگهدار

از اتاق زدم بیرون. دهنم خشک شده بود. خبر سنگینی بود. واقعا نمیدونستم چیکار کنم. اگه میرفتم تصمیمم خودخواهانه بود. اگرم نمیرفتم آینده ای درخشن را از دست میدادم. واقعا نمیدونستم چیکار کنم. نیاز به فکر کردن داشتم. رفتم تو حیاط بیمارستان . کمی هوا خوردم و دوباره برگشتم تو.

تو تختم دراز کشیده بودم، دستام زیر سرم بودو به سقف زل زده بودم و فکر میکردم. خیلی سخت بود. واقعا نمیدونستم چیکار کنم وقتی میگم نمیدونم یعنی واقعا نمیدونم. یه دلم میگه برم یه دلم میگه نرم . آخی یاد آهنگ سلطان قلب ها افتادم. پاشدم رفتم سمت کامپیوترم روشنش کردم و رو آهنگ پلی کردم. صداشم گذاشتمن تو باندو تا ته زیاد کردم. رفتم وسط اتاقو و همونجور که آروم خودمو تكون میدادم بلند بلند شروع کردم به خوندن.

- یه دل میگه برم برم یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا خیلی کوچیکه دنیا دنیا

بیمارستان عاشقی
با یاد توام هر جا هرجا تر کت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی با من پیوستی

اکنون اگر از تو دورم به هر جا

بر یار دیگر نبندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا ای یار زیبا

آهنگ سلطان قلب ها _ فرامرز اصلانی

داد میزدمو میخوندم و حسابی تو حس بودم که یه دفعه در به شدت باز شد. منم با همون دستای تو هوا و دهن باز خشک شدم. مامان بود که قیافشم برزخی بود. اول خوب نگام کرد بعدم یه دفعه منفجر شد.

- مگه کری؟

- برای چی؟

- سه ساعته دارم صدات میکنم کم کن صدای اون لامصبو

رفتم سمت سیستمو خاموشش کردم بعدم گفتم : خب حالا چی شده؟

- ویدا زنگ زده میگه آنیتا گوشیشو جواب نمیده. زنگ زده خونه الان پشت خطه برو جوابشو بده.

از اتاق او مدم بیرونو رفتم تلفنو برداشتمن.

- الو ویدا؟

- سلام آنیتا چطوری؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

- ببخشید تو اتاق بودم صدای سیستم زیاد بود نشنیدم. چیکارم داشتی؟

بیمارستان عاشقی

- چیشد گفتی به مامانت؟

قضیه رو به ویدا گفته بودم ولی هنوز به مامان اینا نگفته بودم بودم. آهی کشیدم و گفتم : نه ویدایی هنوز تصمیمم قطعی نیست که بشون بگم ولی امشب حتما میگم چون تا دو روز دیگه باید خبرو به بیمارستان بدم.

- باشه عزیزم خواستم بدونم چیکار کردى.

- قربونت خب کاری نداری؟

- نه. خدافظ

- باى

امشب به مامان اینا میگم شاید اصلا اونا راضی نباشن.

بعد از این که تلفنو قطع کردم مامانو صدا زدم.

- مامان ؟؟

- بله؟

- بابا چه ساعتی میاد خونه؟

- شش. چطور؟

- هیچی یه کاری داشتم وقتی بابا او مرد بهتون میگم.

ساعتو نگاه کردم. الان ساعت ۲ بود خب پس تا اومدن بابا کلی دیگه مونده. با مامان ناهارو خوردم و رفتم تو اتاقم تا به کارام برسم. یکم اتاقمو مرتب کردم و فیلم دیدم و ... ساعتو نگاه کردم اوه ۶ شده. سریع رفتم تو آشپزخونه و کتری رو پراز آب کردمو گذاشتمن رو گاز. مامان که از تو سالن نظاره گر کارهای من بود گفت : آنیتا؟

- جانم؟

- سرت به جایی خورده؟

خندیدمو گفتم : نه چطور؟

بیمارستان عاشقی

- پس این کارا چیه میکنی؟ تو هیچ وقت منتظر اومدن بابا نبودی، حالام که داری چایی دم میکنی چه خبره؟

- هیچی مامانم صبح که گفتم باید راجب یه موضوعی باهاتون صحبت کنم. همون موقع صدای زنگ اوmd. رفتم درو باز کردم و به بابا سلام کردم.

بابا : به آنیتا خانوم چت شده بابا مهربون شدی؟

با اخم گفتم : عه بابایی مهربون نباشیم یه چیز میگی مهربون باشیم باز یه چیز میگی. چیکار کنم آخر؟

بابا خندیدو و رفت رو مبل نشست. سینی چایی رو جلو بابا گذاشتmo خیلی جدی گفتم : بابا اگه خسته نیستید میخواهم راجب موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم.

بابا که لحن جدی منو دید گفت : نه دخترم بگو.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم : چند روز پیش که رفته بودم بیمارستان رئیس بیمارستان صدام کرد و گفت میخواhad راجب یه موضوعی باهام صحبت کنه. منم رفتم اتاقشو و اون گفت که هرساله دو تا از بهترین پرستاراشو انتقال میده تهران.

بابا که قیافش خیلی جدی شده بود گفت : خب

با ترس آروم گفتم : یکی از اوna منم.

بابا داد زد : چی ؟؟؟؟

تو چشماش نگاه کردمو و گفتم : گفتم یکی از اوna منم.

و ادامه دادم. تو تهران ما توی یکی از بهترین بیمارستان ها کار خواهیم کرد. خونه بهمون میدن و افزایش حقوق هم داره. سرم زیر بود و اینا رو گفتم. دیدم صدایی نمیاد سرمو آوردم بالا که دیدم مامان و بابا جفتیشون تو فکرن و هیچی نمیگن. واسه همین گفتم: درسته که موقعیت خوبیه ولی اگه شما راضی نباشید من هیچ جا نمیرم. فقط لطفا زودتر بهم بگید چون باید خبرشو به بیمارستان بدم. بعدم بلند شدمو رفتم تو اتاقم. نشستم رو تختمو سرمو گرفتم تو دستام. خدا یا آخرش چی میشه؟؟

بیمارستان عاشقی

تو سالن نشسته بودمو تلویزیون نگاه میکردم. ولی اصلا حواسم نبود. فقط چشمام به صفحه بود. مامان و بابا هم اون طرف سالن نشسته بودند و پچ پچ میکردن. حواسم به حرفashون جمع شد. صدای تلویزیون رو کم کردمو گوشامو تیز کردم.

مامان : رضا میگی چیکار کنیم؟

- نمیدونم خانم. با این که دلم نمیخواهد بره و میدونم دلتنگش میشیم ولی نمیخواه این آینده درخشان رو ازش بگیرم. این زندگی اونه خودش باید واسش تصمیم بگیره. بالاخره یه روز ازدواج میکنه و میره حالا داره یه سال زودتر میره چه فرقی میکنه؟

- بچم توی شهر غریب چجوری از پس خودش بر بیاد؟ کی واسش غذا درست کنه ، کارашو بکنه ، کی وقتی خسته از بیمارستان میاد باهاش حرف میزننه؟ و بعض تو گلوش جمع شد.

بابا گفت : الهم جان عزیزم گریه نکن. آنیتا دختر عاقلیه از پس خودش بر میاد.

- چی بگم؟

دلم ریش شد. چقدر سخت بود. من خیلی وابسته خانوادم بودم بدون اونا چیکار کنم؟ تو این فکرا بودم که بابا صدام زد.

- آنیتا دخترم بیا اینجا.

با بعضی که تو گلوم بود رفتم سمتشون. بابا دهنشو باز کردو گفت : آنیتا من و مادرت با رفتنت مخالف نیستیم. اون دیگه تصمیم خودته که میخواهی بری یا نه. من

یه قطره اشک از چشمم چکیدو با بعض گفتیم : حرفاتونو شنیدم. بلند گفتم بابا و خودمو پرت کردم تو بغلش. بابا هم سفت بغلم کردو سرم بوسید. از ته دل زار زدم. چطور ازشون جداشیم؟ نمیتونم نمیتونم ... اونقدر گریه کردم که بی حال شدم. سرمم به شدت درد میکرد. از تو بغل بابا او مدم بیرونو رفتم سمت اتفاقم. افتادم رو تختمو چشامو بستم. از خستگی زیاد خوابم برد و خوابیدم.

بارمان

از روزی که آقای محمودی خبر انتقالی تهران رو بهم داده بود همش تو فکر بودم. به خانوادم گفته بودم مشکلی نداشت. بالاخره من یه پسر بودم و میتونستم مستقل زندگی کنم ولی مامان خیلی بی تابی میکرد. دلش نمیخواست منم از پیشش برم. از وقتی که دنیا ازدواج کرده بود و با شوهرش رفته بود آلمان، همه حواس مامان پیش من بود. خب که چی؟ بالاخره که باید به تنها یی عادت کنه. منم حاضر نبودم این موقعیت عالی رو از دست بدم. با این که میدونستم جوابم مثبته ولی بازم آقای محمودی بهم گفت فکر کنم و بعد خبرشو بدم. ساعت ۱۲ شب بود. خسته بودم، صبحم بیمارستان شیفت داشتم. محمودی گفته بود فردا حتما باید خبر بدم. نکته جالب اینجا بود که هنوز نمی دونستم اون یه نفر دیگه کیه. فقط میدونستم یه خانمه. اون روز از بس شوک زده بودم یادم رفت بپرسم.

بیخیال فکر کردن شدمو افتادم رو تختمنو خوابیدم.

آنیتا

صبح با نور آفتاب که تو اتاقم میخورد بیدار شدم. ساعت ۱۰ بود. دو ساعت دیگه شیفت داشتم. امروز باید خبرو میدادم. مامان و بابا که مخالف نبودن منم بدم نمیومد یه اتفاق جدیدو تو زندگیم تجربه کنم. تنها زندگی کردن خیلیم بد نبود. منم که خونه داری و آشپزی بلد بودم سختم نبود. پس دیگه مشکلی نبود. بعد خوردن صبحانه کم کم آماده شدمو به سمت بیمارستان راه افتادم. متاسفانه بقیه پرستارا از این قضیه خبردار شده بودن و بعضیاشون جوری نگاهم میکردن که انگار ارث باباشونو خوردم. میدونم که الان خیلیاشون میخوان جای من باشن. مستقیم رفتم سراغ رئیسو در زدم. صدای بیا تو رو شنیدم و وارد شدم.

- آقای محمودی؟

سرش پائین بودو به یه سری برگه نگاه میکرد. با شنیدن صدای من سرشو بالا آورد و نگاهم کرد.

- بفرمایید خانوم انصاری

- من تصمیممو گرفتم.

اخم کوچیکی کردو گفت : خب؟

- میرم تهران.

- خب به سلامتی. خوشحالم که دوتا از بهترین پرستارامون این پیشنهاد عالی رو رد نکردن.

عه پس بارمانم قبول کرده. از اتاق محمودی زدم بیرونو رفتم به کارام برسم.

رفتم تو اتاق محمودی و رفتنم رو اعلام کردم. خخخخ جوری میگم اعلام کردم که انگار ریس جمهور بودنmo به یه مملکت اعلام کردم. وقتی میخواستم از اتاق برم بیرون یه دفعه برگشتم سمت محمودی و گفتم : ببخشید آقای محمودی ؟

- بله ؟

- اون یه نفر دیگه کیه ؟

- چه عجب پرسیدی. خانوم انصاری

اسمش آشنا بود یکم فکر کردم که یه دفعه چشام از تعجب گرد شد. کی آنیتا؟؟؟ دیدم خیلی وقته اونجا وايسادم و ضایس دستگیره درو چرخوندم و از محمودی خدا حافظی کردمو رفتم بیرون. این دختره اونجا ما رو به کشن نده؟ سریع به سمت کمدم رفتم روپوشمو پوشیدمو رفتم سراغ کارام.

آنیتا

در کمدمو باز کرده بودم و لباسامو از چوب جدا میکردمو مینداختم تو چمدون. حسابی کار داشتم. الان ۴ بعد از ظهر بودو ساعت ۱۲ شب پرواز داشتم. بیمارستانم بهم مرخصی داده بود تا کارامو بکنم. این طرف و اون طرف اتاقم میگشتم که یه وقت چیزی یادم نره برش دارم. گوشیمو زدم تو شارژو پریدم تو حموم. یه حموم حسابی کردمو او مدم بیرون. تقریبا همه کارامو انجام داده بودم و دیگه کار خاصی نداشتمن. بعد از حموم هم یکم استراحت کردم. تو اتاقم نشسته بودم و داشتم به دوستان و فامیل زنگ میزدم و ازشون خدا حافظی میکردم. واسه فرودگاهم فقط مامان و بابا و ویدا باهم میومدند. صدای مامانو شنیدم که واسه شام صدام میکرد. بعد از خوردن شام ساعت ۱۰ بود. دیگه باید آماده میشدم. چمدونم که بسته بودم. یه شلوار کتون مشکی تنگ با یه مانتو جلو باز خاکستری اسپرت پوشیدم که تو هوایپما راحت باشم. یه شال صورتی کمرنگ خوشگلم سرم کردم. مامان و بابا هم آماده شده بودند. چمدونم رو دستم گرفتم و با مامان و بابا رفتم سوار ماشین شدیم و به سوی فرودگاه حرکت کردیم.

بارمان

وسایلمو آماده کرده بودم. در چمدونو باز کردمو وسایل رو داخل چمدون گذاشتمن و زیپ چمدون رو بستم . یه نگاه سرسری به کمد و اتاق انداختم و رفتم تو سالن . باید با دوستان و فامیل هم خدا حافظی میکردم . بعد از انجام

بیمارستان عاشقی

عملیات خداحافظی روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم. یعنی تو تهران چی میشه؟ آیندم، کارم و ... تو فکرای خودم بود که با صدای مامان از جا پریدم.

- بارمان جان؟

- جانم مامان؟

با بغضی که تو صداش بود گفت : ساعت ۱۰:۳۰ شده نمیخوای پاشی؟ یه ساعت دیگه پرواز داریا.

- باشه قربونت برم. الان آماده میشم.

پاشدم رفتم سمت دستشویی آبی به دست و صورتم زدمو رفتم تو اتاقم که آماده شم. چمدونمو برداشتمو با مامان بابا رفتیم به سمت فرودگاه. مامان تمام راه رو گریه کرد.

آنیتا

رسیدیم به فرودگاه. از ماشین پیاده شدم و چمدونمو به دست گرفتم. راه رفتن برام سخت بود انگار به پاهم وزنه وصل شده بود. نمیتونستم راه برم. بغض بدی هم تو گلوم گیر کرده بود ولی تحمل میکردم که اونجا گریه نکنم. رفتیم داخل و نشستیم روی صندلی ها. خب اگه تاخیر هواپیما رو هم حساب کنم حدود نیم ساعت دیگه وقت داشتم. خسته بودم خوابم میومد امروز خیلی کار کرده بودم و نتوونسته بودم بخوابم. همون طور که بليتم تو دستم بود رو صندلی چرت میزدم. با صدای خانمی که تو سالن می پیچید که پرواز رو اعلام میکرد از جام بلند شدم. مامان و بابا و ویدا رو بغل کردمو هر کدو مشون رو حسابی چلوندم و خودمو تخليه کردم. اشکم داشت در میومد ولی به هر زحمتی بود جلو خودمو گرفتم ، لبخندی زدمو گفتمن : دلم برآتون تنگ میشه.

نگاهشون کردم مامان با اشک ، بابا با لبخند و ویدا با دلتندگی و صد البته شیطنت نگام میکرد. دیگه وقت نبود باید میرفتمن سوار هواپیما میشدم. دوباره ازشون خداحافظی کردمو به سمت هواپیما به راه افتادم. داخل هواپیما که شدم صندلیم کnar پنجره بود که یه خانم دیگه هم کnar من نشسته بود. کم کم همه مسافرا سوار شدند و هواپیما راه افتاد. یکم اطراف رو نگاه کردم و واسه خودم هیزی کردم که یه دفعه با چیزی که دیدم چشمam گرد شد. پسری قد بلند دقیقاً صندلی جلو من نشسته بود. از پشت سر میتوونستم تشخیص بدم کیه ولی مطمئن نبودم. واسه همین الکی به بهانه دستشویی از جام بلند شدم و رفتم جلو. یواشکی برگشتم نگاه کردم. اووه خودشه بارمان خان ولی منه این که خواب بود. حالا میداشتی برسی بعد منه خرس میخوابیدی. ناز بشی پسر ولی شیطنت من اجازه نمیده بزارم راحت بخوابی. برا این که ضایع تر از این نشم الکی رفتم تو دستشویی و دو دقیقه بعد او مدم بیرون. بعدم خیلی شیک و

مجلسی راه افتادم سمت صندلی. نشستم سر جامو تکیه دادم به صندلی. خب الان وقت اجرای نقش بود ولی فقط یه مشکل بود. چون خانمی که کنار من نشسته بود یه خانم تقریبا مسن بود که همچ منو زیر نظر داشت. ولش کن باو بذار به کارمون برسیم. دست کردم تو کیف دستیم و کلیدمو که یه سر کلیدی خیلی گوگولی خز دار داشتو درآوردم. لبخند شیطانی او مد روی لبم و رفتم جلو. خودم رو صندلی کشیدمو سر کلیدی رو کشیدم رو صورتش. مورمورش شد. چون قیافشو جمع کردو دستشو کشید به صورتش. منم گوشیمو و هندزفیری مو آماده کرده بودم که اگه یه وقت بیدار شد خودمو بزنم به اون راه. دوباره رفتم جلو و سر کلیدی رو کشیدم رو صورتش. دوباره صورتشو جمع کردو دست کشید به صورتش. چشمای اون خانم بغلی منم داشت از حدقه درمیومد. عین منگلا نگام میکرد.

آخرم تاب نیاورد و گفت : این کارا چیه مادر جان میکنی با پسر مردم؟

رو کردم به زنه با استفهام گفتم : جان؟

با سر به بارمان اشاره کرد.

خندیدمو گفتم : اوه بله مادر . پسر مردم کجا بود داداشمه.

- پس چرا پیش هم ننشستید؟

عه به تو چه خب. حالا چی بش بگم؟ یکم من و من کردمو گفتم : نه که ما جفتمون دوست داریم بغل پنجره بشینیم ، آخرم به تفاهم نرسیدیم جدا نشستیم. زنه آهانی گفت و به کارش مشغول شد. منم دیگه بیخیال شیطنت شدم ، هندزفیریمو گذاشتمن تو گوشمو چشمامو بستم.

بارمان

بالاخره بعد از یه ساعت پرواز رسیدیم تهران. منم که قربون خودم برم از اول تا آخر خوابیدم. فقط یه جا تو هواپیما که خواب بودم هی یه چیز نرم پشمی کشیده میشد رو صورتم. منم قلقلکم شد ولی حال نداشتمن پاشم ببینم چیه. بعدشم دیگه قطع شد. آخخخخ که گردنم خورد شد. همونطور که گردنم رو میمالیدم پاشدم که برم چمدونمو تحويل بگیرم. بعد از تحويل گرفتن چمدونم یه تاکسی گرفتم به سمت مقصد و خونه جدیدم. چیزی راجبش نمیدونستم فقط میدونستم که قراره یه خونه با امکاناتش بهمون بدن. الان مجبور بودم تاکسی بگیرم چون ماشین نداشتمن ولی قرار بود بابا واسم ماشین بیاره بعدم خودش با اتوبوس برگرده اصفهان. بالاخره من تو این شهر درندشت به ماشین احتیاج داشتم. تو همین فکرا بودم که با صدای راننده به خودم اوهدم.

- آقا رسیدیم.

بیمارستان عاشقی
- خیلی ممنون. چقدر شد؟

تومن۔ -

پولو تحويل دادمو پياده شدم. رفتم سمت صندقو چمدونمو برداشتمن. وقتى در صندوقو بستم بالاخره باش رو به رو شدم. اونم از ماشين پياده شد و منو ديد. هيچ کدو ممون از ديدن هم تعجب نکردیم. چون خبر داشتیم. دسته چمدونمو تو دستم گرفتمو رفتم جلو.

- سلام خانوم انصاری

سرش پایین بود و داشت با چمدانش ور میرفت. سرشو آورد بالا و نگاهم کرد و گفت: سلام آقای کمالی. مثل این خونه هامون یه جا هستند.

- ظاہر ا ملہ۔

دیگه چیزی نگفتیمو وارد ساختمون شدیم. یه آپارتمان ۶ طبقه. خونه من طبقه پنجم بود ولی نمیدونستم آنیتا طبقه چندمه. با هم سوار آسانسور شدیم. دستمو بردم جلو که دکمه شماره ۵ رو بزنم که آنیتا هم همزمان دستشو آورد جلو و دستمون خورد بهم. عکس العمل نشون داد سریع دستشو کشید ولی من دکمه رو زدم و یه گوشه وایسادم. دیدم وایساده هیچ حرکتی نمیکنه. زل زده بود به منو با تعجب به من نگاه میکرد. با حرکت سر گفتم چیه؟ چیزی نگفت و رفت جلو دکمه طبقه ۵ رو زد. حالا دیگه قیافه منم شبیه اون شده بود. هر دو همزمان با هم گفتیم:

ولی خب نه ای در کار نبود. آسانسور رسید. هر دو پیاده شدیم و رفتیم سمت واحدامون. واحدمون هم که رو به روی هم بود. دیگه تازمان باز کردن در خونه حرفی زده نشد و چفتمون در خونه رو باز کردیم و رفتیم داخل.

آنستا

در واحدمو باز کردمو رفتم تو. ساعت ۲ نصفه شب بود. داشتم از خستگی میمیردم. تو هواپیما هم نتونستم بخوابم. اونقدر خسته بودم که حتی نمیتونستم در چمدونمو باز کنم یه دست لباس بردارم چه برسه به این که بخواب خونه رو بررسی کنم. مانتوم که جلو باز بود زیرشم یه تاپ تنم بود. مانتو و شالمو در آوردم خودمو انداختم رو کاناپه و از هوش رفتم.

صبح کم کم چشمامو باز کردم. با به یاد آوردن موقعیتم از جام پریدم. کلی کار واسه انجام دادن داشتم. اول از همه رفتم سراغ چمدونمو یه دست لباس از توش برداشتمن پوشیدم. بعدم شروع کردم به بررسی خونه. یه خونه نقلی با یه اتاق خواب ولی قشنگ و شیک. خیلی کار خاصی نداشت چون تمیز بود. من فقط یکم گرد گیری کردم و وسایلمو چیدم. تقریباً ظهر شده بود. گشنه بودم شدید. ولی چیزی هم تو خونه نبود واسه همین رفتم یکم خرید کردم و بعدم او مدم یه ناهار خوشمزه واسه خودم درست کردم. قبل از او مدنم بابا واسم ماشین آورده بود. بالاخره به یه وسیله نقلیه نیاز داشتم. تا عصر استراحت کردم. عصر باید میرفتم بیمارستان جدید واسه بردن یه سری مدارک و آشنایی های لازم. پاشدم آماده شدم و رفتم بیمارستان. کارا رو تو بیمارستان انجام دادم و برنامه شیفتمنو بهم دادن. وقتی برگشتم خونه شب شده بود. از غذایی که ظهر مونده بود خوردمو و یه حمومه رفتم و بعدم گرفتم خوابیدم.

یک ماه بعد

یک ماه از او مدن من و بارمان به تهران میگذشت. تو بیمارستان جا افتاده بودیمو و کارمونو خوب بلد بودیم. جفتمنو تو این مدت کم خودمونو نشون دادیم طوری که ریس بیمارستان کلی ازمون تعریف کرد. زندگی رو دارم میگذرؤنم، بدون مامان و بابا. اوایل خیلی سختم بود، دلتنگشون بودم، حالا هم هستم ولی تقریباً دیگه عادت کردم. اینجا میدونم که باید چیکار کنم. تقریباً هر روز با مامان و ویدا هم در تماس هستم و کلی با هم حرف میزنیم. همه چیز خوب و مرتبه.

امروز بیمارستان بودم. تو این یه ماهی که گذشته بود تقریباً با همه آشنا شده بودم. یه دوستم پیدا کردم. دختری به اسم مهلا که هم سن خودم بود. مهلا خیلی مهربون و خوب بود. با هم صمیمی شده بودیم. گاهی با هم بیرون هم میرفتیم. هر روز بارمان رو میدیدم. گاهی وقتاً با هم شیفت داشتیم و بعضی وقتاً شیفت من تموم میشد میرفتیم خونه شیفت اون شروع میشد. خیلی با هم در ارتباط نبودیم در حد یه سلام و احوال پرسی. پرنسل بیمارستان رو هم شناخته بودم. آدمای خیلی خوبی بودن ولی این وسط یکی بود که با بقیه فرق داشت. پسری بود به اسم کیارش و تقریباً ۲۷ ساله. نگاه کیارش همیشه روی من بود. من از این نگاهاش بدم میومد. چون جور بدی نگاهم میکرد. میفهمیدم که نگاهش از روی دوست داشتن نیست. چند بار هست که سعی میکنه بهم نزدیک بشه ولی من یه جوری فرار میکنم. ولی اون ول کن نیست. کنار تخت یه بیمار ایستاده بودمو داشتم علائم تنفسیش رو چک میکردم. وقتی کارم تموم شد راه افتادم برم سمت اون تخت که کسی جلوم سبز شد. اه باز این پسره سیریش. چی میخواد از جون من؟ اخمامو کشیدم تو همو منتظر نگاهش کردم یعنی بنال.

با یه لبخند چندش گفت : سلام آئیتا.

وای که با این حرفش دیوونه شدم. قبلا هم بش گفته بودم منو به اسم کوچیک صدا نکنه ولی گوشش بدھکار نبود.

با لحن عصبانی گفتم: آقای اسدی قبلا هم به شما گفته بودم که منو به اسم کوچیک صدا نکنید اون هم تو محیط بیمارستان. لزومی نمی پینم که شما اینقدر احساس صمیمت کنید. دلم نمیخواهد پشت سرم حرف بزن.

با لبخند گفت: اینقدر سخت نگیر آینیتا تو هم لازم نیست به من بگی آقای اسدی. راحت باش بگو کیارش.

وای که دیگه داشتم از عصبانیت میترکیدم. دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم: من هیچ صنمی با شما ندارم که به اسم کوچیک صداتون کنم.

بعد هم میدونستم اگه یه دقیقه دیگه اونجا وايسم ميزنم فکشو ميارم پايين. ايشی گفتمو از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاق پرستارا. اين پسره احمق آدم نميشه. اعصاب آدمو ميرنده بهم.

مهلا او مردو تو اتاقو گفت: واي آنيتا ... وقتني قيافه پكر منو ديد جلو او مردو با نگرانی گفت: واي آنيتا جونم چي شدي؟
حالت بده؟

خیلی پک جوابشو دادم : ولیم کن مهلا حوصله ندارم. این پسره عنتر دویاره گیر داد.

دادش، بلند شد: حسیسیه،؟؟ ابن سیوطی غلطی کرد؟

- هیچ، بایا آوم کر شدم. بواشیم بگه، میشنوم. خودت که خوب میدونی...

- اه بس ه آشغا، خجالتيم نمکشه هر حه ههه، بش، نمیگیم دو تو میشه من یك حاله، از این بگیرم.

- باشه مهلاحان، شما حرص، نخو، عزیزم. برو و به بیما اید سو.

- شما ممکن است این که حواست نیست شفتمون: تمام شده ها.

- آخر خوب شد گفتی یادم رفته بود از بس این پسره واسه آدم اعصاب نمیداره. سریع پاشدم رو پوشمو عوض کردم،
کیفمو برداشتمو از بیمارستان خارج شدم. رفتم سمت محوطه بیمارستان که ماشینو توش پارک کرده بودمو سوار
ماشینم شدم. سوییچ رو تابوندم و استارت زدم ...

اعصابم خورد شد و محکم کوییدم رو فرمونو گفتم : اه لعنتی.

بیمارستان عاشقی

یه پسره از کنارم رد شد و گفت : حرص نخور خوشگله.

با اخم نگاش کردم و گفتم : گمشو بابا.

- اوه اوه چه بی اعصاب باشه بابا نزن.

بعدم گورشو گم کردو رفت. از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت کاپو تو زدمش بالا. سرمو کردم اون تو و شروع کردم به نگاه کردن. خب منم که چیزی سر در نمیارم. چیکار کنم حالا. تو همین فکرا بودم که صدایی گفت : کمک نمیخواید؟

با شنیدن صدا ترسیدمو از جا پریدم ولی متاسفانه سرم خورد به کاپو تو سرم منفجر شد. با صدایی که درد توش بود سرمو چسبیدمو گفتم : آخخخخخخخ سرم.

چشمامو بسته بودم و آخ و اوخ میکردم. زیر لبم فش میدادم به اون که این بلا رو سرم آورد. صدا گفت : خانوم انصاری چی میگید زیر لب؟ آه و ناله کردنم تموم شد ، سرمو از زیر کاپوت آوردم بیرون و چشمامو باز کردمو با تعجب گفتم : عه بaaaaارمان ... وای چی گفتم سریع جلو دهنمو گرفتمو گفتم : ببخشید آقای کمالی. بارمان که قیافه منو دید خندش گرفته بود ولی هی سریع میکرد نخنده آخرم نتوست و یکم خندید. اعصابم که تو بیمارستان خط خٹی شده بود. اینم که از ماشین. بارمانم که داره میخنده. هر چی عصبانیت داشتم ریختم تو صدامو سر این بدبحت خالی کردم.

با صدای بلندی گفتم: به چی میخندید آقای کمالی؟

بارمان سعی کرد خندشو کنترل کنه ولی با صدایی که هنوز خنده توش موج میزد گفت : هیچی بذارید کمکتون کنم.

کنار رفتم بارمان رفت سمت ماشین. سرشو کرد اون تو و یکم بش ور رفت

گفت : خانوم انصاری استارت بزنید.

سوار ماشین شدمو و استارت زدم ماشین روشن شد. همونجور که ماشین روشن بود پیاده شدمو گفتم : ممنون آقای کمالی خیلی لطف کردید.

- خواهش میکنم. کاری نکردم.

بیمارستان عاشقی

بعدم لبخندی زدو به سمت بیمارستان به راه افتاد. منم سوار شدمو به سمت خونه حرکت کردم. تو راه داشتم به اتفاقاتی که افتاده بود فکر میکردم. وای چه سوتی دادم آبروم رفت اون بارمان خرم که وايساده بود میخندید. ولی خدایش این بارمان خیلی آدم با حالیه ها. عه آنیتا چی میگی؟

- هیچی وجودان جان بیخیال.

خمیازه ای کشیدم و ضبط رو روشن کردم. صدای احمد سعیدی تو ماشین پیچید.

- احساسی که داری تو قلب منم هست

تو فصل بهاری من عاشق این فصل

آهسته گذر کن قلبم زیر پاته

یک معجزه انگار تو عمق نگاهه

با من بگو از عشق از قصه موندن

تو اوج ترانه من عاشق خوندن

با من بگو از عشق از قصه موندن

تو اوج ترانه من عاشق خوندن

یک لحظه نگاهت دنیا رو می ارزو

این حس من و تو خوشبختی محضه

با من بگو از عشق از حسی که دارم

من با تو میمونم تنهات نمیذارم

با من بگو از عشق از قصه موندن

تو اوج ترانه من عاشق خوندن

بیمارستان عاشقی
آهنگ خوشبختی _ احمد سعیدی

امروز تا شب شیفت ندارم. دلم میخواهد فقط بخوابم از بس که شبا بیخوابی کشیدم. ولی باید یکم به کارام برسم. یه زنگ به خانوادم بزنم. خیلی دلتندگشونم. کاش میشد هم دیگر و ببینیم. گوشی رو برداشتمو زنگ زدم به مثامان. چند تا بوق خورد تا برداشت. با صدای خواب آلودی گفت : بله بفرمایید؟

ای وای چرا حواسم نبود ساعت ۳ بعد از ظهره ممکنه خواب باشه.

بغضمو قورت دادمو گفتم : سلام مامان

مامان با صدایی متعجب و بلند گفت : آنیتا تویی؟

- آره عزیزدلم خودمم.

- وای خوبی دخترم؟ چه خبر یادی از ما کردی؟

- قربونت برم شرمندم به خدا خودتم که تو اصفهان میدیدی چقدر سرم شلغه همش مشغول بیمارستانم.

- آره عزیزم میدونم. طوری نیست.

- مامان خودت خوبی؟ بابا خوبه؟

- آره ما خوبیم. تو چی اونجا که کم و کسری نداری؟ آنیتا تو رو خدا تعارف نکن اگه یه وقت مشکلی داشتی ، پول لازم داشتی به ما بگو. دخترم ما همیشه پشتتیم.

- دستت درد نکنه مامانم. نه همه چی خوبه فعلا که مشکلی نیست ولی اگه بود من که همیشه مزاحم بودم حالام روش. و خندیدم.

- مزاحم چیه دختر؟ مگه ما چند تا بچه داریم؟

یکم دیگه با مامان حرف زدمو بعد قطع کردم. از شنیدن صداش انرژی گرفتمو پاشدم به کارام برسم.

شب شده بود. دیگه باید میرفتم بیمارستان. پاشدم سریع لباس پوشیدمو راه افتادم. وقتی رسیدم مهلا او مده بود.

او مد سمتمو گفت : سلام آنیتا.

بیمارستان عاشقی

همون طور که راه میرفتم که برم سمت کمدم گفتم : سلام مهلا چطوری؟

- خوبم تو خوبی؟ ببینم اون پسره که دیگه اذیت نکرد؟

در حالی که روپوشمو میپوشیدم گفتم : نه فعلاً مثه این که مرد.

- کم مزه بربیز. ببین یه خبر دارم و است.

در کمدمو بستم گفتم : چی؟

- بیمارستان یه برنامه اردو گذاشت و اسه یه هفته دیگه. یه برنامه تفریحیه. یه استراحیم هست و اسه ما.

- کجاست؟

- درست ندیدم. انگار اطراف تهرانه. یه جای سر سبز و خوش آب و هوا. حالا بعد میرم تو پانل میبینم.

- که اینطور باشه.

- میای که؟

خبیثانه نگاش کردمو گفتم : باید فکر کنم.

- غلطططط میکنی نیای. تو فقط نیا خودم میکشمت.

- باشه چون عاشقمی میام.

- برو بینم من عاشق توام؟ من شکر بخورم عاشق تو باشم.

- بسه دیگه مهلا جون.

و جفتی زدیم زیر خنده. داشتیم به خل بازیامون میخندیدیم.

تو اتاق پرستارا نشسته بودم که مهلا همراه با خانومی اوmd تو. رو کرد به زنه و گفت : بدید ایشون واستون بزننه. بعدم رفت.

گیج شدم ، چیو من باید بزنم؟

بیمارستان عاشقی

زن او مد سمتمو گفت : خانوم این آمپول رو واسه من میزندید؟

- بله بدید به من.

زنه یه پلاستیک گرفت سمتم. گرفتمو وسایلو در آوردم و زن رو به سمت تخت هدایت کردم. آمپول رو آماده کردمو زدم. زنه هم پاشد و رفت. مهلا او مد تو. در حالی که داشتم سرنگ خالی رو مینداختم سطل گفتم : پس چرا خودت نزدی؟

- من بیرون کار داشتم.

- چیکار داشتی؟

- هیچی بابا یه مریض بود باید پانسمانشو عوض میکردم. حالا ول میکنی؟

آهانی گفتم و دیگه چیزی نگفتم. عصر که شیفتمنون تموم شد قرار گذاشتیم بربیم بیرون. رفتیم سمت یه بستنی فروشی و دو تا بستنی خریدیم و بعدم رفتیم توی پارک نشستیم رو نیمکتا.

مهلا گفت : آنیتا نمیخوای یه تغییری تو زندگیت بدی؟

- مثلا چه تغییری؟

- نمیدونم مثلا دوست پسری ... او مد ادامه بده که سریع جبهه گرفتم. میدونست من رو این چیزا حساسم.

- نه خیر لازم نکرده. من از زندگیم کاملا راضیم. نیازی به سرخر ندارم.

- باشه بابا ولی این بارمانم پسر خوبیه ها

- خوب خوبه که خوبه. من چیکار کنم؟

- هیچی ولی حس میکنم میخواد یه اتفاق جدید بیفته.

- حست بیخود کرده.

ولی نمیدونستم که واقعا ممکنه یه اتفاق جدید بیفته و حس مهلا درست باشه.

بعد از پارک وقتی رسیدم خونه به حرفاش فکر کردم ولی به نتیجه ای نرسیدم.

بیمارستان عاشقی

تو تختم دراز کشیده بودم. فردا روز اردو بود. امیدوارم خوش بگذره. یعنی بارمانم میاد؟ تو همین فکرا بودم که چشمam گرم شد و به خواب رفتم.

صبح با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم. سریع پاشدم دست و صورتمو شستمو نشستم به صباحانه خوردن. بعدم سریع پاشدم یکم چیز میز جمع کردمو لباس پوشیدم. یه مانتو مشکی راحت پوشیدم با شال و شلوار سفید. یکم آرایش کردمو رفتم بیرون. کفش اسپرتای سفید مشکیم رو پوشیدم، داشتم در خونه رو قفل میکردم که با صدای بسته شدن دری از جا پریدم. برگشتم، واحد رو به رویی بود، در حقیقت بارمان. وای که چقدر خوشتیپ شده بود. چون الان تابستون بود و هوا گرم یه تیشرت سورمه ای پوشیده بود با شلوار مشکی و کفشای سورمه ای. موهاشم زده بود بالا. وای که اصلا حواسم نبود سه ساعته دارم نگاش میکنم. سرفه الکی کردمو گفتم: سلام آقای کمالی

اونم که خوب منو برانداز کرد گفت: سلام خانوم انصاری صبح بخیر. بعدم به سمت آسانسور راه افتاد. منم رفتم سوار شدمو درو بستم. دکمه رو زدو آسانسور راه افتاد. بوی عطر خوبش فضا رو پر کرده بود. شنیدن (پارکینگ) اجازه نداد خیلی تو اون حال و هوا بمونم. داشتم میرفتم سمت ماشینم که بارمان گفت: ببخشید آنیتا خانوم.

برگشتم سمتشو گفتم: بله؟

یکم من و من کرد و گفت: خب ما که هم مسیر هستیم. چه کاریه که دوتا ماشین برداریم. بباید با ماشین من بریم.
اوووومممم باشه بد فکری نیست.

رفتم سمت ماشینشو و سایلمو گذاشتمن صندوق عقبو سوار شدم. بارمانم سوار شد و راه افتاد. یکم از مسیر رو رفته بودیم که گفت: میتونم یه سوال بپرسم؟

- بله بفرمایید.

- چرا پرستاری رو انتخاب کردید؟

- خب من و دوستم ویدا از دیبرستان با هم بودیم و عاشق رشته پرستاری. دلمون میخواست این رشته رو تویی یه دانشگاه بیاریم که خب شانسمون زد و آوردیم. شما چی؟

- راستش من خیلی علاقه مند به رشته پرستاری نبودم. بیشتر رادیولوژی رو دوست داشتم. اما وقتی کنکور دادم پرستاری قبول شده بودم که او مدم این رشته و دیگه حوصله نداشتمن یه سال دیگه بخونم.

بیمارستان عاشقی

- که اینطور.

دیگه تو مسیر تا رسیدن به اونجا حرفی زده نشد.

بارمان

نگام به جاده بود ولی حواسم پیش آنیتا. زیر چشمی نگاش کردم. داشت رو به رو نگاه میکرد. چه صورت زیبایی داشت، چشمای سبزش زیر مژه های بلندش پنهان شده بود. موهای خوش حالتش خیلی ساده از زیر شال زده بود بیرون. دلم میخواست دستمو ببرم جلو و موهاشو کنار بزنم. عه بارمان این حرف‌چیه میزني؟ چت شده؟

رسیدیم به یه مکان بسیار عالی به اسم دره کن سولقان. یه جای خوش آب و هوا که تا چشم کار میکرد سرسبزی بود و درخت و یه رود شفاف و زلال که آب از رو سنگا رد میشد و صدای دلنیشینی ایجاد کرده بود. کم کم همه بچه ها هم جمع شدن و یه جا نزدیک رودخونه رو انتخاب کردن و نشستن. همگی نشستیم رو حصیر و بساط خوردنی رو پهنه کردیم. یکی تخمه آورده بود، یکی چایی، یکی چیپس و پفک و ... مشغول خوردن شدیم. همش حواسم پیش آنیتا بود. نمیدونم چه مرگم شده بود. سعی میکردم ضایع نگاه نکنم ولی همش نگاهم به اون بود. یه بار که داشتم نگاش میکردم سرشو آورد بالا و نگاهمو غافلگیر کرد. ولی من خودمو زدم به اون راهو اطراف رو نگاه کردم و مشغول تعریف با یکی از پسرا شدم.

آنیتا

با مهلا نشستیم و مشغول تعریف شدیم. هی حس میکردم یه کسی داره نگام میکنه و سنگینی نگاهشو حس میکردم ولی چند بار سرمو آوردم بالا خبری نبود. یه بار که دیگه حس کردم واقعا دارم توهمند میزنم سریع سرمو آوردم بالا که با نگاه بارمان گره خورد ولی سریع سرشو برگردوند و با یکی از پسرا حرف زد. پس اون بود که داشت نگام میکرد. از تصور این که داشته نگام میکرده لبخندی رو لبام اومند.

و جدان : عه خاک بر سرت آنیتا چی بوده مگه یه نگاه بوده دیگه.

- آره یه نگاه بود ولی یه نگاه ساده نبود. قبلا این طوری نگام نکرده بود. خیلی معمولی بود.

هی نمیدونم بیخیال.

حوالم سر رفته بود. به مهلا گفتم پاشه یکم راه برمیم. مهلا پاشد و رفتیم سمت رودخونه و کنارش شروع کردیم به راه رفتن.

بیمارستان عاشقی

- چه خبر مهلا بی؟

- هیچی.

- چرا اینقدر بی حوصله ای؟

- نمیدونم. یکم پکرم.

- عه عشقم او مدیم اردوها باید شاد باشی.

بعد دستشو گرفتمو شروع کردم به دویدن. طوری که صورتم سمت مهلا بود و عقب عقب راه میرفتم و دستشو میکشیدم. گفتم : بدو مهلا بدو.

- عه چیکار میکنی دیوونه؟ زشه

- زشت اینه که تو غمگین باشی. بخند ببینم.

- باشه میخندم فقط تو نمیخواد بدؤی.

دهنم باز کردم جوابشو بدم که نمیدونم چی شد پام از عقب گیر کرد به یه سنگ. جیغی کشیدم و کله معلق شدم و پرت شدم تو رودخونه

بارمان

باشنیدن صدای جیغی سرمو برگردوندم. با چیزی که دیدم عین جت از جام پریدم. آنیتا رو دیدم که پرت شده تو رودخونه. سریع خودمو رسوندم به رودخونه. مهلا رو که بہت زده وايساده بود و به آنیتا نگاه میکرد و کاری هم نمیکردو کنار زدمو رسیدم به آنیتا. افتاده بود تو رودخونه. نشسته بودو چشماشو بسته بود و دستشو گرفته بود. دستمو گذاشتمن رو دستشو با نگرانی گفتم : آنیتا جان خوبی؟ دختر حواس است کجاست؟

آنیتا

با گرمی دستی چشمامو باز کردم. بارمان بالا سرم وايساده بودو نگام میکرد. وقتی با نگرانی اسممو صدا کرد حس کردم قلبم تند تر از همیشه میزنه. دستمو کشید و بلندم کرد. سرمو انداختم پائین و گفتم : مرسى خوبم.

- خیلی نگرانست شدم. چیزیت که نشد؟

- خب خدا رو شکر.

بعدم دستمو کشید. راه افتادم دنبالش. رسید یه تخته سنگو گفت : بشین اینجا تو آفتاب خشک بشی.

جفتی نشستیم رو سنگ. آب تو رودخونه سر و صدا میکرد و فقط اون صدا بود که سکوت اون فضا رو میشکست.

- چی شد که افتادی تو رودخونه؟

- داشتم میدویدم پام گیر کرد به سنگ افتادم.

با ناراحتی نگام کرد. چرا حس میکردم قلبم داره تند میزنه؟ چرا از این که بارمان نگرانم شد خوشحال میشم ولی وقتی کیارش نزدیکم میشه ناراحت میشم؟ چرا اصلاً کنار کیارش احساس امنیت و آرامش ندارم؟ ولی کنار بارمان چرا؟ نمیدونم نمیدونم خیلی سرگردونم. یکم که خشک شدم از جام بلند شدمو راه افتادم سمت بچه ها. دیگه وقت ناهار بود. ناهارو خوردیم و هر کدوم یه ور افتادیم. یکم که گذشت یکی از پسرا گفت : بچه ها با وسطی موافقید؟

همه با هم اعلام موافقت کردند و پاشدن. من و کیارش و چند تا دیگه از بچه ها تو یه گروه و بارمان و مهلا و چند تا دیگه از بچه ها هم تو یه گروه. قرار شد اول گروه ما وسط وايسه. وسطی من خیلی خوب بود. همیشه تو مدرسه بازيکن قوی بودم. بازی شروع شد. توب افتاد دست بارمان و پرتاب کرد سمت کیارش ولی جا حالی داد. ضربه بعدی به سمت من بود ، نشستم و توب از رو سرم رد شد. حالا کیارشم این وسط کرمش گرفته بودو هی اذیت میکرد و چرت و پرت میگفت. تو یه لحظه هم که او مد یه حرفی به من بزنده و صورتش سمت من بودو حواسش نبود توب با ضربه ای قوی خورد تو صورتش. کیارش فریادی کشید و دو دستی صورتشو چسبید. برگشتم دیدم که بارمان توبو زده و واقعاً از ته دلم خوشحال شدم. اصلاً هم جلو نرفتم و حرفی هم بهش نزدم. همنجوری وايسادم اونجا. فکر کنم اینجوری بیشتر بش فشار بیاد. اونم دستشو از رو صورتش برداشتتو با خشمی منو نگاه کردو از زمین رفت بیرون. عه به من چه پسره عنتر. چیکار کنم خوب؟ بازی ادامه پیدا کرد. همه رو زده بودند و فقط من وسط بودم. سر ۵ تا بود. شماره ۱ رو گفتن و توب پرتاب شد ، رد کردم ، شماره ۲ رد کردم ، شماره ۳ و ۴ رو هم رد کردم و رسید به شماره ۵ توب افتاد دست بارمان. یکم توبو تو دستش پایین و بالا کرد و مستقیم تو چشام نگاه کرد. منم نگاهش کردم. یه لحظه هم توبو برد بالا و با قدرت پرتاب کرد. جهت توب به سمت پایین بود. پریدم بالا و پاهامو باز کردم که توب از وسطش رد بشه ولی متاسفانه خورد به ساق پامو افتاد زمین. اه لعنتی داشتیم میبردیما. یه دست هم اون تیم بازی کردند و بعد رفتیم برای استراحت و خوردن چایی. تا عصر هم اونجا موندیم و بعد وسایل و جمع کردیم و راه افتادیم.

بیمارستان عاشقی

من و بارمانم به سمت خونه به راه افتادیم. رسیدیم دم خونه. بارمان در پارکینگ با ریموت باز کرد و وارد شد. ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم. رفتم سمت صندوق که وسایلمو بردارم که اجازه ندادو خودش برداشت و به سمت آسانسور به راه افتاد. سوار آسانسور شدیم و طبقه ۵ رسیدیم. وسایلمو ازش گرفتمو رفتم سمت خونه. برگشتم سمتشو گفتم : خیلی ممنون بارمان.

و با خجالت سرمو انداختم پائین.

لبخندی زدو گفت : خواهش میکنم.

منم لبخند زدمو گفتم : شب بخیر

- شب بخیر

درو باز کردمو رفتم تو. کلید و کیفمو پرت کردم رو میزو خودمم افتادم رو مبل. وای خدا چقدر خستم ولی باید پاشم برم یه دوش بگیرم. سریع پاشدم یه دوش گرفتمو بعدم تخت گرفتم خوابیدم.

بارمان

جلو تلویزیون رو کاناپه نشسته بودم. شبکه **TM** بودو یه خواننده هه داشت آهنگ میخوند. البته خیلی آهنگ جالبی نبود. منم حواسم به آهنگ نبود. حواسم به اتفاقات جدیدی بود که افتاده بود. به حس جدیدی که دارم و نمیفهمم چیه. ولی هرچی که هست خوشحالم میکنه. یاد صورت سرخ شدش افتادم که با خجالت واسه اولین بار بهم گفت بارمان. نگفت آقای کمالی. این خیلی خوشحالم کرد. لبخندی زدمو رو کاناپه دراز کشیدم. همونجا هم خوابم برد.

صبح به صورت خودکار از خواب بیدار شدم. عادت به زنگ ساعت نداشتمن خودم بیدار میشدم. پاشدم دست و صورتمو شستم، صبحانه خوردمو به سمت بیمارستان به راه افتادم. وقتی رسیدم آنیتا رو دیدم. ولی پشتش به من بود. داشت آمپول میزد توی سرم یکی از بیمارا. رفتم سمت اتاق پرستارا رو پوشمو پوشیدمو او مدم بیرون. بعدم لیست کارایی که باید انجام میدادمو از دکتر گرفتم. نگاهی به برگه انداختم. خب ... تخت شماره ۳۲ گرفتن فشارخون. رفتم جلو که دیدم تخت ۳۲ همون تختی هست که آنیتا بالا سر مریضشه. رفتم سمت مریضو همونطور که دستگاه فشار رو آماده میکردم گفتم : سلام.

هول شد ، چون سریع برگشت ، یه نگاه به من انداختو گفت : سلام.

- مشکلش چیه؟

بیمارستان عاشقی

مریض یه مرد حدوداً ۵۰ ساله بود.

- بدنش ضعیف شده. خیلی کار کرده فشارش افتاده آوردنش بش سرم زدم. راست میگفت چون وقتی فشارشو گرفتم ۹ رو ۶ بود. وقتی کارمون تموم شد جفتی راه افتادیم. من رفتم سمت اوون یکی تخت و آنیتا هم رفت سمت تخت دیگه.

آنـتا

رفتم سمت تخت یکی از مریضا. تصادف کرده بود و پاش خراش بزرگی برداشته بود و حسابی خونی بود. نیاز به بخیه داشت. باید میرفتم وسایل لازم واسه بخیه رو می آوردم. راه افتادم برم سمت اتاق که وسط راه کیارش پرید جلوم. ترسیدم و از ترس اینکه یه وقت بهش برخورد نکنم خودمو عقب کشیدم ، که یکم تعادلمو از دست دادم ولی نیفتادم. دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم : اووووووی ترسیدم چته اینجوری مییری جلو ؟

- به به آنیتا خانوم، نمرد پیمو چشممون به جمال زیبای شما روشن شد.

- خوبه خوبه ادامه نده. برو کنار مریض بد حاله کار دارم.

- به مریضم میرسی ولی اول به من برس.

- کیارش برو کنار تا داد نزدم حراست بریزه سرت.

- آنیتا فقط چند لحظه به حرفام گوش کن.

- نمیخوام. واسه چی پاید به حرفات گوش کنم؟

خواہش میکنم۔

- خیلی خوب زود پاش دارم بت میگم مریض حالت بد

- اوکی اوکی: ببین من که چیز زیادی ازت نمیخواه فقط میخواه باهم دوست پاشیم عزیزم.

دستمو یردم پالا و با قدرت خوابیوندم تو گوشش.

یا تعجب زل زد بهم و دستشو گذاشت رو گونش:

انگشت اشارمو تهدید وار گرفتم جلوش و با صدایی که از زور عصبانیت میلرزید و بریده بریده شده بود گفتم : بار ... آخرت باشه ... این ... چرندياتو ... تحويل من میدي. حالا هم ... از جلو چشمam گمشو.

گفت : آنیتا من که حرفش نصفه موند و ادامشو نشنیدم. سرمو برگردوندم ببینم چرا بقیه حرفشو نزده که با بارمان که با عصبانیت یقه کیارشو گرفته بود رو به رو شدم. بارمان در حالی کیارشو چسبونده بود به دیوار از لای دندونای بهم چسبیدش گفت : بار آخرت باشه که دور و ور آنیتا می بینمت. دفعه بعد به این راحتی ازت نمیگذرم آشغال. بعدم فشاری به گردنش وارد کرد و لش کرد. کیارش در حالی که گلوش رو میمالید و از ما دور میشد گفت : بلای سر جفتتون بیارم که اون سرش ناپیدا باشه. هنوز کیارشو نشناختید. بعدم خنده ای کرد و دور شد. حالم بد بود. چرا این اینجوری میکنه؟

بارمان او مد سمتمو گفت : حالت خوبه؟ چی میگفت بهت؟

- آره خوبم مرسی. هیچی چرت و پرت . ببخشید توام ...

نداشت حرفمو بزنم و گفت : نه بابا این چه حرفیه . بعدم رفت منم مثه یه مجسمه اون وسط وايساده بودم که یه دفعه ياد مریض افتادمو سریع به سمت اناق دویدم.

دو هفته از اون روز میگذره. هنوز که اتفاقی نیوفتاده ولی من دلم شور میزنه. کیارش آدم درستی نیست ، هر کاری از دستش برمیاد. امروز تو خونه بودم تا عصر شیفت نداشتیم ، مهلا هم همین طور واسه همین اومنده خونه پیش من تا عصر باهم بربیم بیمارستان. قضیه رو واسه مهلا تعریف کرده بودم. اونم نگران بود ولی میگفت چیزی نیست که فقط یه تهدید بوده. در حالی شربت رو هم میزدم و بردم واسه مهلا بش گفتم : اگه واقعا کاری کرد چی؟

- مثلًا چه غلطی میخواد بکنه مرتبیکه؟

- چمیدونم از من میپرسی ؟ من اينو ميشناسم. اين از اون آدماس که هیچی واسشون مهم نیست.

مهلا یه قلوب شربت نوشیدو گفت : آنیتا جان به دلت بد راه نده انشا الله که اتفاقی نمیوفته.

در حالی که خیلی از حرفم مطمئن نبودم گفتم : اميدوارم.

میزو چیدم و مهلا رو صدا کردم. مهلا او مد سر میزو گفت : به به عجب بویی راه انداختی دختر.

- بسه کم تعریف کن

بیمارستان عاشقی

- نه بابا جدی میگم. دیگه وقتشه.

دستمو گذاشتیم کنار کمرمو متفکرانه گفتم : وقت چی؟

مرموز نگاه کردو گفت : شوهر دیگه

جیغی کشیدمو گفتم : میکشمت مهلا. و افتادم دنبالش. اونم شروع کرد به دوییدن و گفت : چی گفتم مگه؟ راست گفتم خوب.

- حرف نزن. حرف نزن میدونی من حساسم هی تکرار میکنی.

اونم یه دفعه شروع کرد به خوندن و قر دادن ، همزمانم بشکن میزد : شوهر شوهره شوهر ، بالشت سره شوهر.

با تعجب وايسادم وسط خونه و مبهوت گفتم : مهلهلللا!!!!!! این چرت و پرتا چیه میگی؟

اونم میخوند و میخندید.

نشستم پشت میزو گفتم : والا تا جایی که من یادم میاد دختر بود نه شوهر.

اونم نشستو گفت : سخت نگیر آنیتا جون چه فرقی داره.

خندیدیمو شروع کردیم. مهلا یه قاشق برنج و خورش قیمه خورد و گفت : آنیتا الحق که دست پختت محشره.

- جدی میگی؟

- آره بابا

- خب نوش جونت

- میگم آنیتا یه ظرفم واسه این بیچاره ببر.

- بیچاره کیه؟

- بارمان دیگه

- عقل کل نمیدونی بارمان الان شیفته ، بیمارستانه ؟؟؟

بیمارستان عاشقی
- ای وای آره خب دیگه حواسم نبود.

بعد از خوردن ناهار و استراحت به سمت بیمارستان به راه افتادیم.

شب بود و شیفت آخرم توی بیمارستان. بیمارستان خیلی شلوغ نبود. مریضا هم در حال استراحت بودن. شیفت بارمان تموم شده بود و رفته بود خونه. مهلا هم نبود. به چند تا از تختا باید سر میزدم. کارم تموم شده بود و میخواستم برم تو اتاق پرستارا که دوباره این مردک پرید جلو. این دفعه دیگه نترسیدم اتفاقا خودمو خیلی هم بی تفاوت نشون دادم. با چهره‌ی بدون هیچ حالتی نگاهش میکردم. جا خورد، انگار انتظار چنین برخوردي نداشت. نه خدایی انتظار داری با لبخند و عاشقانه نگات کنم؟

دهنشو باز کرد و گفت : آنیتا ...

نداشتم حرفش تموم بشه و راهمو کج کردم و رفتم از اون طرف. دوباره اوامد جلو دوباره من رفتم از اون ور. اینقدر این کارو کردم که اعصابش خورد شد و اوامد جلو و بازومو گرفت.

گفتم : دستمو ول کن.

- باشه باشه فقط یه لحظه گوش کن.

- من هیچ حرفی با تو ندارم ولم کن تا جیغ نزدم.

- آنیتا خواهش میکنم به خدا من کاریت ندارم میخواستم یه چیزی بگم.

و بدون این که اجازه بده من حرفی بزنم سریع گفت : تو اتاق پرستارا تولد یکی از بچه هاس. ازم خواست بیام دعویت کنم بایم دور هم باشیم. یه جشن کوچولو گرفته.

- چرا خودش نیومد ، مرده بود؟

- نه خودش داشت اتاقو جمع و جور میکرد نتونست.

- مرسی اما من کار دارم.

- آنیتا الان که دیگه من کاریت ندارم تولده ها.

- تولد کیه دقیقا؟

بیمارستان عاشقی

- تولد دوست من فکر کنم دیده باشیش سامان.

- آره ولی ما که اصلا همو نمیشناسیم.

- خوب اون همه پرستارا رو دعوت کرده.

- خیلی خوب باشه.

اون راه افتادو منم به دنبالش. رفتیم سمت یکی از اتفاقا و وارد شدیم. با تعجب تو اتاق چرخیدمو گفتم : اینجا که کسی نیست؟ پس تولد کو؟

کیارش او مد تو و درو پشت سرش بست. برگشتم سمتش. لحظه به لحظه چشمam داشت گشاد و گشاد تر میشد. قیافه کیارش یه حالی شده بود. درو با کلید قفل کردو او مد سمتم. دیگه داشتم میترسیدم مثل این که حالش خوب نبود. با صدایی که سعی میکردم ترسو نباشه گفتم : چه خبره کیارش؟ چرا دور قفل کودی؟

با لحن کشداری گفت : چی شده عزیزم ترسیدی؟

و او مد سمتم. تا او مدم حرفی بزنم یه دفعه او مد جلو و سفت بغلم کرد که نتونم تکون بخورم بعدم یه چسب زد روی دهنم. به معنای واقعی داشتم میمردم. صد بار خودمو لعنت کردم که چرا بهش اعتماد کردم. اشکام شروع کرد به ریختن. نمیتوونستم حرف بزنم ولی از خودم صدا در میاوردم و درخواست کمک میکردم. کیارش یکی خوابوند تو گوشم که سر و صدا نکنم. اشکام بیشتر ریخت. کیارش مقنעה مو کشید. افتاد رو شونم و موهای بلندم مشخص شد. رفت سمت روپوشمو کشیدش. دکمه هاش کنده شد و باز شد. زیرش لباس تنم بود. دیگه داشتم میمردم. اشک میریختم و کمک میخواستم. همون لحظه با خودم عهد بستم که اگه کیارش بهم دست بزنده خودمو زنده نذارم. همش تقلا میکردم و تکون میخوردم. ولی اون یه مرد بودو زورش خیلی بیشتر از من بود. داشت میرفت سمت شلوارم و من دیگه داشتم غش میکردم که فرشته نجاتمو دیدم ...

بارمان

بعد از تموم شدن شیفتمن برگشتم خونه. درو باز کردمو رفتمن تو. بعد از تعویض لباسام نشستم رو کاناپه جلو تلویزیون و همزمان که تخمه میشکستم فوتbal میدیدم. جای حساس بود و من کلی تو حس بودم و تیم مورد علاقم داشت گل میزد که یه دفعه تلفن زنگ خورد.

بلند گفتم : اه تف تو این شانس. بعدم بلند شدمو رفتمن سمت تلفن. گوشیو برداشتمن : بله بفرمایید؟

بیمارستان عاشقی
سلام داداش چطوری؟

امید بود. یکی از پرستارای بیمارستان که با هم رفیق شده بودیم. منم چشمم به تلویزیون بودو گوشم به امید. یه دفعه توپ بازیکن خورد تو تیرک که داد زدم : اه خاک برسرت لعنتی.

امید با تعجب گفت : هان؟؟؟؟ چی میگی؟

حوالم به گوشی جمع شدو گفتم : شرمنده حوالم نبود خوبم تو خوبی؟

- آره خوبم. میگم بارمان چرا گوشیتو جواب نمیدی ، سایلنته؟

- نه چطور؟

- پس چرا هر چی زنگ زدم جواب ندادی؟

- نمیدونم شاید صداشو نشنیدم. حالا چیکار داشتی زنگ زدی؟

- هیچی میخواستم بگم میای بریم بیرون دور بزنیم؟

- نه داداش شرمنده من خستم باشه واسه یه وقت دیگه.

- باشه هرجور مايلی. فعلا

- با

گوشیو گذاشتم سر جاش. رفتم سمت اتاقو جیب کت و شلوارمو گشتم ولی گوشی توش نبود. رو میز ، تو آشپزخونه ، تو سالن و حتی تو ماشینم گشتم ولی نبود. وای بارمان گوشیتو چیکار کردی نکنه دزدیدن؟ نه بابا دزد چیه. شروع کردم به فکر کردن که آخرین بار گوشیم کجا دستم بود. خب یه جا تو بیمارستان با مامان حرف زدم. نه بعدشم دستم بود چون تلگراممو چک کردم . بعد گذاشتمش رو میز تو اتاق پرستارا و دیگه ندیدمش. ای وای تو بیمارستان جاش گذاشتم. سریع پاشدم لباس پوشیدمو به سمت بیمارستان به راه افتادم. رفتم تو سالن اصلی ، خدمتکار داشت سالن رو تی میکشید. گفت : سلام آقای کمالی اتفاقی افتاده؟ شما که الان شیفت ندارید !

نگاه کنا ساعت شیفت منم حفظه.

گفتم : سلام نه چیزی نیست گوشیمو جا گذاشتمن او مدم ببرم.

آهانی گفتو به کارش ادامه داد. رفتم سمت اتاق. گوشیم رو میز بود برش داشتم. چند تا میس کال و پیام داشتم. از مامان و امید. اه این مامانم با من عین بچه کوچولو ها رفتار میکنه دم به دقیقه زنگ میزنه. وقتی دیده جوابشو ندادم پیام داده بود : سلام بارمان جان کجایی مادر؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

اول یه پیام به مامان دادمو جریانم گفتم تا خیالش راحت شه. بعدم از اتاق زدم بیرون. داشتم از سالن رد میشدم که حس کردم از یکی اتفاقا صدای ناله میاد. صدا واضح نبود. کنجکاو شدم ، رفتم جلوتر، صدا یکم واضح تر شد یه چیزی بود تو مایه های کمک. دیگه داشتم از کنجکاوی میمردم. دستمو جلو بردم و دستگیره رو تکون دادم. قفل بود ، پس حدسم درست بود یه خبری هست که صدا میاد و در قفله. باید برم تو. رفتم عقب و با تموم قدرت با لگد رفتم تو در. از چیزی که دیدم چشام از حدقه زد بیرون. آنیتا با بدن نیمه برهنه تو دستای کیارش بود و کیارش میخواست بهش دست درازی کنه. از دیدن این صحنه حس خیلی بدی بهم دست داد. اول فکر کردم آنیتا هم خودش میخواسته ولی وقتی اشکاشو دیدم و دیدم که چطور تقلا میکنه خونم به جوش اوهد. این کثافط قبله هم دور و ور آنیتا می پلکید. یه لحظه با فکری که کردم قلبم تیر کشید. نکنه کار از کار گذشته باشه؟ به خودم که اوهد دیدم کیارش زیر دستامه و مشتای منه که یکی در میون خرج صورت و بدنش میشه. خون جلو چشمما مو گرفته بود. من آنیتا رو دوست داشتم. آره دوشن داشتم اگه تا امروز از حسم مطمئن نبودم حالا فهمیدم که آنیتا واسم مهمه. خیلی مهم. اینقدر زدمش که کل صورتش خونی شد و دیگه جونی واسم نموند. تازه چشمم به آنیتا افتاد. جوری اشک میریخت که دلم کباب شد. وقتی نگاه منو دید پاشدو اوهد سمتم و خودشو پرت کرد تو بغلم. میلرزید و اشک میریخت. محکم بغلش کردم و رفتم یکی از ملحفه ها رو آوردم و پیچیدم دورش ...

آنیتا

خودمو پرت کردم تو بغل بارمان. اونم سفت بغلم کرد. هیچی نمیگفت فقط سعی داشت با آغوشش آرومم کنه. ولی حال من خراب تر از اون چیزی بود که به این راحتی خوب بشه. ولی بازم حس امنیتی بود واسم. اگه اون الان نبود من چیکار میکردم؟ اون نجاتم داد. الان حس میکردم حسم به بارمان چیزی نیست که چند ماhe پیش بوده. نه اون حسی که فقط نسبت به یه همکار باشه. الان فرق میکنه. اینقدر اشک ریخته بودم که میلرزیدم. لباسام که پاره شده بود بارمان یه ملحفه پیچید دورم. یه لحظه هم حس کردم بدنم یخ کردو از حال رفتم.

بارمان

آنیتا تو بغل بود. حس کردم دیگه گریه نمیکنه و نمیلرزه. صداش زدم ولی جواب نداد. سرشو آوردم بالا که دیدم از هوش رفته. سریع نبضشو گرفتم. کند میزد ، معلوم بود فشارش افتاده. سریع پاشدم رفتم تو اتاق پرستارا. باید

مانتوشو تنش میکردم نمیشد که با محلفه ببرمش. رفتم تو اتاق. خوب من که نمیدونستم مانتوش کدومه. اصلا
کمدش کجاست. سریع از یکی از پرستارای خانوم پرسیدم. خدا رو شکر میدونست. برگشتم تو اتاقی که آنیتا بود و
کلید کمدشو از تو جیب روپوش برداشتمو رفتم و سایلشو برداشتم رفتم پیشش. مانتوشو تنش کردمو بردمش تو
ماشین و سریع برگشتم تو. کیارشو که به حال خودش رها کردم چون داشت از درد به خودش میپیچید. کم کم همه
جمع شدن. همه سوال میپرسیدن ولی من وقت جواب دادن نداشتمن. بعدا راجب کیارش با رییس بیمارستان صحبت
میکنم. سریع رفتم یه سرم برداشتمو رفتم سمت ماشین. خوابونده بودمش رو صندلی عقب. سریع سرمو بهش زدمو
، سرمو وصل کردم به دستگیره ی بالای در. بعدم خودم سوار شدم. سر راه یه آبمیوه و شکلات خریدم که وقتی
بهوش او مد بدم بخوره و به سمت مقصد حرکت کردم. حداقل الان خواب بود یکم از اون حال بد خارج میشد. دستمو
بردم سمت ضبط و روشنش کردم.

- تو یه حس عمیقی با دردام رفیقی هنوزم

من یه شمعم که میخوام همش با خیالت بسوزم

تو یه عمره غریبی تو این شهر بی عشق صدرنگ

من سکوت میکنم بی تو با خاطراتت چه دلتنگ

خودت بگو با کی درد و دل کنم میون این غریبه ها

خودت بگو جز تو کی شده دلیل بغض و زخم این صدام

خودت بگو خودت بگو خودت بگو

بی عشقت چجوری میشه لحظه رو ادامه داد

خودت بگو غیر از دیدنت چی مونده که حالا دلم بخواهد

خودت بگو خودت بگو

باز تو میگیری دستامو میگی نترس من همین جام

باز بیدار میشم از خوابو تموم میشه رویام

بیمارستان عاشقی
من به یادت قسم که دیگه تاب دوری ندارم

تو کجایی که با گریه سر رو شونت بذارم

خودت بگو با کی درد و دل کنم میون این غریبه ها

خودت بگو جز تو کی شده دلیل بعض این صدام

خودت بگو خودت بگو

خودت بگو بی عشقت چجوری لحظه رو ادامه داد

خودت بگو غیر از دیدنت چی مونده که حالا دلم بخواه

خودت بگو خودت بگو

آهنگ خودت بگو _ میثم ابراهیمی

وقتی رسیدیم به بام تهران آنیتا هنوز خواب بود. رفتم سمتش ، سرمشو چون رو دور تند گذاشته بودم تموم شده بود. سرمواز دستش کشیدم بیرون. صورتش جمع شد. یه بطری آب برداشتیم ، یکم آب ریختم تو دستمو پاشیدم تو صورتش. یکم تکون خورد ولی چشماشو باز نکرد. یکم دیگه آب پاشیدم تو صورتش که یه دفعه از جا پرید. با ترس گفت : من کجام؟ اینجا کجاست؟

قیافش اینقدر مظلوم بود که جیگرم کباب شد . الهی چقدر حالت بد. وقتی نگاه منو دید با گریه گفت :
بااااارمممممااااان

دیگه نتونستم تحمل کنم. رفتم جلو و با تمام وجود بغلش کردم. اونم خودشو انداخت تو بعلموم دستشو دور گردنم حلقه کرد. بغضش شکستو اشکاش آروم شروع به ریختن کرد . از اشکاش پیرهنه خیس شده بود. سعی کردم آرومش کنم واسه همین در گوشش گفتم : هیسسسیس. آروم باش. آروم باش عزیزم. چیزی نیست تموم شد دیگه تموم شد آروم باش آنیتا.

یکم که آروم شد آبمیوه رو دادم بهش که بخوره بعدم گفتم : میتونی پیاده شی؟

بیمارستان عاشقی

مبهوت نگام کرد و پیاده شد. رفتیم سمت کوه. تمام شهر زیر پامون بود. برج میلاد دقیقاً رو به رومون مشخص بود. وقتی رسیدم به نقطه مورد نظرم ایستادم. آنیتا هم ایستاد. بازوشو گرفتم و برش گردوندم سمت خودم، نگاش کردم و گفتم: جیغ بزن.

- ميگم جيغ بزن. جيغ بزن تا خالي شي . نريز تو خودت.

آنـتا

با تعجب بهش نگاه میکردم. حالم خیلی بد بود. بد فکری هم نبود. رفتم سمت پرتگاه. شهرو زیر پام میدیدم. دستا و دهنمو باز کردمو جیغ زدم. جیغ زدم از اعماق وجودم. واقعا داشتم خالی میشدم. ولی الان دیگه حالم بد نبود. عصبی بودم ، خیلی عصبی دلم میخواست کیارش دم دستم بود که تا جایی که میتوونستم میزدمش و خشممو سر اون خالی میکردم. یه لحظه حس کردم نفس کم آوردم. نمیتوونستم نفس بکشم. میدونستم چه مرگم شده. من آسم و بیماری تنفسی نداشتم ولی وقتی خیلی میترسیدم یا عصبی میشدم نفسم بند می اوهد. دیگه جیغ نمیزدم. افتادم رو زمین. بارمانو دیدم که دویید به سمتم. خس خس میکردم. نفسم بالا نمی یومد. داشتم میمردم. بارمان که وضعیتمو دید با ترس گفت : آنیتا ... آنیتا چی شده؟

دستمو جلو صورتم تكون دادمو سعی میکردم نفس بکشم. بارمان پاشدو دوید سمت ماشین. یه بطری آب آورد و داد بهم که بخورم. آبو خوردم ولی خیلی فرقی نکردم بغضی تو گلوم گیر کرده بود که نمیشکست. بارمان که وضعیتمو دید اومد جلو دستشو برد بالا و خوابوند تو گوشم. آخ که جاش سوخت ولی با این حرکت بغضیم شکستو دوباره به گریه افتادم. من خیلی دختر حساسی بودم. نمیتونستم به این راحتی با این قضیه کنار بیام. صورتمو با دستم پوشونده بودم. حس کردم که بارمان نشست کنارم. دستامو از رو صورتم برداشت و گفت: بیخش آنیتا مجبور شدم. نمیتونستی نفس بکشی:

میون گریه گفتم : طوری نیست.

یکم دیگه نشستمیو بعد به سمت خونه به راه افتادیم. وقتی رسیدیم خونه ساعت ۱۲ شب بود. روبه روی واحدم وايساده بودمو تو کیفم دنبال کلیدم میگشتم. وقتی پیدا کردمش انداختمش تو درو بازش کردم. داشتم میرفتم تو که بارمان گفت : آنیتا حالت خویه؟

بیمارستان عاشقی

اینقدر حالم بد بود که یادم رفت از این بیچاره حتی خداحافظی کنم. برگشتم سمتشو گفتم : آره خوبم. خیلی ممنونم بارمان. نمیدونم اگه تو امشب نبودی چه بلایی سرم میومد.

- هیس لازم نیست تشكیر کنی. سعی کن دیگه بهش فکر نکنی. حalam برو بخواب.

لبخندی زدمو رفتم تو. رفتم تو اتاق خوابمو خودمو انداختم رو تخت. سعی کردم بخوابم ولی نمیتونستم. همش اون صحنه ها جلو چشمم بود. ولی اون قدر گریه کرده بودم که جون تو تنم نمونده بود. با سر درد و اعصابی داغون به خواب رفتم.

چند روزه از این قضیه میگذرد. دو سه روز بعدش رو هم نرفتم بیمارستان و موندم تو خونه و استراحت کردم. هنوز خیلی رو به راه نبودم ولی داشتم سعی میکردم با این قضیه کنار بیام و فراموشش کنم. سعی کردم دوباره به زندگی برگردم. امروزم نمیرفتم بیمارستان پس تصمیم گرفتم یکم به خودم برسم. اول رفتم حموم و یه دوش حسابی گرفتم بعدشم نشستم پایه آینه و کمی آرایش کردم. آخیش شبیه آدم شدم تازه. چه ریختی داشتم تو این چند روز. بعدم یه ناهار خوشمزه درست کردمو به دل سیر غذا خوردم. خب خوبه دیگه خیلی به خودم رسیدم. شاد بودم بس بود هرچی غم و ناراحتی. داشتم ظرفها رو میشتم که موبایلم زنگ خورد. دست کشا رو از دستم درآوردم و گوشی رو برداشتمن. تماسو وصل کردمو گفتم : بله بفرمایید؟

- سلام آنیتا

- عه سلام بارمان چطوری؟

- خوبم. تو خوبی؟ رو به راهی؟

- آره خوبم. سعی کردم فراموشش کنم.

- چه عالی. راستش زنگ زدم یه چیزی بت بگم.

- چی شده؟

- امروز عصر میتوనی بیای بربیم بیرون؟

- اوووومم آره کجا؟

- یه کافی شاپ. آدرسشو واست میفرستم.

بیمارستان عاشقی

- باشه ولی چی شده؟

- باید راجب یه موضوعی باهات صحبت کنم.

با نگرانی گفتم : چیزی شده؟

- نه نگران نباش. میفهمی.

- باشه. راستی شمارمو از کجا آوردی؟

- تو بیمارستان از مهلا گرفتم.

- آهان

بعد با یه صدای خیلی آرومی گفت : جات تو بیمارستان خیلی خالیه.

- چیزی گفتی بارمان؟

با تته پته گفت : ن ... نه عصر میبینمت فعلا

- فعلا.

گوشی رو قطع کردمو بعدم شماره بارمانو سیو کردم. بعد از تموم شدن ظرفایکم استراحت کردم که واسه عصر سرحال باشم. همون موقع اس ام اوهد. بازش کردم. بارمان بود. آدرسونوشته بود و ساعتشو. گفته بود ساعت ۶ اونجا باشم. الان ۳ بود. تا ۵ میخوابم بعدم پا میشم که آماده شم. زنگ گوشیم رو روشن کردمو گرفتم خوابیدم. باصدای آلام گوشی از جام پریدم. اه لعنتی من تازه خوابم برده بود تازه داشتم کیف میکردم. ولی نمیشد دیگه کاری کرد. بلند شدم آبی به دست و صورتم زدمو مشغول آماده شدن شدم. یه شلوار تنگ سورمه ای پوشیدم با مانتوی خاکستری که طرحای قشنگی دم آستین و جیباش داشت. یه شال خنک سورمه ای هم سرم کردم. آرایشم هم با یه ریمل و خط چشم و رژ تکمیل شد. سوئیچ ماشینو برداشتمنو پریدم بیرون. کفشای عروسکی مشکیم رو پوشیدم و سوار آسانسور شدم. رسیدم به پارکینگ و سریع سوار ۲۰۶ سفید خوشگلم شدم. گوشیمو در آوردمو آدرسونگاه کردم. خب خیلی دور نبود. به سمت مسیر راه افتادم. رسیدم رو فتم تو. یه کافی شاپ تقریبا بزرگ با دکوراسیون قهوه ای رنگ. تو سقف لامپ های رنگی کوچیک کار کرده بودن که خیلی قشنگ بود. یکم چشم چرخوندم و بارمانو پیدا کردم . سر یه میز دونفره نشسته بود . رفتم سمتش ، لبخندی زدمو گفتم : سلام

بیمارستان عاشقی

داشت با گوشیش کار میکرد. با شنیدن صدای من سرشو بالا آورد ، لبخندی زدو گفت : سلام

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. گفتم : دیر که نکردم؟

- نه به موقع رسیدی.

- خوبه. خب چی شده؟

منو رو داد دستمو گفت : اول یه چیزی سفارش بدء بعد میگم.

- اووممم. من یه قهوه ترک میخورم.

گارسون رو صدا کرد و دوتا قهوه سفارش داد.

- راستش قضیه راجب کیارشه ...

اخمام در هم شد. حتی شنیدن اسمشیم تن منو میلرزوند. جدی شدمو گفتم : خب چی شده؟

- من با رییس بیمارستان راجب اون قضیه صحبت کردم. بیچاره آقای هاشمی هم ترسیده بود هم خیلی عصبانی شده بود. وقتی موضوع رو فهمید خیلی عصبی شد. میخواست همونجا بلند شه بره سراغش ، من نذاشتیم. اصل موضوع این که هاشمی همون اول گفت که کیارش اخراجه. کارمندی که موجب سلب آسایش بقیه میشه و مخصوصا این که چنین کاری رو هم انجام داده حتما باید اخراج بشه. تازه تو سابقه کاریش هم ثبت میشه. حالا هاشمی گفت که میخوای از کیارش شکایت کنی یا نه؟

بعد موشکوفانه بهم زل زد. اما من انگار اصلا تو این دنیا نبودم. شکایت کنم؟! خب شکایت کنم چه اتفاقی میفته؟
نه نمیخوام شکایت کنم کلی هم دردرس داره. تو این افکار بودم که دستی جلو صورتم نکون خورد.

- آنیتا؟

به خودم او مدمو گفتم : بله؟

- چی شد؟

گارسون سفارشا رو آورد و رو میز گذاشت. همونجور که با فنجون قهقهه بازی میکردم گفتم : نه من شکایتی ندارم.

بیمارستان عاشقی

بارمان بہت زده گفت : چی؟؟ برای چی؟

- شکایت کردن کلی دردسر داره بعدم من شکایت کنم کیارش آدم میشه؟

- خب نمیدونم ولی شاید واسش درس عبرت بشه.

- نمیدونم. ولی همین که جلو چشمم نباشه خوبه.

- باشه ولی در هر صورت هاشمی گفته چه شکایت کنی چه نه کیارش اخراجه.

- بهتر. اگه اون از بیمارستان نمیرفت قطعاً من میرفتم انتقالیم رو لغو میکرم و برمیگشتم اصفهان. اصلاً هم واسم مهم نبود.

بارمان چیزی نگفت و خودشو با فنجون قهوه ش مشغول کرد. منم مشغول شدم. بعد از تموم شدن قهوه مون هر دو از جا بلند شدیم و از کافی شاپ زدیم بیرون. رو به بارمان کردم و گفتم : بابت قهوه ممنونم خدا حافظ. بعدم راه افتادم برم سمت ماشینم که بارمان صدام کرد.

بارمان : آنیتا؟؟

برگشتمو گفتم : بله؟

یکم او مد نزدیک ترو گفت : او و مم میگم الان کاری داری؟

- الان که نه. ولی دو ساعت دیگه شیفت دارم. مگه تو شیفت نداری؟

- نه من شیفت صبح بودم. یکم من و من کردو گفت : میای برم تو این پارک اون طرف خیابون قدم بزنیم؟

جااااان؟ الان این چی گفت؟ اون وقت به چه مناسبت؟

حالا منم که کاری نداشتیم از خدامم بود. خخخخ

گفتم : باشه برم.

دستشو به طرفم دراز کرد و راهنماییم کرد که زود تر راه بیفتم. پارک دقیقاً رو به روی کافه بود و راهی تا اونجا نبود. رفتیم و وارد پارک شدیم. شونه به شونه هم راه افتادیم و شروع کردیم به قدم زدن.

بیمارستان عاشقی

آنیتا : عجب هوای خوبیه. تهران و این تمیزی هوا محاله!

بارمان : آره خوبه. تابستونه ولی خیلی هوا گرم نیست.

- راستی بارمان؟

- جانم؟

با جانم گفتنش ته دلم قنج رفت. سعی کردم به رو خودم نیارم و گفتم : معنی اسمت یعنی چی؟

- بارمان یعنی لایق و محترم . این اسمو مادرم واسم انتخاب کرد و اسم خواهرمو پدرم.

با تعجب گفتم : مگه تو خواهر داری؟

- آره نمیدونستی؟

- نه از کجا باید میدونستم؟ مهمونی خالمو که یادته؟ اونجا نبود که.

- آره دنیا ایران نیست. ۴ سال پیش ازدواج کرد و با شوهرش رفتن آلمان. دنیا ۵ سال از من بزرگ تره . الان ۳۲ سالشه .

سریع شروع کردم به حساب کردن. یعنی بارمان الان ۲۷ سالشه و چهار سال از من بزرگ تره.

بارمان ادامه داد : مامان کلا خیلی به ما وابسته است. وقتی دنیا رفت خیلی ناراحت شد. ولی کم کم عادت کرد. مشکل اینجا بود که دیگه تموم حواس مامان پیش من بود. این منو اذیت میکرد چون نمیتونستم همش تحت نظر مامان باشم. وقتی میخواستم بیام اینقدر گریه کرد که نگو. میخواست اجازه نده ولی من که تا آخر عمرم نمیتوانستم با تصمیم مامانم زندگی کنم. واسه همین این تهران اومدنم یه جورایی خیلی خوب شد. البته الانم فکر نکنی که ول کرده ها هر روز زنگ میزنن. واقعا دیوونم کرده.

چون خیلی با لحن بامزه ای گفت خنديدم و گفتم : ولی سودابه جون اینجوری به نظر نمیومد ؛ اینقدر حساس !

- حالا که اینجوریه. راستی معنی اسم خودت چیه؟

با شادی گفتم : آنیتا یعنی آراستگی و مهربانی

بیمارستان عاشقی
- واو چه معنی خوبی.

- مرسی

- تو تک فرزندی آره؟

- اوهم. بعد از من مامانم باردار شد ولی سقط شد. بعد از اونم دیگه نتونست باردار بشه.

با ناراحتی گفت : متأسفم.

- ممنون.

- موافقی بریم روی اون نیمکت بشینیم؟

- آره بریم.

وقتی نشستیم گفتم : خیلی دلم واسه مامان و بابام تنگ شده. هیچ وقت نشده بود اینقدر ازشون دور باشم. حتی واسه دانشگاهم اصفهان بودم.

- خب میتونیم یه سفر بریم اصفهان. هم خانواده مون رو ببینیم هم یه حال و هوایی عوض کنیم.

با ناراحتی گفت : فکر نمیکنم مرخصی بهمون بدن. بعدم ما دو نفری بریم کی جامون کار کنه؟ نه فکر نمیکنم بشه.

- من درستش میکنم حالا صبر کن.

- امیدوارم. دلم گرفت تو این غربت.

- منم.

یکم دیگه نشستیمو بعدم پاشیدمو هر کدوم به سمت ماشین مون رفتیم.

بعد از پارک سوار ماشینم شدم و به سمت خونه به راه افتادم. یکم استراحت میکردمو بعدش میرفتم بیمارستان. وقتی رسیدم خونه دیگه وقتی نبود. سریع کارامو کردم رفتم بیمارستان. رسیدم بیمارستان. دلم تنگ شده بود. سه روز بود اینجا رو ندیده بودم. داشتم با شادی واسه خودم دید میزدم که کسی با جیغ اسممو صدا کردو پرید تو بغلم. محکم بغلش کردمو گفتم : سلام عشقم. چطوری؟

بیمارستان عاشقی

- وای آنیتا چقدر خوشحالم که میبینمت. واقعا جات اینجا خالی بود.

- لطف داری عزیزم خب چه خبرا؟

- هیچی بیا بریم لباستو عوض کن.

- باشه بریم.

رفتم سمت کمدمو روپوش جدیدمو تنم کرد. مهلا گفت : آنیتا واقعاً متاسفم به خاطر اون اتفاق ...

پریدم وسط حرفشو گفتم : مهلا دیگه راجبشن حرف نزن. خاطره خوبی ازش ندارم.

- باشه باشه ببخشید.

رفتمو لیست کارامو گرفتم. داشتم یکی از تختا رو چک میکردم که یکی از پرستارا گفت : خانوم انصاری؟

سرمو آوردم بالا و گفتم : بله؟

- آقای هاشمی کارتون دارن. گفتن همین الان بربین اتفاقشون.

- باشه مرسی.

تخته ای رو که لیست کارا روش بودو زدم زیر بغلمو به سمت اناق هاشمی راه افتادم. رسیدمو در زدم. با شنیدن صدای بفرمایید درو باز کردمو رفتم تو.

- سلام آقای هاشمی.

- سلام خانوم انصاری بفرمایید.

رو یکی از صندلی ها نشستم و منتظر چشم دوختم به هاشمی. هاشمی یکم من و من کردو با ترس گفت : دخترم حالت خوبه؟

- بله آقای هاشمی خوبم. چیزی شده؟

- راستش خیلی متاسفم و اسه این اتفاقی که افتاد. نمیدونم چجوری معذرت بخوام. بالاخره اون یکی از کارمندای من بود. تا حالا چنین اتفاقاتی نیفتاده بود.

بیمارستان عاشقی

با صدای آرومی گفتم : آره به ما که رسید باید از این اتفاقا بیفته.

هاشمی همچنان داشت حرف میزد ، پریدم وسط حرفشو گفتم : ببخشید آقای هاشمی؟

ساکت شد. نگام کرد و گفت : بله ؟

- آقای هاشمی من اون قضیه رو فراموش کردم دیگه نمیخواهم راجبش صحبت کنم.

بعدم بلند شدم و گفتم : با اجازه

واز اتاق زدم بیرون. اه مردک هی میگه ول کن بابا. مهلا داشت از رو به رو میومد. قیافه درهم منو که دید خودشو رسوند به من و گفت : چی شده آنیتا؟

- هیچی بابا هاشمی داشت معذرت خواهی میکرد منم اعصابم خورد شد زدم از اتاق بیرون.

- عه خاک بر سرت. با رئیس بیمارستان اینجوری برخورد میکنن؟ نمیگی اخراجت کنه؟

- اولا این که داشت چرند میگفت و هی معذرت خواهی میکرد. ناراحتم نشد. دوما من یکی از بهترین پرستاراشم منو اخراج نمیکنه. اگه بد بودم که منتقل نمیشدم اینجا. سوما این که حالا اگه خواست اخراجم کنه به درک بر میگردم اصفهان.

- روتوبرم. چقدر تو پروئی. اون وقت وايسا ببینم بدون بارمان بر میگردي اصفهان؟

باشنیدن اسم بارمان تپش قلبم رفت بالا. چند وقته اینجوری میشم. نمیدونم چه مرگمه. مهلا رو زدم کنارو به راهم ادامه دادم بدون این که جوابشو بدم. مهلا با دو خودشو رسوند بمو گفت : هان چی شد؟ چرا جواب نمیدی؟

- ول کن مهلا حوصله ندارما.

- باشه شیطون ولی من که میدونم یه خبرایی هس.

خیز برداشتی سمتشو گفتم : گمشو مهلا.

اونم خندید و از من دور شد.

شیفتیم تموم شده بود. رفتم تو اتاق پرستارا. مهلا هم اونجا بودو داشت چایی میخورد. صداش زدم : مهلا؟

بیمارستان عاشقی

..... مهلا :

- مهلا ؟؟

..... مهلا

رفتم جلوتر و بلندتر گفتم : مهلا با توام کری؟

- داد نزن

با تعجب گفتم : وا تو چت شده؟ خوب بودی که؟

- حالا که میبینی خوب نیستم.

- چرا؟ چیزی شده؟

- نه

- فهمیدم از دست من ناراحتی؟

روشو برگردوند و حرفی نزد. رفتم جلو دستشو گرفتم و گفتم : عه مهلا یی قهر نکن دیگه.

- ولم کن آنیتا.

- مهلا آآشتی.

- به یه شرط.

سریع قیافش تغییر حالت داد و با لحن شیطانی گفت : بگو تو سرت چی میگذره.

دادم در اوهد : گمشو دیگه پرو. اصلا نخواستم قهر بمون.

- باشه شوخی کردم. حالا چیکار داشتی؟

- میای ببریم خرید؟

- چی میخوای؟

بیمارستان عاشقی

- یه سری لباس میخوام بخرم. مانتو و شال و اینا.

- باشه منم بیام ببینم چیزی هست بخرم یا نه.

سریع پاشدیم آماده شدیمو راه افتادیم. سوار ماشینم شدم و مهلا هم کنار دستم نشست. راه افتادم و از پارکینگ بیمارستان خارج شدم. دست بردم سمت ضبط روشنیش کردم. عادت همیشگیم بود. عاشق موزیک بودمو و همیشه هم گوش میدادم. صدای فرزاد فرزین تو ماشین پیچید.

- ببین حال و هوام یجوری خوبه

اگه نبودی رویایی نمی شد

کنار تو یه کاراییو کردم

اگه نبودی تنها یی نمی شد

چیکار کردی با قلبم که شب و روز

همش اسم تو رو رو لب میارم

جلو مردم سرم همیشه بالاست

اگه کسیو جز تو دوست ندارم

من به فدای نگاه تو

دوس دارم اینجوری حالتو

قربون اون روی ماه تو

همه دنیام شده مال تو

من به تو خیلی وابستم و

بدجوری عاشقت هستم و

بیمارستان عاشقی
دل به دل تو که بستمو

عشق تو کار داده دستمو

می خوام فقط نگاهم به تو باشه

چشام در گیر چشمای تو باشه

من یه جوری عاشقت می شم که هر روز

همه دنیا بخواج جای تو باشه

من به فدای نگاه تو

دوست دارم اینجوری حالتو

قربون اون روی ماهتو

همه دنیام شده مال تو

من به تو خیلی وابسته مو

بدجوری عاشقت هستمو

دل به دل تو که بستمو

عشق تو کار داده دستمو

ببین عطرت منو سمتت کشونده

همه دنیا به جز دست تو سرده

فقط میخوای که من خوشبخت باشم

همین کارات منو دیوونه کرده

آهنگ نگاه تو _ فرزاد فرزین

بیمارستان عاشقی

مهلا دست برد سمت ضبط و خاموشش کردو گفت : اینا چیه گوش میدی؟

- دوس دارم

- همین دیگه عاشقی آدمو به اینجاها هم میکشونه.

با غیض نگاش کردم که ساکت شدو دیگه حرفی نزد. رسیدیم به پاساز و پیاده شدیم. اولین مغازه یه مانتو فروشی بزرگ بود که وارد شدیم. یکم گشتمو یه مانتوی خیلی خوشگل چشممو گرفت. همیشه عاشق رنگ سورمه ای و اسه مانتو بودم. یه مانتوی سورمه ای که آستینناش گت میشد و یه بند ساده از جنس خود مانتو تو کمرش میخورد و کمرشو تنگ میکرد. جلوش کوتاه و پشتیش بلند تر بود. خوشم اومد و از فروشنده خواستم واسم بیاره که پروش کنم. رفتم تو اتاق پرو پوشیدمش. وای خیلی قشنگ بود. رنگ سورمه ای شدید به پوست خیلی سفید من میومد. مهلا در اتاقو زد. درو باز کردمو گفتم : چطوره مهلا؟

مهلا با یه قیافه چندش زل زد به منو گفت : این چیه؟ اصلاً قشنگ نیست.

با بہت به خودم تو آینه نگاه کردمو گفت : جدی؟ بد؟

یه دفعه دیدم یه صدای خنده میاد. برگشتم میبینم مهلا داره عین خر میخنده. وسط خنده هاش گفت : وای چقدر قیافت باحال بود. خیلی مسخره بود . نه بابا خوبه بیا بیرون.

با چشم غره نگاش کردمو گفتم : من تو رو میکشم . امروز داری خیلی منو زجر میدی.

مانتو رو درآوردمو اودمد بیرون. پولشو حساب کردمو از مغازه زدیم بیرون.

رو به مهلا گفتم : تو که کاری نداری؟ میخوام برم خونه.

- نه برم.

راه افتادیم و سوار ماشین شدیم. به سمت خونه به راه افتادم. داشتم نزدیک خونه میشدم که مهلا گفت : آنیتا کجا میری؟ منو ببر خونه.

- نه بابا بیا برم خونه پیش من

- مزاحمت نمیشم

بیمارستان عاشقی

- نه بابا مزاحم چیه مراحمی.

- باشه بذار یه زنگ بزنم مامانم.

مهلا زنگ زد به مامانشو خبر داد و بعد رفتیم سمت خونه.

رسیدیم خونه. رفتم لباسامو با یه تاپ و شلوارک عوض کردمو رفتم بیرون از اتاق. مهلا تا نگاش به من افتاد سوتی زد و گفت : جون هیکل. بارمان یه بار تو رو اینجوری ببینه که دل و ایمانشو از دست میده و ...

- زهر مار بیشور هیز

- هیز کجا بود بابا؟

- باشه. چی میخوری؟

- اول یه شربت بیار مردیم از تشنگی تو این گرما.

دوتا لیوان شربت آلبالو درست کردمو رفتم نشستم رو مبل. یکیشو دادم دست مهلا و خودمم مشغول شدم. یه قلوب خوردم که دیدم مهلا شربت تو دستش به یه جا خیره شده.

- مهلا؟

هیچی نگفت . تکونش دادم و بلند تر گفتیم : مهلهلللا؟

به خودش اوهد و گفت : هان ؟ چیه ؟

- چته چرا تو فکری؟

- آنیتا؟

- جانم چی شده؟

- امیدو میشناسی؟

- اوهمم. آره دوست بارمانه؟

بیمارستان عاشقی

- آره. من جدیدا یه جوریم. یه حس جدیدی پیدا کردم.

تو دلم گفتم : مثه حسی که من دارم؟

بعدم با خوشحالی گفتم : عاشق شدی؟

مظلوم نگام کرد و گفت : فک کنم

- وای تبریک میگم عزیزم. چقدر خوب. اون چی؟ اونم تو رو دوس داره؟

- بدبختی اینجاس که نمیدونم. نمیدونم اونم دوسم داره یا نه

- از خداش باید باشه . دختر به این خانومی و خوشگلی کجا میخواهد گیر بیاره؟

جدا مهلا خیلی دختر خوشگلی بود. پوست سفیدی داشت با چشمای عسلی و لبای قلوه ای و موهای قهوه ای روشن لخت.

مهلا با خجالت گفت : ممنون

- خب پس باید بفهمیم تو دلش چه خبره.

- چجوری؟

- حالا یه کاریش میکنیم.

رفتم کیک بیارم بخوریم که گوشیم زنگ خورد. رو میز عسلی جلوی مbla بود. دقیقا رو به روی مهلا. مهلا گوشی رو برداشت و گفت : اوه اوه ببین کیه . بیا عشقته

رفتم سمتشو گفتم : عشقم کیه دیگه؟

- عه آنیتا نمیدونی؟

شونمو انداختم بالا و گفتم : نه والا

- خاک بر سرت. حالا بگیر گوشی رو خودشو کشت.

بیمارستان عاشقی
گوشی رو گرفتم. عه این که بارمانه. گوشی رو وصل کردمو گفتم : سلام بارمان. همزمانم واسه مهلا خط و نشون میکشیدم.

- سلام آنیتا خوبی؟

- مرسی تو خوبی؟

مهلا داشت ادامو در میورد. یه لگد زدم بش که از خنده غش کرد. گوشی رو فاصله دادمو آروم گفتم : خفه

- الو بارمان؟ ببخشید بگو

- راستش آنیتا کارت داشتم.

- راجب چی؟

- راجب مهلا

دلم هری ریخت پایین. نکنه بارمان مهلا رو میخواد؟ ای وای من چیکار کنم؟ بغض گلومو گرفت. گفتم : مهلا اینجاست ، پیش منه.

- خب پس لو نده که من کار داشتم.

دیگه مطمئن شدم که بارمان مهلا رو میخواد و میخواد راجبشن با من حرف بزنه که من به مهلا بگم. یه قطره اشک از چشمم چکید. با صدایی که سعی میکردم بدون بغض باشه گفتم : باشه بعدا حرف میزنیم. فعلا.

- فعلا

گوشی رو قطع کردمو زدم زیر گریه. مهلا با ترس دویید سمتمو گفت : آنیتا ، آنیتا عزیزم چی شده؟

با صدایی که از زور گریه میلرزید گفتم : مهلا ... مهلا

- جونم چی شده؟ حرف بزن.

- مهلا بارمان منو نمیخواد

مهلا با دست زد رو لپشو گفت : او خاک بر سرم مگه چی شده؟

بیمارستان عاشقی

نمیتونستم که بش بگم بارمان چی گفته. ولی تنها امیدم این بود که مهلا امیدو میخواهد نه بارمان.

مهلا سعی داشت دلداریم بده : معلومه که تو رو میخواه قشنگ مشخصه از نگاهاش از طرز رفتارش

فین فین کردمو گفتم : امیدوارم

سعی کردم خودمو کنترل کنم. گریم بند اوmd. لبخندی زدمو گفتم : ببخشید چیزی نیست.

مهلا با قیافه بهت زده نگام میکرد. چند بار سعی کرد بفهمه چی شده ولی من در رفتم و جوابی بش ندادم.

مهلا یکم دیگه پیشمند و بعدم رفت. وقتی مهلا رفت منم پاشدم به تمیز کاری و جمع کردن بشقاب ها و لیوان ها.

هنوز ده دقیقه از رفتن مهلا نگذشته بود که زنگ در به صدا در اوmd. من که داشتم پوست میوه ها رو تو سطل خالی

میکردم دست از کار کشیدم رفتم سمت در. فکر کردم مهلاست ، حتما یه چیزی جا گذاشته. با همون تاپ و

شلوارک رفتم دم درو ، درو با شتاب باز کردمو گفتم : مهلا مگه بت نگفتم حواستو جمع کن چیزی جا ندا ... با چیزی

که جلو روم دیدم از خجالت آب شدم. پشت در مهلا نبود. اون شخص کسی نبود جز بارمان. ولی قیافه بارمانم دیدنی

بود. با چشمایی که اندازه نعلبکی گشاد شده بود و دهن باز به من نگاه میکرد. یه نگاه به خودم کردم. وای بر من.

تاپ و شلوارک سفید و صورتی که خیلی با حجاب نبود. مخصوصا قسمت یقش اصلا مناسب نبود. سریع به خودم

اوmd و جیغی کشیدم پریدم تو خونه. صدای خنده بارمانو از پشت در میشنیدم. سریع رفتم لباس پوشیدم

برگشتم جلوی در. درو باز کردمو گفتم : سلام.

- سلام . آنیتا اوmd راجب اون قضیه باهات حرف بزنم.

دوباره اون حال بد بهم دست داد. سعی کردم خودمو نبازم و گفتم : حالا چرا جلوی در وايسادی؟ بیا تو.

- مزاحم نمیشم.

- نه بابا مزاحم چیه. بیا تو.

بارمان سرشو انداخت زیرو اوmd تو. رفت سمت یکی از مbla و نشست روش. منم رفتم چایی دم کردمو برگشتم سمت

مbla و نشستم رو مبل رو به روی بارمانو گفتم : خب میشنوم.

- چند وقت پیش که بیمارستان بودم امید اوmd پیشمو گفت که میخواhad راجب یه موضوع مهمی باهام صحبت کنه و

منم باید کمکش کنم و راهنماییش کنم و این حرفا. بعد که نشستیم به حرف زدن گفت خیلی وقته که مهلا رو

بیمارستان عاشقی
میبینه و ازش خوشش او مده. یه جورایی عاشق مهلا شده ولی نمیدونه که اونم اونو میخواود یا نه. از من میخواست
کمکش کنم که باید چیکار کنه و چجوری باید به مهلا بفهمونه دوشن داره.

با حرفای بارمان از خوشحالی بال در آورده بودم. چقدر ترسیدم که نکنه بارمان مهلا رو میخواود. پس الان خیلی
خوب بود. هر دو همو دوست داشتن فقط پا پیش نمیذاشتند. مثل منو بارمان؟ ولی من که نمیدونم بارمانم منو دوس
داره یا نه. هی خدا این چه وضعیه.

با خوشحالی صداش زدم : بارمان؟

- بله؟

- مهلا امیدو دوست داره.

با ذوق گفت : واقعاً؟؟

- آره خودش بهم گفت. ولی اونم همین مشکلو داره که نمیدونه امید دوشن داره یا نه.

- وای چه خوب

پاشدمو رفتم دو تا چایی ریختمو آوردم گذاشتمن رو میز.

- مرسى زحمت نکش.

- خواهش میکنم.

بارمان لیوان چایی رو برداشت ، کمی نوشید و گفت : خب پس من به امید بگم که مهلا دوشن داره تا پا پیش بذاره.

- وای نه اینو نگیا. آبروی بیچاره میره. مستقیم به امید نگو که مهلا دوشن داره تو فقط یه جوری مطمئنش کن که
احساسش دو طرفس.

- باشه این فکر خوبیه. خب ببخشید زحمت دادم. من دیگه برم.

- نه بابا چه زحمتی.

بارمان پاشد و منم تا دم در بدرقهش کردمو اونم رفت خونش.

برگشتم خونه و افتادم رو مبل. تو فکر بودم. کی میشه من اعتراف کنم؟ خوش به حال امید که به عشقش پی برد و حالا هم میدونه که عشقش اونو دوس داره. اما من چی نمیدونم، نمیدونم که آنیتا چه حسی به من داره. اگه دوسم نداشته باشه چی؟ سعی کردم بش فکر نکنم و پاشدم زنگ زدم واسم غذا بیاره. دیگه حالم داشت از این غذاهای بیرون بهم میخورد. قربون خودمم برم که جز نیمرو و املت چیز دیگه ای هم بلد نیستم. دلم واسه یه غذای خونگی تنگ شده بود. واسه دستپخت مامانم. درسته پسر بودم ولی منم مامانم همش کارامو میکرد. حالا نه کسی هست واسم غذا درست کنه، لباسامو بشوره و ... هی خدا بیخیال بابا. بعد نیم ساعت غذا رو آوردن. رفتم دم درو تحويل گرفتم. داشتم میرفتم تو خونه که دیدم وای عجب بوی غذایی میاد. یه بوی فوق العاده. مثل جری تو تام و جری که بوی پنیر و دنبال میکرد بوی غذا رو دنبال کردم و دیدم که پشت در خونه آنیتام. وای یعنی این بو از خونه آنیتا میاد؟ مگه اون بلده غذا درست کنه؟ دخترای امروز که هیچ کدوم آشپزی بلد نیستن. منم حتما اشتباه کردم. یه واحد دیگه هم تو این طبقه بود که یه زن و شوهر مسن بودند. آره حتما این بو از خونه اوناس و من اشتباه کردم. به خودم که او مدم دیدم مثه منگلا اون وسط وايسادم. سریع خودمو جمع و جور کردمو پریدم تو خونه.

آنیتا

صبح با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم. وای که دیگه حالم از این زنگ بهم میخوره. تکراریه. دستمو کشیدم رو صفحه گوشی و اون زنگ مسخره رو خفه کردم. چرخی زدمو خوابیدم رو شکمم و دستمو بردم زیر بالشتم. وای که هیچ حسی بهتر از این نیست. لحاف تابستونیم هم گوله شده بین پام بود. وای خدا چقدر گرم بود. همونطور با چشمای بسته لحافو پرت کردم پایین تخت. اه گرمه گرمه. مثه این که چاره ای نیست. بلند شدن بهتر از اینه که گرمابکشم. حالا خوبه لباس خنکم تنم بودا. پاشدمو رفتم یه دوش آب سرد گرفتم. آخی یکم خنک شدم. بعد از اونم سریع صبحانه خوردم، آماده شدمو به سمت بیمارستان حرکت کردم. چند روز بود از اون قضیه میگذشت. نمیدونم مهلا و امید کاری کردن یا نه. رسیدم به بیمارستان؛ ماشینو پارک کردمو پریدم پایین. رسیدم داخلو با پرستیز خاصم عینک آفتاییمو از رو چشمام برداشتمن. رفتم سمت کدم، روپوشمو عوض کردمو رفتم سراغ کارام. حدود یه ساعت گذشته بود که مهلا هم او مدم. داشتم میرفتم سمتش که یه دفعه با جیغ اسmmo صدا زدو پرید تو بغلم. با بہت گرفتمش که نیفتیم بعد گفتمن: چی شده مهربون شدی؟

با خوشحالی گفت: وای آنیتا وایبیبی گفت گفت

- کی چی گفت؟

- راست میگی؟

- او هوم

دستشو کشیدمو گفتم : بیا تعریف کن ببینم ، بعدم رفتیم تو اتاق پرستارا.

- خب بگو ببینم.

- دیروز که او مدم بیمارستان هم من شیفت بودم هم اون. تو شیفت نداشتی. بعد که شیفتمن تموم شد و سایلمو جمع کردمو داشتم از بیمارستان میزدم بیرون که امید صدام زد : خانوم دهقانی؟ برگشتم گفتم : بله؟ خودشو رسوند بم گفت میتونم وقتتونو بگیرم؟ منم خواستم کلاس بذارم گفتمن نه شرمنده کار دارم. بعد گفت خواهش میکنم فقط چند لحظه. گفتمن باشه. بعد گفت بیا برم یه کافی شاپ. رفتیم تو کافی شاپ نشستیم و سفارش دادیم. یکم که گذشت بی مقدمه در او مدم گفت : مهلا من من ... گفتمن تو چی؟ گفت من عاشقت شدم. میخواهم بدونم تو هم منو دوس داری یا نه؟ با خودم گفتمن بذار یکم سر به سرش بذارم. در حالی که داشتم از خوشحالی بال در میاوردم با عصبانیت ساختگی گفتمن : آقای شکوهی شما خجالت نمیکشید؟ این حرفا یعنی چی؟ وای نمیدونی که تا این حرفو زدم اینقدر ناراحت شد که نگو. اشک تو چشماش جمع شده بود. با ناراحتی گفت : راست میگی مهلا؟ تو منو نمیخوابی؟ منم که دیگه کم مونده بودم بزنم زیر گریه گفتمن امید شوخی کردم. منم دوست دارم. وقتی این حرفو زدم با تعجب سرشو آورد بالا و زل زد بهم. باورش نمیشد. خلاصه بعدشم وقتی باور کرد اینقدر خوشحال شد که نگو بعدم رفتیم پارک. بهم گفت تو این چند وقتی میاد خواستگاری که بعدش نامزد کنیم. چند وقت بعدشم عروسی میکنیم.

با خوشحالی دستشو گرفتم و گفتمن : وای عزیزم چقدر خوشحال شدم. تبریک میگم بہت. چرا بدختو اینقدر اذیت کردن؟

مهلا خنديد و گفت : شيطونی بود دیگه . ولی ايشالا واسه تو دوستم. راستی اين بارمان چرا يه تكون به خودش نمیده؟

- والا نمیدونم.

با هم خنديديمو بعدم رفتیم سر کارامون.

بیمارستان عاشقی

امروز روز خواستگاری مهلاست. از بیمارستان مرخصی گرفته تا بتونه به کارаш برسه. همچنین من رو هم دیوونه کرده. بس که از صبح تا حالا هی زنگ میزنه و حرفای مسخره میزنه. بیخودی استرس داره. حالا نمیدوننم چرا از من راهنمایی میخواد. مگه من تا حالا چند تا خواستگاری رو رد کردم؟ خواستگار داشتم ولی اونقدر جدی نبود که بخوان بیان خونمون و حرف بزنن. هر ده دقیقه یه باز زنگ میزنه میگه: آنیتا چی بپوشم؟ شال قرمز به پیراهن سفید میاد؟ چیکار کنم چیکار نکنم. وای که دارم دیوونه میشم دیگه. داشتم اتاقمو مرتب میکردم که دوباره زنگ زد. گوشیو برداشتمو با بی حوصلگی گفتم: بله مهلا؟

- آنیتا؟

- بله؟

- آنیتا جونم؟

- چی میخوای؟

- میای اینجا؟

داد زدم: چیبیبیبیبی؟ من چیکارم؟ بیام اونجا بگم چند من؟

- نمیخواد بمونی که. الان بیا پیشم کمکم کن.

- مگه میخوای فیل هوا کنی؟

- نه بابا. ولی میخوام نظر بدی چی بپوشم.

پوفی کردمو گفتم: پس صبح تا حالا داری چه غلطی میکنی؟ هی زنگ میزني چی میگی؟

- نتونستم انتخاب کنم. آنیتا بیا دیگه. تو سلیقت خیلی خوبه.

- خیلی خوب مهمونا کی میان؟

- ساعت هفت

- خب الان ساعت یکه. من میام تا ۵ هم برمیگردم.

بیمارستان عاشقی

- باشه عشقم تو فقط یه ساعت بیا.

- اوکی قطع کن تا بیام دیگه.

- بابای

- بای

سریع پاشدم کارامو کردم و راه افتادم سمت خونشون. مهلا با پدر و مادر و برادرش زندگی میکرد. یه داداش ۱۵ ساله به اسم مهبد داشت. مهلا هم که هم سن من بود، فقط مهلا دو سه ماه از من بزرگ تر بود. اونا توی خونه خیلی بزرگ زندگی میکردند. وضع مالی پدرش عالی بود. تو همین فکرا بودم که رسیدم دم خونشون. زنگو زدمو درو باز کردن. رفتم تو. مامانش درو باز کرد و گفت: سلام دخترم خوش اومدی.

- سلام خانوم دهقانی. خوب هستین؟ ببخشید مزاحمتون شدم.

- مزاحم چیه عزیزم مرا حمی.

- ممنونم.

کفشامو در آوردم و رفتم تو. مهلا تو سالن نبود حتما تو اتاقشه. رفتم دم اتاقشو بدون این که در بزنم درو با شتاب باز کردم، پریدم تو و گفتم: پخخخخخخخخ

مهلا که رو تختش نشسته بودو و داشت ناخناشو سوهان میکشید مثه چی پرید بالا. دستشو گذاشت رو قلبشو گفت: وای ترسیدم

ولی وقتی چشمش به من افتاد برزخی شد. پرید سمتمو گفت: من تو رو میکشم و افتاد به جون من. شروع کرد به قلقلک دادن من. هه حالا فکر میکنه من از خنده ریسه میرم و میگم مهلا جون تو رو خدا نکن. مهلا یکم منو قلقلک داد و بعد یه دفعه با تعجب زل زد به من و گفت: آنیتا چرا نمیخندی؟

زدم تو سرشو گفتم: احمق جان مگه همه باید قلقکی باشن؟ خب من قلقکی نیستم. آخی دلم برات میسوزه ضایع شدی.

- مرض بی تربیت

بیمارستان عاشقی

- وا من کجا بی تربیتم؟ دلم واسه امید بدخت میسوزه که میخواه تو رو بگیره. خوبه تا اینجام بش بگم نیاد تو رو بگیره.

- خفه بابا از خداشم باشه.

- نه والا بهتر از توام هست که گیرش بیاد.

- وای آنیتا بسه دیگه بلند شو دیر شدا

- باشه

پاشدم و رفتم سمت کمدش. در کمدشو باز کردم. ماشالا چقدر لباس داشت اونوقت توش مونده چی بپوشه. کمدشو حسابی زیر و رو کردم و یه لباس خوشگل پیدا کردم. یه حریر سفید تا روی رون که یه رویی بی آستین سفید با حال های درشت مشکی روش میخورد. یه کمربند از جنس خود رویی هم تو کمرش میخورد. گرفتم رو به روشو گفتم : بیا اینو بپوش.

- مطمئنی این خوبه؟

- مهلا میزنم تو سرتا. بگیر بپوش دیگه.

مهلا لباسو گرفت و پوشید خیلی خوب بود تو تنش.

- عالیه مهلا

- راست میگی؟

- آره بابا دروغم چیه؟ فقط یه شلوار مشکی باهاش بپوش. وايسا ببینم شال سفید مشکی داری؟ شالاتو نشونم بده. رفتم سر کمد شالاش و شالا رو زیر رو کردم. یه شال مشکی پیدا کردم که نوار نازک سفیدی دمش دوخته شده بود. پرتش کردم سمت مهلا و گفتم : بیا مهلا اینو بپوش.

- واي خدا خيرت بده آنیتا خوب شد اومندی.

- عزيز من خودت چشماتو باز کنى قشنگ ميتوسي بگردي لباساتو سست کنى.

پیمارستان عاشقی

- خپلی خوب بیا برام لاک بزن.

- مھمھ للا؟ مگہ عروسیتہ؟

- خب حالا میخوام ناخنام لاک داشته باشه دیگه.

نهم و یه لاک سفید یا طرای مشکی، واسیش زدم.

- خب دیگه مهلا خانوم پرو پیغم چجوری جیران میکنی.

- حبر ان میکنیم خوشگال خانم. اشالا عرب وست.

خندیدم و ساعتو نگاه کردم نزدیکای، ۵ بود.

- خب مهلا جون من دیگه یرم.

- میموندی، حالا

- نه عزیزم من یو م تو هم یه کارات یوس، به آدایش ملایم هم یکن:

- باشہ گلم: مر سے، ذہمت کشیدی:

- نه بابا حه ؛ حمته . ق بانت حدافظ.

- ۱۵ -

از مامانشی خدا حافظه کردمو از خونه زدم بی وزن.

چند روز از مراسم خواستگاری مهلا میگذرد. همون روز بعد از این که امید اینا رفته بودن خونشون مهلا زنگ زد و همه چیزو تعریف کرد. از این که چقدر خانواده خوبی بودن و چقدر از مهلا خوششون اومنه و ازش تعریف کردن. منم کلی سر به سرش گذاشتم که آره الکی گفتنا و خواستن دلت شاد بشه. اونم از پشت گوشی هی جیغ میکشید که من تو رو میکشم. بالاخره نوبت تو و بارمانم میرسه. منم بش گفتم دو تا از این جیغا واسه امید بزنی طلاقت میده ها. اونم که مرد ذلیل تا اسم امید اومند ساكت شد. خوب شد از این به بعد میتونم از امید واسه آروم کردن مهلا استفاده کنم . خخخخ خلاصه این که آخر این هفته جشنشونه. چون مهلا و امید با هم آشنا بودن تو این جشن عقد میکردن. امروز دوشنبس. من کلی کار واسه انجام دادن دارم ولی هنوز هیچ کاری نکردم. نه نوبت آرایشگاه

بیمارستان عاشقی

گرفتم، نه لباس خریدم تازه مهلا هم هی گیر میده که باید بیای با هم بریم خرید و من سلیقتو دوس دارم. چون جشنشون سادس و خیلی جمعیتی دعوت نکردن، مهلا نمیخواهد لباس عروس بپوشه. میخواهد یه لباس شب ساده بپوشه. تو همین فکرا بودم که مهلا زنگ زد.

مهلا: سلام آنی خوبی؟

- سلام مهلا

- آنی زود آمده شو دارم با امید میام دنبالت بریم خرید.

- چیزی بیزی؟ من پاشم با تو و امید بیام خرید؟

- خب آره. مگه چه اشکالی داره؟

- اشکالش اینه که تو خودت با شوهرت برو. منو میخوای چیکار؟

- آنیتا لوس نشو دیگه. اولا این که امید یه مرده از لباسی زنونه خیلی سر در نمیاره. دوما این که تو مگه خودت لباس خریدی؟

پوفی کردمو گفتم: نه هنوز

- خب احمق بلند شو بیا هم واسه من نظر بد هم خودت بخر.

- ول کن مهلا. من الان اصلا حال و حوصله ندارم. تازه از بیمارستان اوتمدم خستم. خودم بعدا میرم.

مهلا با جیغ گفت: آنیتا بلند شو. من تا یه ربع دیگه دم خونتم. فعلا.

وای خدا از دست این مهلا. ببین چجوری آدمو تو عمل انجام شده قرار میده. از سر ناچاری بلند شدم، واقعا خسته بودم تو بیمارستان همش سر پا بودم. کاش میشد نمیرفتم ولی فعلا که چاره ای نبود. پاشدم یه شلوار کرم با مانتو مشکی و شال کرم پوشیدم. وای چقدر بهم میاد. ببین من چقدر خوشگلم. بسه بسه اعتماد به سقف. یکمم آرایش کردمو کیفمو برداشتمن که موبایلم زنگ خورد. مهلا بود. با جیغ گفت: بیا پایین دم دریم. گوشیو قطع کردمو گفتم: من به حساب تو میرسم. رفتم پایین که دیدم امید و مهلا تو ماشین نشستن. در عقبو باز کردم، نشستم و گفتم: سلام.

بیمارستان عاشقی

هر دو سلام کردند امید ماشینو روشن کرد. یکم از راه رفته بودیم که گفت: امید؟

- بله؟

- چی شد که عاشق مهلا شدی؟

امید نگاه عاشقانه ای به مهلا کرد و گفت: تو بیمارستان عاشق وقار و خانومیش شدم. بعد از اون چهرش به چشمم او مدمد.

مهلا لبخندی بهش زدو گفت: منم عاشقت آفاییت شدم.

- وای بسه تو رو خدا. حالم بد شد.

مهلا گفت: دو روز دیگه خودتم میبینم آنیتا خانوم.

واسش چشم و ابرو او مدمد که خفه شه و بیشتر از این آبرومو نبره. نگاه کن نفهمو این حرف چیه جلو امید میزند؟ نمیگی دوستشہ میره بش میگه؟

منم واسه این که حرص مهلا رو در بیارم گفت: ولی امید به نظرم تو سرت به سنگ خورده و گرنه عاشق این نمی شدی. دو تا از اون جیغ خوشگلاش سرت بزننده ها دو روز نشده طلاقش میدی.

امید بلند بلند شروع کرد به خنده دین و گفت: آره مهلا؟

مهلا: عه امید

و با حالت قهر روشو برگردوند.

امید گفت: خیلی خوب خانومی نمیخواهد قهر کنی.

من: امید نمیخواهد نازشو بکشی. ولش کن.

امید روده بر شده بود از خنده. با خنده گفت: از دست شماها

بقيه راهم با خنده و شوخی سپری شد که بالاخره به پاساز لباس مجلسی رسیدیم. امید ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم. مهلا او مدمد سمتمو عصبانی گفت: اون حرف اچی بود میزدی؟

بیمارستان عاشقی

منم با لحن آرومی گفتم : یادته چقدر منو چزوندی؟ این به او ن در.

- باشه آنیتا خانوم. منم بعدا بلدم جلو بارمان آبرو تو ببرم.

- هر کاری دوست داری بکن. بعدم من که مثل تو نیستم آتو دستت داده باشم.

و لبخند حرص دراری زدم.

مهلا او مد حرفی بزنه که امید دستشو کشید و اجازه نداد. منم دنبالشون راه افتادم. یکی یکی مغازه ها رو نگاه میکردیم. تا اینجا که چیز جالبی نداشت. بیشتر از این که نگران خودم باشم نگران مهلا بودم. دلم میخواست یه لباس عالی برash انتخاب کنم. بالاخره اون عروس بود و باید به چشم می او مد.

یکم که چرخیدم چشمم به یه لباس خیلی خوشگل خورد. دامن بلند سبز رنگی داشت با بالا تنہ کار شده خیلی شیک که پاپیون بزرگ قشنگی بین بالا تنہ و دامنش میخورد. لباسو بهشون نشون دادم. مهلا با حالت متفکری زل زد به لباسو گفت : وای چه قشنگه.

امید گفت : لباس قشنگیه ولی نمیشه اینو بخری.

مهلا با اعتراض گفت : عه چرا؟

- خانومم به خاطر این که قسمت سینه و شونش خیلی بازه. مجلس ما هم قاطیه. من دلم نمیخواهد این لباس تننت باشه بین اون همه نامحرم.

مهلا با ناراحتی گفت : خب باشه

منم چیزی نگفتم و راه افتادیم به چرخیدن توى پاساژ. اینقدر گشتم که بالاخره یه لباس پوشیده واسه مهلا پیدا کردیم. لباس سفید رنگی که دامن بلندی تا دم پا داشت. قسمت بالاتنش هم از جنس خود دامن بود فقط پارچه گیپور نازکی روش دوخته شده بود. آستیناش هم بلند بود. شیک و خاص بود. مهلا لباس و پرو کرد و امید هم پسندید و خریدن. حالا لباس من مونده بود که هنوز نخریده بودم. رو به مهلا گفتم : وای مهلا خسته شدم دیگه جون ندارم.

- آنیتا امروز داری خیلی غر میزني بیا بریم یه کافه تریا یه چیزی بخوریم بعد میاییم تو لباستو بخر.

- باشه بریم.

سه تایی راه افتادیم و رفتیم سمت تریا. هر سه نشستیم و بستنی میوه‌ای سفارش دادیم. بعد از خوردن سفارشامون داشتیم میومدیم بیرون که گوشی امید زنگ خورد. بعد از تموم شدن صحبتش اوmd سمت ما و رو به مهلا گفت: عزیزم تو بیمارستان کار پیش اوmdه باید برم. چندتا مریض بد حال بردن نیرو کمه. طوریه شما خودتون بقیه خریدا رو بکنید؟

مهلا دست امیدو گرفت و گفت: نه عزیزم تو برو ما خودمون بقیه خریدا رو انجام میدیم. مواطن خودت باش.

امیدم لبخندی زد، خدا حافظی کرد و از ما جدا شد.

با مهلا راه افتادیم سمت مغازه‌ها. گفتم: اوه مای گاد فکر نمیکردم اینقدر جدی باشه عشقتون.

- بیشور غلط کردی که چنین فکری کردی.

- خب بابا. ولی خب خوشحال شدم. واستون آرزو میکنم که سال‌های سال عشقتون پایدار بمونه.

- ممنون.

یکم که گشتیم یه لباس خوشگل چشممو گرفت. یه لباس کوتاه تا بالای زانو به رنگ صورتی خیلی روشن. از بچگی عاشق رنگ صورتی بودم. یه پاپیون هم بغلش میخورد. خیلی ساده بود ولی من ازش خوشم اوmd. همونو خریدم و با مهلا رفتیم بیرون از پاساز. بعد هم کیف و کفش خریدیم و به سمت خونه حرکت کردیم. به مهلا تعارف کردم که بیاد تو که گفت: نه باید برم کار دارم. بعد هم رفت. منم رفتیم تو خونه و از خستگی افتادم رو مبل. وای که پاهام داشت ذوق ذوق میکرد. فقط یه دوش آب گرم میتونست از درد پاهام کم کنه. پاشدم یه دوش سریع گرفتم. با همون حوله تن پوش رفتیم وسط سالن. وای که چقدر گشنم بود. در یخچالو باز کردم. اه هیچی توش نبود باید برم خرید. بیخیال زنگ میزنم غذا بیاره. بعد از آوردن غذا و خوردنش از خستگی بیهوش شدم.

صبح شده بود. صدای آلام گوشی بلند شد. دستمو کشیدم رو صفحه گوشی، قطعش کردمو به خواب نازم ادامه دادم. وسطای خواب بودم که یه دفعه از خواب پریدم. نشستم رو تخت، موهای بلندم پخش شد تو صورتم، کنارش زدم و یه چشمی به ساعت نگاه کردم. وااای ساعت یازده. چرا من خوابیدم؟ من ۱۰ باید آرایشگاه می بودم. ای خدا الان مهلا میکشتم. چون هر دو قرار بود یه آرایشگاه برمیم. تو این فکرا بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. صفحه رو نگاه کردم وای مهلا بود. تماسو وصل کردم و قبل از این که مهلا حرفی بزنه یه نفس گفتم: مهلا جونم ببخشید. خواب موندم. الان خودمو میرسونم. فقط جیغ نزن.

بیمارستان عاشقی

مهلا با صدایی که سعی میکرد کنترل شده باشد گفت : فقط زود باش. دیر میشه.

- باشد باشید اومدم.

سریع پاشدم و همزمان که دکمه های مانتمو میبستم یه لقمه نون هم گذاشتم دهنم. سریع بقیه کارامو کردم ، سوئیچو برداشتمو پریدم بیرون. ۲۰ دقیقه بعد آرایشگاه بودم. رفتم داخل و سلام کردم. آرایشگر داشت موهای مهلا رو درست میکرد. سریع رفتم سمتش گونشو بوسیدم و گفتم : ببخشید عروس خانم.

اون یکی آرایشگره بهم گفت : عزیزم بشین تا کارت تو شروع کنم.

نشستمو آرایشگر مشغول شد. یکم که گذشت من دیگه خسته شده بودم. دلم میخواست جیغ بزنم از بس که موهامو میکشید. دیوونم کرد تا تونست این موهارو جمع کنه. بعد از دقیقه های طاقت فرسا بالاخره دست از کار کشیدو گفت : خودتو تو آینه نگاه کن. پاشدم و به سمت آینه رفتم. وای ببین چه چیزی شدم. سایه دودی واسم کار کرده بوده با رژ گونه صورتی که حسابی گونه هامو برجسته نشون میداد و رژ لب خوشرنگ سرخ آبی. به مهلا نگاه کردم. اونم خیلی خوشگل شده بود. به سمتش رفتمو گفتم : عزیزم چه خوشگل شدی. ایشالا خوشبخت بشی.

- مرسى دوستم توهمن خوشگل شدی.

وسط حرف زدن بودیم که آرایشگر گفت دوماد او مده. امید او مده تو. منم کنار کشیدم تا راحت باشن. خوب مهلا رو برانداز کرد و بعدم دسته گلشو داد و خم شد در گوشش چیزی گفت. من باید می رفتم خونه لباسمو میپوشیدم واسه همین رفتم جلو و گفتم : شرمنده میون زمزمه های عاشقانتون. مهلا من دارم میرم فعلا. منتظر حرفری از جانب مهلا نشدم ، سریع کیفمو برداشتمو زدم بیرون از آرایشگاه. وقتی رسیدم خونه سریع لباسمو پوشیدم. رو به آینه به خودم نگاه کردم و گفتم : فقط حیف که کوتاهی و گرنه عمرما ساپورت میپوشیدم. ساپورتمو هم پوشیدم ، مانتو بلندم رو هم تنم کردمو کفشهای پاشنه بلند مشکی خوشگلمو پوشیدمو زدم بیرون از خونه. داشتم در خونه رو فقل میکردم که صدای بسته شدن دری رو شنیدم. برگشتم و پشت سرم بارمان رو دیدم. با دیدنش دلم لرزید. خیلی خوشتیپ شده بود. کت و شلوار مشکی خوش دوختی پوشیده بود با کراوت طرح دار. همونطور که من براندازش میکردم اونم زل زده بود به من. فکر کنم تا حالا منو با اینقدر آرایش ندیده بود. چون همیشه تو بیمارستان آرایش خاصی نمیکردم. بعد از سه ساعت زل زدن به همدیگه من خجالت کشیدم ، سرم و انداختم پایینو گفتم : سلام

- سلام

بیمارستان عاشقی

کلید و گذاشتم تو کیفمو به سمت آسانسور راه افتادم. بارمانم پشت سرم راه افتاد و سوار آسانسور شدیم. وقتی رسیدیم درو باز کردمو زود تر راه افتادم. رفتم سمت ماشینم و دزدگیرو زدم داشتم مینشستم که بارمان جلوم سبز شد. جوری اسممو صدا زد که قلبم لرزید. تا حالا اینجوری صدام نکرده بود. در ماشینو بستمو گفتم : بله؟

- چیز چیزه میای با هم بریم؟

من که از خدامه مشکلی ندارم. باشه ای گفتم و به سمت ماشین بارمان به راه افتادم.

سوار شدیمو بارمان ماشینو از پارکینگ خارج کردو به سمت باغ به راه افتاد. گویا مراسم تو یکی از باغ های یکی از فامیلای مهلا بود. بارمان دست برد سمت ضبطو روشنیش کرد. صدای میثم ابراهیمی تو ماشین پیچید. قسمت های او جشو زیر لب زمزمه کردم.

- من نمیتونم تو خودت میدونیو

از تو دور شم به همین آسونیو

زندگیمی زندگیم می مونیو

یادت نره تو زندگیم می مونیو

تنها نذاری منو تو حال بدم

من یکی از تو دور نمیشم یه قدم

من واسه تو قید هر عشقیو زدم

تنها نذاری منو تو حال بدم

آهنگ واسه تو _ میثم ابراهیمی

بارمان

نمیتونم توصیف کنم که چقدر زیبا شده بود. قبول داشتم که عقل و قلبمو در برابر این دختر دادم. میدونستم که اسم این حس عشقه. اگه تا چند وقت پیش مطمئن نبودم به حسم ولی حالا مطمئنم. میدونم که دختر دیگه ای به جز آنیتا به چشم من نمیاد و نمیتونه خودشو تو قلبم جا کنه. عشق اون توی قلب من ریشه کرده. وقتی برگشت

سمتم دلم میخواست بغلش کنم. از بس خواستنی شده بود. میدونستم که امشب پسرای زیادی تو جشن هستند و همشون چشمشوں دنبال آنیتا خواهد بود. نمیدونستم چجوری قرار بود تاب بیارم. سعی کردم به این فکر کنم که آنیتای خوشگلم الان کنار من نشسته و یه روزی میتونه مال من باشه و من بدون ترس و نگرانی از علاقم بهش بگم. ولی نمیدونم اون روز خوب کی میرسه. با همین فکرا مسیر طی شد و به باغ رسیدیم.

آنیتا

وقتی رسیدیم پیاده شدم. این تیکه از مسیر پر از سنگ بود که راه رفتن رو شون حسابی مشکل بود. منم خیلی به کفش پاشنه بلند عادت نداشتیم. سعی کردم خیلی آروم و با دقت راه برم. بارمانم اوmd و دوتایی راه افتادیم. کمی از راه رو رفته بودیم که پاشنه کفسم کج شد و نزدیک بود پخش زمین بشم که بارمان بازو مو گرفتو نگم داشت. منم خیلی راحت خودمو بهش تکیه دادم و گفتیم : وای داشتم میفتابدم.

یه چند ثانیه گذشت دیدم بارمان حرکت نمیکنه که یه دفعه یادم افتاد منه کنه چسبیدم به بدخت. سریع صاف وايسادم و به راهم ادامه دادم. بارمانم خندید و راه افتاد. رسیدیم تو سالنی که وسط باغ قرار داشت. یه خونه ویلایی بزرگ و شیک. وای که چقدر مهمون بود اونجا. با بارمان رفتیم به کسایی که میشناختیم ، سلام کردیم و بعدم رفتیم سمت عروس و داماد. پریدم بغل مهلا و گفتیم : سلام عروس خانوم.

مهلا با زور منو از خودش جدا کرد و گفت : سلام. برو کنار لهم کردي. حالا چه مهر بون شده.

امید با خنده گفت : آنیتا خود تو بکش کنار. خانومم له شد.

- اه امید. اینقدر زن ذلیل نباش دیگه.

امید با عشق به مهلا نگاه کرد و گفت : بسکه دوسش دارم.

مهلا هم لبخندی تحویلش داد. دیدم اگه هیچی نگم کار به جاهای باریک میکشه که گفتیم : من میرم لباسمو عوض کنم و بیام بعد میام با هم برقصیم.

رفتم سمت اتاقو لباسمو عوض کردم. خدا رو شکر خیلی باز نبود فقط موهم و دستام پیدا بود. که اونم بیخیال عروسیه ها. رفتم بیرونو دست مهلا رو گرفتم و بلندش کردم یه دور رقصیدیم و من نشستم و مهلا ادامه رقصشو با امید داد. یکم که همه اون وسط رقصیدن و خودشونو خالی کردن برقا رو خاموش کردنو و زوجا ریختن وسط. آهنگ شاد ولی با ریتم آرومی گذاشته بودن. مهلا و امیدم وسط بقیه زوجا میرقصیدن. منم رو مبل نشسته بودم و

بیمارستان عاشقی

تماشا شون میکردم. در حال تماشا بودم که صدایی گفت: خانوم زیبا افتخار یه دور رقص رو میدید؟ به صاحب صدا نگاه کردم. پسر جوون و خوشبختی بود. منم که دیدم تنها نشستم لبخندی زدم و گفتم: البته

پسره دستمو کشید و رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن. یکم که گذشت پسره دستشو انداخت دور کمرمو منو به خودش نزدیک تر کرد. از این کارش خوشم نیومد. پسره گفت: اسم من سپهره. اسم تو چیه؟

اینقدر مسخره این سوالو پرسید که خندم گرفت. یاد بچه ها افتادم که وقتی میخوان با هم دوست بشن اینو میگن. پسره که دید میخندم گفت: به چی میخندی؟

- هیچی. منم آنیتا هستم.

- خوشبختم.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. پسره لحظه به لحظه داشت خودشو به من نزدیک تر میکرد. واقعاً دیگه اعصابم خورد شده بود. خواستم حرفی بزنم که یه لحظه توى جا به جایی جای سپهر عوض شد و بارمان اوmd به جاش و الان این من بودم که داشتم با بارمان میرقصیدم.

بارمان

رو مبل نشسته بودم و رقص بقیه رو تماشا میکردم. یکم که گذشت دیدم آنیتا با یه پسره غریبه اون وسط مشغول رقصه. اعصابم خورد شد. یعنی چی آنیتا حق نداشته با اون پسر برقصه.

- به تو چه بارمان؟ تو چیکارشی؟

- هیچ کاره. ولی دلم نمیخواد دست کسی دیگه ای به آنیتا بخوره. همونطور که با غضب نگاهشون میکردم دیدم که پسره بیشتر لحظه داره خودشو بیشتر به آنیتا میچسبونه. دیگه رگ غیر تم زد بالا. طاقت نیاوردم و پاشدم و در یک حرکت جای اون پسرو با خودم عوض کردم. پسره اوmd اعتراض کنه که با چشم و ابرو بش فهموندم گورشو گم کنه. اونم رفتو من شروع کردم به رقصیدن با آنیتا.

آنیتا

بیمارستان عاشقی

چقدر خوشحالم که الان تو بغل بارمانم. حس خیلی خوبی داشتم. الان احساس امنیت میکردم. میدونستم که تو بغل بارمان هیچ اتفاق بدی واسم نمیفته. بارمان دستشو دور کمرم حلقه کرده بودو آروم آروم با ریتم آهنگ حرکت میکردیم.

خواننده میخوند :

از تو چه پنهون که میخوام همش به تو نگاه کنم

این دلو خیلی بی هوا برای تو فدا کنم

میخوام که راستشو بگم تا از تو پهنوں نمونه

بیشتر از اون که فکر کنی دوست دارم عاشقونه

بارمان زل زده بود تو چشمام. منم زل زدم تو چشمای سبز خوشنگش. چرا اینقدر این چشما قشنگ بودن؟ چرا احساس میکنم آرامشی که تو این چشما هست هیچ جای دیگه نیست. چشماش جاذبه ای داشت که نمیتونستم چشم ازش بردارم. بارمان بالاخره به حرف او مدد : میتونم اعتراف کنم که امشب چقدر خوشگل شدم.

با این حرفش خیلی خوشحال شدم. لبخندی زدم و گفتم : ممنون

خواننده میخوند :

- از تو چه پنهون که دلم بدرجوری عاشقت شده

درجوری آواره‌ی اون چشمای خوشگلت شده

از تو چه پنهون این روزا

خواب و خیال من شدی

نمیشه عاشقت نشم انگاری مال من شدی

آهنگ از تو چه پنهون _ محمد رضا گلزار

چه آهنگ قشنگی بود. انگار واسه حال ما خونده شده بود.

بیمارستان عاشقی
- چرا با اون پسره رقصیدی؟

با صدای بارمان به خودم او مدم. گفتم : خب کسی نبود باهاش بر قسم. منم حوصلم سر رفته بود اونم بهم پیشنهاد رقص داد منم قبول کردم.

- ولی حق نداشتی قبول کنی.

دیگه داشت بهم بر میخورد. درسته دو سش دارم ولی الان چیکاره منه که واسم تایین و تکلیف میکنه. همین حرفو به زبون آوردم.

- من کاره ایت نیستم. ولی نسبت به تو مسئولم. ما تو این شهر غریب کسیو جز هم نداریم.
خودمو ازش جدا کردم و گفتم : خیلی ممنونم. ولی من نیاز به مسئولیت کسی ندارم. خودم از پس خودم بر میام.

بعدم ازش جدا شدم رو فتم سمت مbla. یعنی چی؟ واسه چی به من میگه که نسبت به من مسئوله؟ من هیچ وقت نداشتمن کسی کاری واسم انجام بد. چون دلم میخواهد مستقل باشم. نمیخواهم ضعفی نشون بدم که بقیه دلشون واسم بسوژه. از این کار بیزارم. یکم که همه رقصیدن اعلام کردند که عاقد او مده واسه خوندن خطبه. همه نشستن و مهلا و امیدم واسه خطبه آماده شدن. عاقد شروع کرد به خوندن خطبه.

عاقد : عروس خانوم برای بار سوم می پرسم آیا بند و کلیم شما رو به عقد دائم آقای امید شکوهی در بیاورم؟
مهلا سرشو انداخت پایین و گفت : با اجازه پدر و مادرم و بزرگترها؛ بله.

همه دست زدن و کل کشیدن. امیدم بله رو گفت و همه دست زدن و مشغول کادو دادن شدن. یکم که خلوت شد منم رفتم جلو و گفتم : ایشالا خوشبخت بشید.

هر دو تشکر کردند و منم کادویی رو که واسشون خریده بودم به مهلا دادم. مهلا گفت : چرا زحمت کشیدی عزیزم؟
- قابلتو نداره.

رفتم رو مبل نشستم و مشغول میوه خوردن شدم. بقیه هم مشغول پذیرایی از خودشون بودند. یه تکه موز گذاشتمن دهنم که گوشیم زنگ خورد. بدون این که به صفحش نگاه کنم یه دستی گوشی رو گوشم گذاشتمن گفت : بله؟
- الو آنیتا؟

بیمارستان عاشقی

مامان بود. چقدر خوشحال شدم از شنیدن صداش. با ذوق گفتم : سلام مامان خوشگلم. خوبی؟

- قربونت برم دخترم چقدر دلم برات تنگ شده. آنیتا خونه بی تو سوت و کوره.

بغض تو گلوم گیر کرد. پاشدم و از سالن زدم بیرون. رفتم تو باغو گفتم : منم دلم برآتون تنگ شده.

بغض شکست ، اشکام شروع به ریختن کردو گفتم : مامان غربت خیلی سخته. بدون شما نمیتونم. درسته که یک سال گذشته ولی من نتوانستم کنار بیام.

- دختر قشنگم گریه نکن عزیزم. میدونم که تو دختر قوی هستی.

- نه نیستم. در برابر دلتنگی نمیتونم مقاوم باشم.

- باشه دخترم. نمیتونی یه مرخصی بگیری یه سفر بیای اصفهان؟

- نمیدونم باید با رئیس بیمارستان صحبت کنم. اگه جور شد بهتون خبر میدم.

- باشه. دیگه غصه نخوری ها فدات شم.

- باشه مامان جونم. فعلا کاری ندارید؟

- نه خدافتظ

- خدافتظ

گوشیو قطع کردم. اشکام همچنان میریختن. صدای گریم تو باع پیچیده بود.

صدایی گفت : خیلی صحنه غم انگیزی بود.

برگشتم. بارمان او مد سمتم ، دستمالی به سمتم گرفت و گفت : گریه نکن عزیزم.

لبخندی زدمو دستمالو گرفتم و اشکامو پاک کردم.

بارمان : همین فردا میرم با آقای هاشمی حرف میزنم. درستش میکنم که برمی اصفهان.

با ذوق نگاش کردمو گفتم : ممنونم بارمان.

بیمارستان عاشقی

تو چشمam نگاه کرد. دستشو بالا آورد، رد اشک روی صورتمو پاک کرد و گفت: واسه تو حاضرم هر کاری بکنم.

بعدم ازم دور شد. مثل مجسمه اون وسط وايساده بودم. یعنی بارمان دوستم داره؟ اگه دوستم نداره پس حرفash چه معنی میده؟ پس دوسم داره. واسه خودم ذوق کردمو رفتم تو.

جشن تموم شده بود. مهمونا در حال رفتن بودن. منم رفتم سمت اتاق لباسامو پوشیدم و رفتم نشستم رو مبل منتظر بارمان. یکم گذشته بود که بارمان او مد سمتmo گفت: بريیم؟ - باشه فقط بذار از مهلا و اميد خدا حافظی کنم. به سمت مهلا و اميد رفتم و گفتم: خب زوج عاشق. ايشالا به پای هم پير شيد. من ديگه با اجازتون رفع زحمت کنم.

- ممنون عزيزم. می موندي حالا.

- نه ديگه قربانت دير و قته. منم باید برم ديگه. خودم ماشين نياوردم باید با بارمان برم. بعدم به فکر فردا و شيفتا باش.

هر دو خنديدينند. مهلا هم با خنده چشمك مي زد. بارمانم او مد او نم از شون خدا حافظی کرد. بعدم سمت من برگشت و گفت: بريیم آنیتا.

- باشه

راه افتاديم سمت باغ. فضاي باع تاريک بود و فقط چند تا چراغی که اونجا بود فضا رو روشن کرده بود. ستاره های نقره اي رنگ توی آسمون ميدرخشيدند. سکوت حکم فرما بود و فقط صدای جير جير جيرک ها به گوش ميرسيد. تو فکرای خودم بودم که با صدای بارمان به خودم او مدم.

- به چی فکر ميكنی؟

- هيچي داشتم از فضا لذت ميبردم.

با تعجب گفت: از چی؟

- به ستاره ها نگاه کن. ببين چقدر قشنگن. سياهي شب و سکوتتش. همه آرامش بخشن. من اين آرامشو خيلي دوس دارم. به بارمان نگاه کردم. ديدم وايساده و سکوت کرده.

نگاهم کرد و با شگفتی گفت: آنیتا من واقعا اين همه ذوق تو رو تحسین ميکنم. دختري که از اين چيزا لذت ميبره. اين یعنی خيلي چيزا. یعنی اين که تو خيلي قلبت پاکه. بذار هميشه قلبت پاک بمونه. بعدم راهشو گرفتو رفت.

بیمارستان عاشقی
صدای کفشاش روی سنگ ریزه ها سکوت رو میشکت. بهت زده وايساده بودم و نگاهش میکردم چند ثانیه بعد از
بهت حرفash در اوتمد و دنبالش به راه افتادم. وقتی رسیدیم به ماشین درو واسم باز کردو با لبخندی گفت:
بفرمایید بانوی زیبا.

منم متقابلاً لبخندی زدمو گفتم : ممنون
و سوار ماشین شدم. بارمان درو واسم بستو خودشم سوار شد. از جا پارک در اوتمد گفت : خب یه سوپرايز دارم.

با ذوق گفتم : چی؟

- خب اگه بگم که دیگه سوپرايز نیست.

خندیدم و چیزی نگفتم. بارمانم ضبطو روشن کرد و خواننده شروع کرد به خوندن :

"زیبای بی همتا تو لحظه های سختم بمون کنارم

با تو من یک قدم تا عاشق شدن انگار فاصله دارم

اتفاق خوشی با تو خوبه حالم ، حتی بد بیارم

پس بمون ...

زحمت عشق منم رو دوش تو

این همه حس قشنگ نوشتو

چی بهتر از اینکه حسمو زمزمه کنم در گوش تو

صد بار اگه بازم قراره پامو تو این دنیا بذارم

انتخاب منی از احساسم به تو دست بر نمی دارم

من مریض توئم

به دوست داشتن و دلتنگیت دچارم اینو بدون

بیمارستان عاشقی
زحمت عشق منم رو دوش تو

این همه حس قشنگ نوشتو

"چی بهتر از اینکه حسمو زمزمه کنم در گوش تو"

آهنگ زیبای بی همتا – بهنام بانی

تا رسیدن به مقصد مورد نظر بارمان صدایی جر صدای آهنگ توى ماشین شنیده نشد. بارمان که انگار به مقصد رسیده بود ماشینو نگه داشت و گفت : یه دقیقه صبر کن الان بر میگردم. لبخندی زدمو اونم پیاده شد و رفت. با چشم رفتنشو دنبال کردم. چقدر این پسر واسه من خواستنی بود. چقدر مهربونیاش ، رفتار و اخلاقش ، صداش و چشماشو دوست داشتم. امشب متوجه شدم که اونم به من حس داره. بودن کنارش آرامشی واسم داشت که هیچ جای دیگه نبود. من کنارش موندن رو دوست داشتم. نگاه کردن تو چشمای جذابش رو دوست داشتم. شنیدن صدای بم و مردونش رو دوست داشتم. بارمان که درو ماشینو باز کرد برگشتمو نگاهش کردم. تو دستش دو تا بستنی قیفی گنده بود. با خنده گفتم : اینا چیه؟

با حالت بامزه ای گفت : یعنی نمیدونی؟

بیشتر خنديدمو گفتم : چرا میدونم

- خب حالا که میدونی بیا بگیر بزن به بدن جیگرت حال بیاد. این دست منم خسته شد.

بستنیو از دستش گرفتمو گفتم : ممنونم

اونم لبخندی زد و مشغول شد. وای که بستنیه خیلی بزرگ بود. تموم نمیشد. بالاخره بعد از کلی کلنjar رفتن بستنیو تموم کردم. آخیش چسبید. شکلاتی بود که من عاشقش بود. برگشتم سمت بارمان ازش تشکر کنم که تا نگاش به من افتاد زد زیر خنده. نگاش کردمو گفتم : چیه؟

با خنده گفت : وای آنیتا وای و دیگه نتونست ادامه بد. چون فقط میخندید. یکی زدم تو بازوشو با اعتراض گفتم : بارمان به چی میخندی؟

خم شد سمتمو آینه صندلی شاگرد رو باز کرد. با تعجب خودمو کشیدم جلو و تو آینه نگاه کردم. وای خدا قیافمو نه به اون همه آرایش نه به اون بستنی که بغل لبم مالیده بود. خودمم خندم گرفت. بارمان دستمالی سمتم گرفت. ازش

بیمارستان عاشقی

گرفتمو بستنی رو پاک کردم. بارمانم بعد از این که خوب خندید ماشینو روشن کرد و راه افتاد. رسیدیم به خونه. سوار آسانسور شدیمو بارمان دکمه طبقه ۵ رو زد. تکیه دادم به اتاقک و یه خمیازه کشیدم جوری که دهنم سه متر باز شد. بارمان خندید و گفت: خوابت میاد؟

اینم که امشب فقط میخنده. خوب شد من هستم بهم بخنده.

- آره خیلی؛ امروز خیلی خسته شدم.

- الان میری یه راست میگیری میخوابی.

لبخند بی جونی زدم. همون لحظه هم آسانسور ایستاد. با اون کفشاوی پاشنه بلند و نصفه شبی چه تق تقی هم راه انداخته بودم. ساختمون که تو سکوت فرو رفته بود صدای تق تق پاشنه های من بدجور تو فضا میپیچید و سکوت میشکست. بارمان گفت: بابا در بیار این کفشا رو مردم بدبوخت دیوونه شدن.

با خنده گفتم: خب الان میگی در بیارم پا برهنه راه برم؟

- پا برهنه چرا. بیا من بغلت میکنم.

یه مشت حواله بازوش کردمو گفتم: بارمان امشب خیلی شیطون شدیا.

- خب دیگه وقتی یه خانوم خوشگل کنار آدم باشه میخوای شیطونی نکنم؟

- پرو

واسه این که بهش ثابت کنم این کارو میکنم دولا شدمو کفشاوو در آوردم. بارمان با چشمای گشاده شده نگاهم کردو گفت: چیکار میکنی؟

- مگه نمیبینی. دارم کفشاوو در میارم. خودت گفتی مردم اذیت میشن.

- نمیخواد بابا من یه چیزی گفتم.

- نه مهم نیست.

بعدم رو پنجه پا شروع کردم به راه رفتن. واخیلی سخت بود. هی کج میشدم که بیفتم، تعادلمو حفظ میکردم. یه لحاظم دیگه نتونستم تعادلمو حفظ کنم که کج شدم و داشتم پرت میشدم که بارمان گرفتمو منو کشید تو بغلش.

وای داشتم غش میکردم. تو بغلش خیلی خوب بود. اولین بارم نبود که میرفتم تو بغل بارمان. ولی دفعه پیش اینقدر حالم بد بود که اصلا متوجه نشدم. متوجه نشدم که چقدر آغوشش آرامش بخشه. جفتمون چشم تو چشم بودیم. فاصله صورتامون خیلی نزدیک بود جوری که هرم نفسامون تو صورت هم دیگه میخورد. بارمان سرشو خم کرد سمت گوشمو با لحن آرومی که نفسمو بند میاورد گفت : اینجوری نگاهم نکن. تحمل ندارم.

وای داشتم میمردم. نمیتونستم این همه نزدیکی رو تحمل کنم. واسه همین خودمو از بغلش کشیدم بیرون و وایسادم دم خونه. کلید و کشیدم بیرونو خیلی سریع گفتم : بابت امشب ممنون. شب بخیر. بعدم سریع درو باز کردمو پریدم تو خونه. درو بستمو همون جا پشت در وایسادم. سر خوردمو نشستم رو زمین. نفس نفس میزدم. قلبم تند تند میزد. دستمو گذاشتم رو قبلم و کمی نفس عمیق کشیدم. بارمان با من چیکار کردی؟ چی به روزم آورده که قلبم از دیدنت اینقدر تند میزنه؟ چچوری خودتو تو دلم جا کردی که دیگه تحمل دوریتو ندارم؟ خدایا آخرش چی میشه؟ چرا این روزا، این دوری ها تموم نمیشه؟ پاشدم رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آبو یه نفس سر کشیدم. کمی حالم جا اوهد. رفتم سمت اتاق، همونجورم دکمه های مانتمو باز میکردم. لباسامو عوض کردم و بعد از پاک کردن آرایشم افتادم رو تخت. آخ کمرم داغون شد از این کفشا. ولی خستگی زیاد بر درد غلبه کردو به خواب رفتم.

بارمان

بعد از این که آنیتا رفت تو خونه منم رفتم تو خونه. درو بستمو افتادم رو مبل. کرواتمو شل کردمو کتمم در آوردم. دراز کشیدم رو مبلو دستمو گذاشتم رو پیشونیم. تو افکارم غرق بودم. بارمان تا کی میخوای به این وضع ادامه بدی؟ تو که عاشقشی چرا تعلل میکنی؟ چرا بهش نمیگی که اون شده تموم زندگیت؟ شده کسی که شب و روز تو با به یاد آوردن چشماش سر میکنی؟ شده کسی که همه جا پیشمه. یادش و فکرش همه جا احساس میشه. تو خونه تو بیمارستان ... حالا هی بشین و هی دست رو دست بذار. هی خدا چرا به من جرئت اعتراف کردن نمیدی؟ هر دفعه که میخوام بگم احساس میکنم وقتی نیست که بگم. هیچ وقت موقعیت خوبی پیش نیومد واسه اعتراف. ولی من دیگه اینجوری نمیشنیم. بسه هر چی از دور خواستمش. بسه هر چی تو دلم قربون صدقش رفتم. دیگه بسه ...

آنیتا

تو بیمارستان شیفت صبح بودم. تو اتاق پرستارا مشغول استراحت بودم. مهلا هم بود. الان خوشحال و راحت بود از داشتن عشقش. ولی من چی. نمیدونم قراره چه اتفاقی بیفیه. به مهلا نگاه کردم که تخته شاسی رو تو دستش گرفته بودو مشغول نوشتمن بود. حلقوش تو دستش برق میزد. به مهلا زل زده بودم که یهو مهلا گفت : چیه آنیتا تو فکری؟

- مهلا اگه یه چیزی بہت بگم مسخرم نمیکنی؟

بیمارستان عاشقی

- نه عزیزم واسه چی؟

با لحن مظلومی گفتم : مهلا .. من ... من عاشق شدم.

- خب اینو که خودم میدونستم.

با تعجب و چشمای گشاد شده گفتم : تو از کجا میدونی؟

- آنیتا !! من خودم یه عاشقم. درک میکنم تو رو. میفهمم حالتو. از چشمات میخونم که چی تو سرت میگذره. خیلی وقته که من متوجه شدم اما شما دوتا انگار نه. از نوع نگاهت ، از رفت و آمدات ، از صمیمی شدنتون. من میفهمم. از این که وقتی بارمان نگاهت میکنه چه عشقی تو چشماشه. وقتی بہت زل میزنه قشنگ میشه اینو فهمید.

با بعض گفتم : مهلا پس چرا کاری نمیکنه؟ چرا پا پیش نمیداره؟

- نمیدونم آنیتا. واقعا نمیدونم یکی مثله ما سریع اعتراف کردیم و ازدواج کردیم شما هم یه ساله تو کف همی....

هنوز حرف مهلا تموم نشده بود که صدای داد و فریادی به گوش رسید. با ترس پاشدم و از اتاق پریدم بیرون. مهلا هم پشت سرم او مد بیرون. وقتی رسیدم تو سالن دیدم که تو محوطه بیمارستان دعوا شده. ولی وقتی بیشتر توجه کردم دیدم که یه مرد گنده یقه بارمانو گرفته و حالا نزن و کی بزن. جوری میزدش انگار بارمان ارث باباشو خورده بود. بارمانم نمیتونست کاری انجام بده و از خودش دفاع کنه. با دیدن این صحنه دستمو گذاشتیم رو دهنم و جیغی کشیدم. امید و چند تا دیگه از پرستارای مرد رفتن جلو و سعی کردن مرد رو از بارمان جدا کنن. وقتی مرد بالاخره از زدن دست کشید و عقب رفت تونستم بارمانو ببینم. صورتش زخمی شده بود و از دماغش خون میومد. از اون طرفم چند تا آمبولانس تو محوطه پارک شده بود که پرستارا تنده میومدن و مریضا را رو برانکارد میبردن. مشخص بود تصادف بدی شده بود. سریع با تندرین سرعت ممکن خودمو رسوندم به بارمان.

صداش زدم : بارمان !!

سرشو آورد بالا و نگاهم کرد. وقتی نگاهمو دید گفتم : بارمان چی شده چه بلایی سرت او مده؟

- چیزی نیست.

داد زدم : چیزی نیست؟؟؟؟ داره از دماغت خون میاد صورتت پر زخمه.

بارمان سعی داشت آرومم کنه : آنیتا جان چیزی نشده.

بیمارستان عاشقی

- چرا خیلیم شده. بعدم دستشو گرفتم و کشیدم.

بارمان به ناچار دنبالم کشیده شد. بغض تو گلوم گیر کرده بود و هر آن در حال شکستن بود. دست خودم نبود وقتی با این حال دیدمش دیوونه شدم. بغضمو قورت دادم. رسیدیم داخل بیمارستان. سریع بردمش بخش پرستاری و مجبورش کردم بشینه رو یکی از تختا. بعدم سریع رفتم سراغ بتادین و پنبه و گاز استریل. وسایلمو آماده کردم و بردم نزدیکش. زل زده بود بهم و حرکاتمو زیر نظر داشت. دوباره بغضمو قورت دادم. با انبر پنبه رو گرفتمو بتادینی کردم. بعد گذاشتم روی زخماش. از سوزش بتادین چشماشو بست. دیگه نتونستم تحمل کنم. بغض داشت خفم میکرد. یه دفعه هم بغضم شکستو اشک بی صدا چکید. بارمان چشماشو باز کرد. صورت منو که دید متعجب شد. با صدایی پر از تعجب گفت: چیشده آنیتا؟

سرمو تكون دادمو چیزی نگفتم. بقیه زخماشم بتادین زدم و ضد عفونیش کردم. هنوزم اشک میریختم. چسب زخمو برداشتم بذارم رو زخمش. دستمو که آوردم بالا دستمو گرفت. با تحکم زل زد تو چشمامو گفت: آنیتا برای چی گریه میکنی؟

با حرفش اشکام بیشتر ریخت. بینیمو بالا کشیدمو گفتمن: خیلی نگرانست شدم. بعدم چسبو زدم رو زخمش. هنوز ازش فاصله نگرفته بودم که یه دفعه منو کشید تو بغلش. منم که انتظار چنین حرکتی رو نداشتم پرت شدم تو بغلش. منو فشار داد و گفت: عزیززززز ممهم. گریه نکن؛ به خاطر من گریه نکن.

گریم بند اوهد. سرمو آورد بالا و اشکامو پاک کرد. زل زده تو چشمام. منم تو چشمامی اون نگاه میکردم. حس کردم هی داره فاصله صورتش کم میشه. نزدیک صورتم که رسید ...

نزدیک صورتم رسید که یه دفعه مهلا گفت: بارمان!

ما هم که جفتمون انتظار این شوک رو نداشتیم سریع از هم جدا شدیم. قلبم تاب تاب میزد. احساس میکردم صورتم سرخ شده. سرمو بالا آوردم و نگاه کردم که دیدم مهلا و امید جفتی دست به سینه وايسادن و ما رو نگاه میکنن. نگاه شیطونشون نشون از این بود که ما رو در اون حال دیده بودند چون مهلا با شیطنت واسم چشم و ابرو میومد.

امید یهو گفت: بارمان خان میبینم که حالت خیلی خوبه. بعد رفت سمت بارمان دستی به صورتش کشیدو گفت: آره چیزیت نشده. پیداس حالت خوبه.

مهلا ریز ریز میخندید منم از زور خجالت سرمو انداخته بودم پایین. حالا اگه فقط مهلا بود طوری نبود ولی حالا که امیدم اون صحنه رو دیده بود خیلی خجالت کشیدم. بارمان پاشد و چسبا رو که نشد من واسش بزنم زد به صور تشو سریع دست امیدو گرفت و از اتاق رفتن بیرون.

مهلا او مد سمتمو گفت : شیطون میبینم که خبرا ایه.

پریدم بهش : بیشئور تو خجالت نمیکشی همین جوری میپری تو ؟ خوبه منم وقتی شما مشغولین بپرم تو ؟
- تو خجالت بکش. او لا این که شما دوتا اصلا بهم محروم نیستید. ما عقد کردیم. دوما این که اینجا بیمارستانه ها. یه محیط عمومی. جاش اینجا نیست.

- خیلی خب حالا. وايسا ببینم اصلا تعریف کنم ببینم چی شد که این بلا سر عشقم او مد؟

- عشقت؟؟

با پرویی زل زدم تو چشماشو گفتم : آره عشقم.

- خیلی پرویی آنیتا. کی بود هی ما رو مسخره میکرد بسه حالم بخورد؟ اه چقدر از این حرفا میزند؟ هان ؟؟؟؟
- باشه مهلا جونم. بیخیال دیگه. بگو حالا.

- دیدی که چند تا آمبولانس تو حیاط بود.

- آره

- مثل این که تصادف بدی شده بوده که چند تا مجروح بدحال داشته. قبل از این که آمبولانس بیارتشون زنگ میزنن به خانوادشون که خودشونو برسونن بیمارستان. وقتی آمبولانسا رسیدن پرستارا رفتن که به مریضا رسیدگی کنن. بعد بارمان که تو یکی از آمبولانسا مشغول پانسمان زخم یکی از مریضا بوده نمیدونسته که یه مریض بد حال تر تو اون یکی آمبولانس هست که سریع باید بهش رسیدگی بشه. خانواده اونم وقتی میبینن که به مریضشون رسیدگی نمیشه فکر میکنن که مثلا اینا نخواستن کاری واسه این بکن یا بیمارستان مسئولیت قبول نمیکنه و رسیدگی بده. یا چمیدونم یه چنین چیزی. خلاصه داداش اون یارو که الان رو موته یه آدم ناشی بوده. میاد و اصلا بدون این که حرفی بزنه بارمانو میگیره زیر مشت و لگد. بقیشم که دیگه خودت میدونی.

- آخی الهی. چه شغل سختی داریم ما. هیچکیم قدر نمیدونه. هر روز باید یه جور اعصابمونو خورد کنن.

بعد از اون قضیه ما تا تموم شدن شیفتمنون تو بیمارستان موندیم و بعدم عزم رفتن کردیم. امروز ماشین نبرده بودم. میخواستم کمی پیاده روی کنم. کیفمو برداشتمو از بیمارستان زدم بیرون. دم غروب بود و هوا کمی تاریک شده بود. سوز سردی رو احساس میکردم. آخرای شهریور ماه و تابستان بود و این سوز گواه از اومدن پائیز میداد. احساس سرما کردم. ولی چیزی واسه پوشیدن نداشتیم. فکر نمیکردم هوا سرد باشه. سعی کردم اهمیت ندم و به راهم ادامه دادم. هندزفیری مو در آوردمو گذاشتیم تو گوشم. آهنگو پلی کردمو گوش سپردم به آهنگ.

- " تا حالا شده دلت واسه خودت تنگ بشه

هر دردت یه آهنگ بشه تا حالا شده

تا حالا شده یه چیزی ازت کم بشه

هرچی میخونی تشن غم بشه

تا حالا شده تا حالا شده

دلم واسه خودم تنگ شده چقدر صدام بی آهنگ شده

زندگیم بی تو بی رنگ شده

از وقتی قلب تو سنگ شده

منواز این قفس رها کن دوباره اسممو صدا کن

یه بار تو چشم من نگاه کن

خدا فکری به حال ما کن

خدا فکری به حال ما کن "

دلم گرفته بود. دلم تنگ بود. سردرگم بودم. دقیقا خودمم نمیدونستم چمه. گاهی وقتا گاهی روزا میشه که آدم دلش میگیره بی دلیل. خودشم نمیدونه دردش چیه و اصلا درمانش چیه.

آهنگ غمگینی بود. تو عمق متنش فرو رفته بودم. خیلی زیبا بود. با اولین قطره ای که رو دستم چکیده شد سرمو بلند کردم و آسمونو نگاه کردم. ابرای سیاه توی هم فرو رفته بودن و آسمون تیره و تار شده بود. صدای رعد و برق رو حتی با وجود هندزفیزی توی گوشم شنیدم. بعد از بهم خوردن ابرای دل مرده قطرات بارون آروم شروع به ریختن کرد. خیلی قدم زدن زیر بارونو دوس نداشتم ولی الان حالم دقیقا عین همین ابرا بود. با وجود اون دلتنگی توی دلم و آهنگ غمگینی که تک تک کلماتشو با وجودم حس میکرم چشمam نتونست سدی بشه واسه نریختن اشکام.

- " نباشی پیشم دیوونه میشم مث اسفند روی آتیشم

از همه دنیا من می خواهم تنها

سهم من باشی این شده رویا

این شده رویا

دل من پیش دل تو گیره تو نباشی

بی تو میمیره بی تو میمیره

نزار این عاشق دلش بگیره

بی تو دلتنگی دلتنگی منو می گیره

دل واسه خودم تنگ شده چقدر صدام بی آهنگ شده

زندگیم بی تو بی رنگ شده

از وقتی قلب تو سنگ شده

منو از این قفس رها کن دوباره اسمم و صدا کن

یه بار تو چشم من نگاه کن

خدا فکری به حال ما کن

آهنگ تا حالا شده _ بابک حهانبخش

جدیدا همش کارم شده اشک ریختن. کاری که قبلا اصلا بلد نبودم. بارون شدید تر شده بود. اشکای منم با سرعت بیشتری میریختن . خوبیش این بود که کسی متوجه اشکات نمیشد. میتوانستی یه دل سیر زار بزنی. مانتوم کاملا خیس شده بود. سرما توی بدنم نفوذ کرد. دستامو دورم پیچیدمو به راهم ادامه دادم. توی سرم چیزی بود که باعث این حال من شده بود. و گرنه من ؛ آنیتا دختر شیطون اصلا نمیدونست غمگین شدن چجوری هست.

برگشتم ؛ برگشتم به ۱۴ سال پیش. دختر بچه ۱۰ ساله پیرهن صورتی رنگی تنش کرده بود و موهاشو خرگوشی بسته بود. درسته یکم بزرگ شده بود ولی هنوزم بچه بود. خنده از روی لباس کنار نمیرفت. یه خونه دنج و با صفا داشتند. با پدر و مادرش عشق میکرد توی اون خونه. یه حیاط بزرگ داشت. پر از گل های خوشبو و خوش عطر. گل هایی که بوی فوق العاده شون هوش از سر آدم میپرورد. یه حوض آبی خوشگل و سطح حیاطشون بود. یادش او مد روزی رو که مهمونی داشتند. خاله اعظم اینا خونشون بودند. مثل همیشه دل تو دلش نبود برای دیدن سپیده. سپیده دختر کوچولو خاله اعظم بود که از آنیتا ۶ ماهی کوچک تر بود. دختری زیبا و شیرین زبون. همه عاشقش بودن. ولی آنیتا اونو خیلی بیشتر از بقیه دوست داشت. اینقدر با هم صمیمی بودن که مثل دوتا خواهر واقعی شده بودن. اون روزم وقتی دوتا دختر کوچولو هم دیگه رو دیدن از دیدن همدیگه کلی ذوق کردن و هم دیگرو در آغوش کشیدن. بعدم رفتن تو حیاط زیبا و مشغول بازی کردن شدن. بعد از ظهر شده بود. بزرگ تر ها تصمیم گرفتن چرتی بزنن و استراحت کنن. اون دوتا دختر شیطونم که خوابشون نمی یومد دوباره رفتن تو حیاط واسه ادامه بازی شون. یکم که گذشت گشنشون شد. توی خونه خوراکی بود اما اونا یه چیز خوشمزه میخواستن. آنیتا کوچولو بیوشکی و آروم رفت توی خونه و از توی جیب ببابش پول برداشت. اون موقع نمیدونست این کار ، کار خوبی نیست. با شادی از خونه بیرون زد و پول رو به سپیده نشون داد. با شادی و خوشحالی جفتی از خونه زدند بیرون. وقتی از کوچشون رد شدند به سوپر مارکت اون طرف خیابون رفته و دوتا بستنی خریدند. دست همو گرفتند و رفته بیرون. تصمیم گرفتن از خیابون بدونند. سپیده دستشو بیرون کشید و بدون توجه به خیابون دوید ولی متوجه نشد که ماشینی با سرعت به سمتش میاد. ماشین با سرعت به سپیده زد و جسم نحیف سپیده به آسمون پرت شد و خورد رو زمین. از برخورد سرش به زمین جوی خونی راه افتاد. آنیتا بہت زده به این صحنه نگاه میکرد. پلاستیک بستنی از دستش افتاد کف خیابون. باورش نمیشد. دیدن چنین صحنه ای رو باور نداشت. ولی میتوانست بفهمه چه اتفاقی افتاده. با سرعت هر چه تمام تر و اشک هایی که همینطوری میریختن به سمت خونه دوید و خبرو داد. وقتی خانواده رسیدن بیمارستان که کار از کار گذشته بود. سپیده کوچولو مرده بود. رفته بود پیش خدا. آنیتا اینو میفهمید ولی نمیخواست درکش

بیمارستان عاشقی
کنه. فکر میکرد دروغه که ای کاش دروغ بود ولی اینجوری نبود. بعد از اون آنیتا تا یه مدت افسردگی گرفت. هر هفته میرفت سر قبرش و واسش گل میبرد.

حالا یاد سپیده افتاده بودم. چقدر دلتنگش بودم ای کاش پیشم بود. مثل یه خواهر واقعی بود واسم. اون خاطره، خاطره بدی بود که توی بچگی تو ذهن من حک شده بود. خاطره مرگ، تصادف، غم. اینقدر زیر بارون راه رفته بودم و اشک ریخته بودم که حس میکردم هیچ جونی تو تنم نمونده. دستامو محکم تر پیچیدم دورم. باید خودمو میرسوندم خونه. سرم گیج میرفت. با دیدن ساختمن دلم روشن شد. کشون کشون خودمو رسوندم به ساختمن. به زحمت درو باز کردم رفتم تو. با بی جونی انگشت یخ زدمو روی دکمه آسانسور فشار دادم. چشمam جایی رو نمیدید. از سرما دندونام بهم میخورد. حالم بد بود. حالم خیلی بد بود ...

نفهمیدم چجوری رسیدم طبقه پنجم. وقتی درو باز کردم خانوم مسنی رو که توی همین طبقه زندگی میکرد رو دیدم. لبخندی زدم و خواستم بهش سلام کنم که دیگه هیچی نفهمیدمو از حال رفتم. فقط دردی رو که از سقوطم به زمین توی بدنم پیچید رو احساس کردم ...

بارمان

پشت میز ناهار خوری نشسته بودمو سرگرم لپ تاپم بودم. داشتم راجب یه سری از بیماری ها و دارو ها تحقیق میکردم. کمی از قهومو نوشیدمو فنجون رو گذاشتیم روی میز. عینک مطالعه رو از رو چشمam برداشتیم، دستی به چشمam کشیدم و دوباره مشغول مطالعه شدم. غرق خوندن بودم که زنگ در به صدا در اوهد. واکیه این وقت شب؟ کسی با من کاری نداشت. سریع پاشدم یه تیشرت روی رکابیم تنم کردمو با همون شلوارک رفتم دم در. درو که باز کردم خانوم محبی رو دیدم. واحد رو به رویی.

با حالت ترس و اضطراب گفت : سلام آقای کمالی

با گنگی گفتیم : سلام خانوم محبی اتفاقی افتاده؟

- آقای کمالی کمک کنید تو رو خدا. آنیتا ... آنیتا خانوم حالش بد شده.

با شنیدن اسم آنیتا ترس ریخت تو وجودم. آنیتای من چش شده؟

با صدای بلندی گفتیم : الان کجاست؟ الان کجاست خانوم محبی؟

- بردمش تو خونمون. آقای کمالی زود باشید تب کرده.

بیمارستان عاشقی
وای آنیتا چه بلایی سر خودت آوردی؟ امروز بارون او مد نکنه تو بارون راه رفته؟ و گرنه تا ظهر حالش خوب بود که.

به خانوم محبی گفتم : خیلی خب الان میام.

اونم سری تکون دادو رفت سمت خونش. سریع پریدم داخل خونه لباس مناسبی پوشیدم ، کیف و سایلمو برداشتمو رفتم بیرون. خانوم محبی دم در خونه منتظر ایستاده بود. با دیدن من کنار رفت و منم با سرعت دویدم داخل خونه. آنیتا رو روی کاناپه خوابونده بود. به سمتش رفتم. خیلی ضعیف به نظر میرسید. صورتش رنگ پریده بود. چشماش بسته بود. نشستم جلوی کاناپه و دستمو گذاشتمو رو پیشونیش. داغ بود. معلوم بود ت بش بالاست. زیر لب گفتم : عشق من با خودت چیکار کردی؟

با صدای خانوم محبی رشته افکارم پاره شد.

- حالش چطوره؟

- فعلای خوبه. باید ازش مراقبت بشه.

نمیشد آنیتا تو خونه اینا بمونه. بالاخره غریبه بودن و ما خیلی نمیشناختیمیشون. احتمالا تا دو ساعت دیگه هم شوهرش میومد و اصلا نمیشد آنیتا اینجا بمونه . اینجوری هم خود آنیتا راحت نبود. وقتی بهوش او مد ببینه تو خونه خودشه راحت تره. برای همین سریع گفتم : باید ببرمش خونه خودش

محبی با تعجب نگاهم میکرد. سریع کیف آنیتا رو برداشتمو کلیدشو کشیدم بیرون. بعدم آنیتا رو بغل کردمو رو به محبی گفتم : خانوم محبی بی زحمت کیفا رو بیارید. اونم همونجور که با تعجب زل زده بود به من کیفا رو برداشت و دنبالم راه افتاد. در خونه آنیتا رو باز کرد و من رفتم تو. رفتم سمت اتاق خوابشو خوابوندمش رو تخت. محبی هم دنبالم او مد و کیفا رو گذاشت رو زمین. وقتی بغلش کردم متوجه شدم که لباساش خیسه. پس بگو خانوم تو بارون راه رفته. بهش نگاه کردم. لرزش شروع شده بود. میلرزید و ناله میکرد. چاره ای نبود. نمیشد با این لباسای خیس سر کنه. حتما باید لباساش عوض میشد. حالا من چیکار کنم؟ با فکری که به سرم زد خانوم محبی رو صدا زدم.

- خانوم محبی؟

- بله؟

- لطف کنید لباسای آنیتا خانوم رو عوض کنید. لباساش خیسه اگه تنفس بمونه حالت از این بدتر میشه.

بیمارستان عاشقی

- باشه چشم.

منم سریع از اتاق زدم بیرونو اونارو تنها گذاشتم. بعد از چند مین محبی صدام زد. رفتم تو اتاق. منتظر وايسادم که محبی بره. ولی وايساده بود منو نگاه میکرد. نکنه میخواستا آخر همین جا وايسه؟

گفتم : خانوم محبی چیزی شده؟

- نه .. نه چیزی نیست

- خب پس شما میتونید تشریف ببرید.

- آخه ... چیز .. چیزه آفای کمالی

فهمیدم دردش چیه. برای اینکه خیالشو راحت کنم گفتم : خانوم محبی شما به من اعتماد دارید؟

با سرعت گفت : معلومه آفای کمالی.

- پس مطمئن باشید هیچ اتفاقی نمیافته. من اینجام تا به حال یه بیمار رسیدگی کنم. این شغل منه. وظیفمه.

محبی که انگار قانع شده بود گفت : خیلی خب باشه. پس من رفع زحمت میکنم. کاری داشتید خبرم کنید. تعارف نکنید.

- چشم. دستتون درد نکنه. تا همینجا شم خیلی زحمت کشید.

- این چه حرفیه. خواهش میکنم.

لبخندی زدمو خدا حافظی کردم ، اونم خدا حافظی کردو رفت.

من موندم و آنیتا. رفتم سمتش. پایین تختش نشستم و زل زدم بهش. چشمام رو تک تک اعضای صورتش میچرخید. مژه های بلندش رو چشماش سایه بون انداخته بود. از داخل کیف و سایلم تب گیر رو برداشتیم و گذاشتیم گوشه دهنش. بعد از چند لحظه برش داشتمو با دقیقت نگاهش کردم. اوه اوه ۳۹ درجه. سریع پاشدم رفتم تو آشپزخونه سریع یه ظرف آب و حوله برداشتیم رو فرمودم. حوله رو خیس کردمو گذاشتیم رو پیشونیش. مدام اینکار رو تکرار کردم تا کمی بش او مدد پایین. بعدم یه سرم برداشتیم که بهش وصل کنم تا ضعف بدنش رفع بشه. پنبه الکلی رو گذاشتیم رو دستشو آروم سوزنو فرو کردم. صورتش جمع شد. سرم رو تنظیم کردم و دوباره نشستم پیشش . یاد اون

روزی افتادم که تو بیمارستان بهم سرم زدیم و آنیتا دستمو سوراخ کرد. کدومون فکرشو میکردیم که این اتفاقات پیش بیاد و ما همکار و همسایه بشیم؟ توی شهر غریب جفتی با هم زندگی کنیم؟ و از مهم تر این که عشقی که الان تو قلبم. ولی نمیدونم حس آنیتا به من چیه. جدیدا احساس میکنم اونم نسبت به من بی میل نیست. ولی خیلی هم مطمئن نیستم. بیخیال افکارم شدمو پاشدم از اتاق رفتم بیرون. چون خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم پاشه قرص بخوره. کارم دیگه تموم شده بود ولی نمیدونستم باید چیکار کنم. پیشش بمونم یا برم خونه؟ برم خونه که کسی نیست ازش مراقبت کنه. ممکنه نصفه شب چیزی احتیاج داشته باشه. نرم خونه هم ممکنه وقتی بیدار شد ناراحت بشه. بین دوراهی گیر کرده بودم که تصمیم گرفتم راه دوم رو انتخاب کنم و بمونم. بالاخره بعد از یک سال شناخت و رفت و آمد یه ذره اعتماد به من داره. ساعت ۱۲ بود. خیلی خسته بودم. رفتم رو میل سه نفره افتادم و از زور خستگی به سه نرسیده خوابم برد. نصف شب بود که با شنیدن صدایی از خواب بیدار شدم. پاشدم نشستم و دقیق تر گوش کردم. یه صدایی بود شبیه آه و ناله. پاشدمو آروم آروم رفتم سمت اتاق آنیتا. صورتش عرق کرده بود و زیر لب چیزایی میگفت. فکر کنم هذیون میگفت. سریع رفتم تو آشپزخونه یه قرص و یه لیوان آب برداشتمنو رفتم تو اتاق. یواش رفتم جلو. دستمو گذاشتمنو رو دستشو تکونش دادم.

- آنیتا؟ آنیتا جان بیدار شو. بیدار شو این قرصو بخور.

آروم بلند شد و قرصو دادم بهش که بخوره. بعد از این قرصو خورد با چشمای خمار گفت : بارمان؟

- جانم؟ چیزی نیست عزیزم. حالت بد. بخواب تو باید استراحت کنی.

مجبورش کردم که بخوابه. وقتی دوباره چشماشو بست پتو رو کشیدم روش. نمیتونستم در برابر شم مقاومت کنم واسه همین سرمو بردم جلو و پیشونیشو بوسیدم. اونم که الان خوابه نمیفهمه. آروم از اتاق زدم بیرون و بعدم رفتمن خونه خودم.

آنیتا

صبح با بدن درد از خواب بیدار شدم. بدنمو گلوم شدید درد میکرد. خیلی تشنه بودم. سرمم درد میکرد. بین چه بلایی به سرم خودم آوردم. از دیروز چیزی یادم نمیاد. فقط یادمه وقتی نصفه شب بیدار شدم بارمانو کنار دیدم. تازه داشتم هوشیار میشدم که دیشب چه اتفاقاتی افتاده. وای اگه بارمان اینجا بوده که ای وای سریع به خودم نگاه کردم. لباسامو حداقل یادم بود. ولی اون لباسای دیروز تنم نبود. اشکم داشت در میومد. نمیتونستم بفهمم چه خبره. اینقدرم حالم بد بود که اصلا نای تکون خوردن نداشتمن. با آخ و اوخ بلند شدم که فهمیدم چه خبره. آخه آنیتای احمق درسته بدنست درد نمیکنه ولی چرا دلت درد نمیکنه. که اونم واسه مریضیته. چرا تختت مرتب و تمیزه.

بیمارستان عاشقی

میدونستم بارمان آقا ترا از این حرف‌اس. ولی خب بازم نفهمیدم چرا لباسای خودم تنم نیست. نکنه بارمان لباسامو عوض کرده. وای آبروم رفت. باید بفهمم چه خبر شده. پاشدمو رفتم تو حموم و یه دوش آب گرم حسابی گرفتم. خیلی بهتر شدم. آدم از کسلی در میاد. او مدم بیرونو همونجور با حوله نشستمو گوشیمو برداشتمو زنگ زدم به مهلا. دو سه تا بوق خورد تا برداشت.

- سلام آنی چطوری؟

با صدای گرفته گفتم : سلام مرسى تو خوبی؟

- او صدات چرا اینجوريه؟ حالت خوبه؟

- نه اصلاً خوب نیستم. سرما خوردم.

- تو که دیروز حالت خوب بود. یه دفعه چت شد؟

- تو بارون راه رفتم.

- واقعاً خاک بر سرت. آخه آدم عاقل زیر بارون راه میره که این بلا سرش بیاد؟

- دیروز ماشین نیاورده بودم.

- خب همین دیگه از بس بی فکری. حالا هر روز ماشین میاوردی دیروز نیاوردی؟

دیگه داشت کفرمو در میاورد. با صدای بلند و عصبی گفتم : مهلا زنگ زدم بات حرف بزنم نه این که نصیحتم کنیا. من نیاز به نصیحت ندارم.

- آخه بیشور من نگراننم.

- نگرانیتم خرکیه.

- خخخخ خب حالا. کی شیفت داری؟

- عصر

- خب پس تا عصر خوب استراحت کن. میخوای نیای اصلاً؟

بیمارستان عاشقی

- نه بابا خوبم. یه سرما خوردگی سادس.

- باشه عزیزم مواظب خودت باش.

- مرسی. کاری نداری؟

- نه فعلا

- با

گوشیو قطع کردمو پاشدم. رفتم تو آشپزخونه تا یه سوپ واسه خودم درست کنم. از سوپ متنفر بودم ولی الان چاره ای نبود. واسه این گلوی متورم چیزی بهتر از سوپ نیست.

ناهارمو آماده کردم و خوردم. کمی هم استراحت کردم بعدم آماده شدم تا برم بیمارستان.

وقتی رسیدم بیمارستان سریع روپوشمو پوشیدمو رفتم سراغ کارام. بالا سر یه مریض وايساده بودم و داشتم دارو هاشو بهش میدادم که بارمانو کنار تخت بغلی دیدم. رفتم سمتش. اونم اوMD سمتمو گفت : سلام خوبی؟ بهتری؟

با اون صدای قشنگم گفتم : سلام مرسی خوبم.

بارمان خندیدو گفت : صدات چرا اینجوری شده؟

- والا نمیدونم. تو میدونی آقای پرستار؟

- بارمان چشمamo زیر کردو گفت : مسخره میکنی؟

- نه واسه چی؟

- آره مشخصه.

با خنده گفتم : راستی بارمان دیروز چی شد؟ چه اتفاقی واسم افتاد؟

- من تو خونه نشسته بودم که زنگو زدن. رفتم دم در دیدم خانوم محبیه. گفت حالت بدشده و تو رو برده خونشون. منم سریع اوMD خونشونو تو رو بردم خونه خودت.

با تعجب گفتم : منو چجوری بردى خونم؟

بیمارستان عاشقی
با بی تفاوتی گفت : خب بغلت کردم دیگه

با جیغ گفتم : تو چیکار کردی؟

- خب به نظرت چیکار میکردم؟ میداشتم خونه اوナ بمونى؟

- اوممم. نه خب بعدش چى شد؟

- هیچی دیگه آوردمت خونه خودت بعدم تبتو گرفتمو بت سرم وصل کردم.

- لباسام چرا عوض شده بود؟

- خب لباسات خیس بود. منم به خانوم محبی گفتم عوضش کنه.

- آهان خب بعدش؟

- بعد نداره دیگه. منم رفتم خونم.

- آهان که اینطور. به هر حال مرسى خیلی زحمت کشیدی.

- وظیفه بود.

لبخندی زدمو رفتم سراغ کارم.

شیفتمن تموم شده بودو داشتم از بیمارستان خارج میشدم که حس کردم کسی صدام میزنه. برگشتم دیدم که بارمان داره خودشو میرسونه بهم. وايساد جلومو با نفس نفس گفت : آنيتا صبر کن

- چيزی شده؟

- آره باید باهات صحبت کنم.

- اینجا؟

- نه بیا بریم بیرون بیمارستان بہت میگم.

- شیفتمن تموم شده؟

- پس بربیم.

شونه به شونه هم راه افتادیمو رفتیم بیرون.

بارمان گفت : بیا با ماشین من بربیم.

- پس من ماشینمو چیکار کنم؟

- بعد بر میگردیم برش دار.

- باشه

راه افتادیمو سوار ماشین شدیم. یکم که گذشت گفتم : کجا داریم میریم؟

- یه جایی

- خوب بگو دیگه.

- نه دیگه نمیگم. خودت میفهمی

و با شیطنت نگام کرد. منم دیگه چیزی نگفتم و سکوت کردم. رسیدیم به اون مکان و بارمان گفت : پیاده شو.

از تو ماشین سرمو چرخوندم و اطراف رو نگاه کردم. یه چند تا مغازه بود با رستوران. جای خاصی نبود. پیاده شدمو

دنبال بارمان راه افتادم. وارد رستوران شدو منم به دنبالش. پشت یه میز نشستیم. گارسون او مد سفارش بگیره که

بارمان گفت : چی میخوری؟

- جوجه کباب

بارمان رو کرد به گارسونو گفت : آقا دو دوست جوجه با سالاد و نوشابه گارسونم سفارشا رو نوشتو رفت. دستامو قفل

کردم تو هم ، گذاشتیم رو میز و گفتم : اینجا قرار بود بیایم؟

- خب آره. البته نه. جای اصلی هنوز مونده. ولی خوب باید یه چیزی می خوردیم دیگه.

- خب حالا بگو چیکارم داشتی؟

بیمارستان عاشقی

- نه باید صبر کنی. صبر کن تا دو ساعت دیگه میفهمی ولی یه راهنماییت میکنم. میخوام یه خبر خوب بهت بدم.

- وای چی؟ تو رو خدا بگو من طاقت ندارم

- نج نمیشه.

جیغ زدم : بارمان امشب داری خیلی منو اذیت میکنی.

- من غلط بکنم خانومی. ولی فقط صبر کن. میخوام سوپرایز بشی.

سرمو تکون دادمو چیزی نگفتتم. گارسونم غذاها رو آورده و چید رو میز. غذامونو در سکوت خوردیم و بعدم پاشدیم. سوار ماشین شدیمو بارمان راه افتاد.

بارمان : خب کم کم داریم به قسمتای خوب ماجرا نزدیک میشیم.

با خنده گفتم : خب حالا ، هی بگو

اونم خندش گرفت. وقتی خندش تموم شد گفت : خب حالا که شادیم میخوام یه آهنگ شادم بذارم روش کیف کنیم.

- باشه بذار من که مخالفتی ندارم.

بارمان ضبطو روشن کرد. چند ترک عقب و جلو کرد تا به آهنگ مورد نظرش رسید. خواننده که شروع کرد به خوندن بارمانم صداشو تا ته زیاد کردو هماهنگ با ریتم آهنگ روی فرمون ضرب گرفت. منم لبخند زدم. چقدر خوشحال بودیم. خدایا این شادیا رو از ما نگیر.

- " تو میمونی تو زندگیم چقدر خوب

شدی تموم دلخوشیم چقدر خوب

خوبه که با من راحتی لبخندای عروسکیت

به دل من میشینه عزیزم چقدر خوب

عکس تو رو دیده بودم تو فالم

بیمارستان عاشقی
فکر میکردم خیلی خوش خیالم

این احساسم آشناس واسم

انگاری که تو رو خیلی وقتنه که من میشناسم

هماهنگه دل و قلبامون

یکین حرفامون

همه ما رو با دست نشونمون میدن

دقیقه ها وقتی با منی

پیشتم ، پیشمنی

به سلیقه ما جلو میرن

هماهنگه دل و قلبامون

یکین حرفامون

همه ما رو با دست نشونمون میدن

باب دلمه این حالتم

راحتم وایی

که از هر کی جز تو دل بریدم "

بارمان با تیکه اوج آهنگ بلند بلند میخوند و به من نگاه میکرد. چیزی تو نگاهش بود که قلبمو لرزوند. چون تاب نگاه کردن به چشماشو نداشتمن سرمو برگرداندمو از پنجره بیرونو نگاه کردم.

- " نیومده تا حالا مثل ما ها

تو کل شهر پیچیده اسم ما ها

بیمارستان عاشقی

دستاتو بده پس من

دستبند بزن به دست من

بریزه به روی منو تو همه نگاه ها

تو او مدي دل منو مثل هر بار

این امانتی رو پیشت نگه دار

دنیام پره از ستاره

تا وقتی که میدونم چشات منو دوسم داره "

آهنگ لبخند عروسکی – میثم ابراهیمی

- خب خانوم خانوما پیاده شو که رسیدیم.

با صدای بارمان پیاده شدم و اطراف رو نگاه کردم. وای او مده بودیم دریاچه چیتگر. خیلی قشنگ بود. مخصوصا سکوت شب و آرامش. دریاچه فوق العاده زیبا بود. رفتم سمت دریاچه، دستامو گذاشتم رو نرده ها و خم شدم به سمت جلو. چشمamo بستمو یه نفس عمیق کشیدم.

- خوشت او مد؟

- وای بارمان مرسى. اینجا خیلی خوبه. چند وقت بود میخواستم بیام اینجا.

بارمان لبخندی زد و کنارم وايساد.

- میخوام خبر خوبو بهت بدم.

- آره راستی. حواسم نبود خب بگو.

- با آقای هاشمی حرف زدم

- خب؟

بیمارستان عاشقی

- مرخصی داد.

جیغ زدم : چیبیبیبی؟

بارمان با خوشحالی گفت : مرخصی داد بربیم اصفهان.

وای این بهترین خبری بود که تو این چند وقت بهم رسیده بود. خیلی خوشحال شدم جوری که اشک تو چشمam جمع شد.

با خوشی گفتم : وای بارمان ... وای خیلی خوشحال شدم. مرسی بهترین خبری بود که میتوانستی بهم بدی.

بارمان لبخند شیرینی زد و گفت : میدونستم خوشحال میشی.

- آره واقعا. حالا واسه کی؟

- مرخصی ۴ روزه. میتوانیم پس فردا راه بیفتیم.

- هوم خیلی خوبه.

- پس ، فردا وسايلتو جمع کن.

- باشه باشه حتما

بارمان دستمو کشید و گفت : بیا

- کجا؟

- تو بیا

بارمان دستمو تو دستای مردونش گرفت و دست تو دست هم راه افتادیم. حس خیلی خوبی داشتم. هم از این که کnar بارمان بودم هم از اینکه این خبر خوب بهم رسیده بود. شروع کردیم به قدم زدن. دو تا دختر جلف داشتن از رو به رو میومدن. تا ما و دستای گره خوردمون رو دیدن یکیشون رو به اون یکی گفت : وای سحر نگاه کن چقدر این دختر خوشگله

سحر : برو بابا دختره رو میخوام چیکار. پسره رو ببین چه جیگریه. کاش مال من بود.

بیمارستان عاشقی

دختره : نمیبینی دستش تو دست دخترس؟ پسره نامزد داره.

من و بارمان یه نگاه بهم کردیم و زدیم زیر خنده. بدختا رو نگاه چی میگن. با بارمان رفتیم سمت آبمیوه فروشی و دوتا لیوان آبمیوه گرفتیمو رفتیم نشستیم رو نیمکتا. سکوتی بینمون بود که بارمان با حرفش سکوتو شکست.

- آنیتا؟

جوری اسممو صدا زد که میخواستم بگم جانم ولی جلو خودمو گرفتمو گفتم : بله ؟

- یه سوال بپرس؟

- آره بپرس.

- تا حالا عاشق شدی؟

با سوالش شک زده شدم. آخه این چه سوالیه دیگه. چی بگم بهش؟ آره من عاشقم. عاشق خودش. دلم پر میکشه واسش. اینقدر دوشش دارم که تا حالا نسبت به هیچ پسری چنین حسی نداشتم. ولی نمیدونستم الان بهش چی بگم. واسه همین دلو زدم به دریا و گفتم : آره عاشق شدم.

منتظر حرفی از سمتش شدم که دیدم حرف نمیزنه. برگشتم سمتش که تعجب کردم. یه چیزی مثل ناراحتی و عصبانیت توی چشماش بود. وا چرا اینجوری شد این؟

بارمان گفت : کی؟

ای کلک . من که نمیتونم بگم بہت که. پرو میشی. بعدم تا وقتی که خودت اعتراف نکنی من حرف نمیزنم. واسه همین گفتم : نه دیگه نمیتونم بگم کی. تو فقط پرسیدی عاشق شدم گفتم آره. من فقط جواب یه سوالو دادم. و یه لبخند دندون نما زدم. رو کردم بپشو گفتم : تو چی ؟ تو عاشق شدی؟

در حالی که سعی میکرد چشم هاشو ازم پنهون کنه رو کرد سمت درختا و گفت : نه من عاشق نشدم.

با این حرفش رفتم تو شک. یعنی چی؟ یعنی عاشق من نیست؟ حالم بد شد. دلم میخواست گریه کنم. بغضی او مد تو گلوم. آروم باش آنیتا آروم باش. حالا فهمیدی که عشقت یه عشق یه طرفس. سعی کن دیگه بهش فکر نکنی. ولی مگه میتونم؟ مگه میتونم تو چشماش نگاه کنم و عاشقش نباشم؟ بغض تو گلوم چنگ مینداخت. به هر بدختی بود قورتش دادمو با صدایی که از بغض دورگه شده بود گفتم : بارمان پاشو بریم. من خیلی خستم.

بارمان اول با تعجب نگاهم کرد ولی وقتی لحن جدی منو دید پاشدو گفت : چیزی شده؟

با ناراحتی گفتم : نه فقط بریم.

اونم دیگه حرفی نزد و پاشد. راه افتادیم و رفتیم سمت ماشین. تموم مدت تو ماشین سرمو چسبوندم به شیشه و سعی کردم به بارمان نگاه نکنم. بارمان رسید دم بیمارستان. سریع ازش خدا حافظی کردمو رفتیم سمت ماشینم و سوار شدم. بارمانم بوقی زدو رفت. به محض اینکه که بارمان دور شد زدم زیر گریه. از ته دل گریه میکردم. سرمو گذاشتیم رو فرمونو زار زدم. چطور نفهمیدم که بارمان دوسم نداره. چرا حس کردم بارمان دوسم داره؟ چطور چنین فکری کردی آنیتا؟ چرا خودمو درگیر یه عشق یه طرفه کردم. خدا این بود سرنوشت من؟ حق من این بود که عاشق کسی بشم که دوسم نداره و جلو روم میگه عاشق نشده. ولی من جلوش گفتیم که عاشق شدم. فکر کردم میفهمه. ولی اون زل زد تو چشمamo گفت نه. خدایا من چقدر تنها. حقم نبود که تو این شهر غریب که تنها دلخوشیم شده بود بارمان تنها ترا از اینی که هستم بشم. ولی طوری نیست آنیتا. طوری نیست. تو نباید خود تو ببازی. بهش ثابت کن که بدون اونم میتونی زندگی کنی. از فردا روز جدیدی رو شروع میکنی. روزی بدون بارمان. حتی با گفتن اسمشم دلم میلرزه. سعی کردم یکم آروم باشم. ماشینو روشن کردمو راه افتادم. هنوزم اشک میریختم. چشمam تار میدید. ولی به هر بدختی بود خودمو رسوندم خونه. بعد از پارک کردن ماشین سوار آسانسور شدم و رفتیم تو خونه. لباسامو عوض کردمو نشستم تو سالن. یکی از سریال های مورد علاقمو که خارجی بود گذاشتیم و یه ظرف تخمه هم آوردمو نشستم به فیلم دیدن و تخمه شکستن. وسط فیلم بود که پسره اعتراف کرد که دختره رو دوس داره. دختره هم اشک تو چشمam جمع شد و با ذوق زل زد تو چشمam پسره. پسرم که فهمید دختره دوشه داره سرشو برد جلو و دختره رو بوسید. با دیدن این صحنه دوباره یاد بارمان افتادمو اشکم در اوهد. آخه من چجوری تو رو از قلبm بیرون کنم؟ خودت خود تو جا کردی تو دلم. حالا چجوری بہت بگم از قلبm برو بیرون وقتی جز تو کسی مالک قلبm نیست. اون قدر گریه کردم و خسته بودم که همونجا رو مبل خوابیم برد.

صبح با حس دردی که تو تنم بود از خواب پریدم. بدنم خشک شده بود رو مبل. گردنم هم درد میکرد. پاشدمو کش و قوسی به بدنم دادم. امروز باید وسایلmo جمع میکردم. دوباره یاد بارمان افتادم. از امروز برنامه جدیدی رو پیاده میکنم. باید با بارمان سرد و خشک رفتار کنم. دیگه از اون آنیتای مهربون سابق خبری نیست. حالا که عاشقم نیست لزومی هم نداره من بهش محبت کنم. رفتیم تو اتاقمو مشغول جمع کردن لباسam شدم. چند دست لباس با وسایل مورد نیاز برداشتیم در چمدونمو بستم. تا شب شیفت داشتم و شب وقت جمع کردن وسایلmo نداشتیم. سریع رفتیم آماده شدمو رفتیم بیمارستان. اون چند ساعت شیفت تو بیمارستانم گذشت و نزدیکای ساعت ۸ بود که

بیمارستان عاشقی

برگشتم خونه. سوار آسانسور شدمو رفتم بالا. دم در واحدم که رسیدم بارمانو دیدم. فکر کنم تازه داشت میرفت بیمارستان. چون درو بستو او مد بیرون. نگاهش که به من افتاد لبخندی زد و گفت : سلام چطوری؟

پوزخندی زدمو و با لحن سردی گفتم : سلام مرسی

از لحن سردم جا خورد. او مد جلوتر. تو چند قدمیم وایساد و گفت : آنیتا چیزی شده؟

با چشمای سرد زل زدم تو چشماشو گفتم : نه چطور؟

- آخه ...

حرفشو خورد و ادامشو نداد. من که میدونم دردت چیه. متعجب شدی از رفتار جدیدم. ولی از این به بعد همینه.

بارمان گفت : آماده ای دیگه؟ فردا راه میفتقیم.

- آره ولی تو چیکار به من داری؟ من خودم میام

بارمان با لحنی که سعی میکرد عصبی نباشه گفت : آنیتا متوجه این رفتارات نمیشم. من کاری کردم؟ از من دلخودی؟

زل زدم تو چشماشو گفتم : نه. هیچ اتفاقی نیفتاده.

ولی میدونستم که چشمام چیز دیگه ای میگه. میگه که ناراحته. میگه که صاحب این چشما دلشو شکسته.

بارمان وقتی لحن ناراحتمو دید چیزی نگفت. سرمو انداختم زیرو رفتم سمت واحدم. درو باز کردمو رفتم تو. وقتی درو بستم سریع از چشمی نگاه کردم. هنوز اون وسط وایساده بود. انگار شکه بود. چیکار کنم بارمان؟ خودت خواستی باهات اینجور رفتار کنم و گرنه من بدون تو نمیتونم. دوباره داشت اشکم درمیومد. اه بسه دیگه آنیتا چقدر گریه میکنی؟ رفتم نشستم رو مبلو سرمو گرفتم تو دستم. چمدونمو که بستم. کارامم کردم. به مامانم زنگ نمیزنم که سوپرایز شه. رفتم تو آشپزخونه و خودمو با آشپزی سرگرم کردم. بعد از خوردن شام رفتم تو اتاقمو خوابیدم. باید استراحت میکردم که واسه فردا سرحال باشم.

بارمان

وقدا متوجه رفتارای آنیتا نمیشم. من که کاری نکردم بخواه ازم دلگیر بشه. چرا یهو باهام سرد شد؟

از خونه زدم بیرون. دیشب که گفت نمیخواهد با من بیاد منم نمیرم دم خونش. اگه خودش خواست بیاد. چمدونمو برداشتمو رفتم تو پارکینگ. چمدونو گذاشتمن صندوق و نشستم تو ماشین. درو پارکینگ و با ریموت باز کردم. داشتم از در خارج میشدم که از آینه جلو آنیتا رو دیدم که از آسانسور اومد بیرون. ماشینو پارک کردمو پیاده شدم. رفتم سمتش. هنوز متوجه من نشده بود. در ماشینشو باز کرد که چمدونو بذاره که دستمو گذاشتمن رو درو، درو بستم. آنیتا اول یه نگاه به دستم کرد و بعد یواش یواش نگاهشو آورد بالا و رسید به من. اول با تعجب نگاهم کرد ولی یه دفعه هم عصبانی شد و گفت: بله آقای کمالی کاری داشتید؟

چشمام دیگه از این گشاد تر نمیشد. تا دیروز که بارمان بودم حالا شدم آقای کمالی؟

منم مثل خودش عصبانی شدمو گفتمن: آنیتا این کارا چیه میکنی؟

اونم بلند تر از من داد زدو گفت: تو چیکار داری؟ من هر کاری دوس دارم میکنم. به تو هم هیچ ربطی نداره.

نه خیر. مثل اینکه خانوم توپش خیلی پره. سعی کردم دلشو به دست بیارم. چون نمیدونستم دردش چیه. جلوش وايسادم و دستمو گذاشتمن رو سقف ماشین. اونم جلوم وايساده بودو نگام میکرد. قدش تا گردنم میرسید. کمی خودمو خم کردمو گفتمن: آنیتا جان چرا لجبازی میکنی؟ به من بگو چی شده.

لحنم تا حد امکان مهربون و آروم بود. احساس کردم کمی نرم شده. جلوتر رفتمو گفتمن: بیا با من بریم. نمیشه که دوتا ماشین برداریم وقتی جفتتمون یه جا میخوایم بریم. بازم دیدم عکس العمل نشون نمیده. دستتشو گرفتم که یه دفعه گفت: به من دست نزن. بعدم دستشو کشید و گفت: باشه. حالا برو اونطرف.

- میای دیگه؟

با دلخوری نگام کردو گفت: آره

لبخدي زدم، چمدونشو برداشتم گذاشتمن تو ماشینو سوار شدیم. ماشینو روشن کردمو راه افتادیم. تا اصفهان چند ساعت راه بود. الانم ظهر بود تا عصر میرسیدیم. همونطور که به جاده نگاه میکردم زیر چشمی یه نگاه به آنیتا کردم. روشو کرده بود سمت پنجره و بیرونو نگاه میکرد. واسه این که جو رو عوض کنم و این سکوت هم از بین بره گفتمن: بابا یه چیزی بگو. حوصلم سر رفت. خوابم میگیره تصادف میکنیم می میریما.

ولی اون دریغ از یه لبخند ساده گفت: چیزی برای گفتن ندارم.

بیمارستان عاشقی

منم که دیدم حوصله نداره دیگه چیزی نگفتم. وسط راه ایستادم که بریم یه رستوران غذا بخوریم. خواستم پیاده شم از ماشین که دیدم آنیتا نگام میکنه و پیاده هم نمیشه. اشاره کردم که چرا پیاده نمیشه؟

گفت : واسه چی وايسادی؟

- خب پیاده شو بریم غذا بخوریم دیگه.

- نمیخواهد

- واسه چی؟ چیزی نداریم بخوریم.

- تو بیا تو من بت میگم.

ناچار نشستمو منتظر نگاهش کردم. از تو کیفیش دو تا ساندویچ در آوردو داد دستم. لبخندی زدمو گفت : عه اینجوریايس؟

اونم خندید و گفت : آره اینجوریايس.

- خب حالا چی هست؟

- کتلت

- به به من که خیلی دوس دارم. خودت درست کردی؟

با غرور سرشو بالا گرفتو گفت : بله.

از لحنش خندم گرفت. مشغول خوردن شدیم. انصافا خیلی خوشمزه بود. وقتی ته ساندویچو در آوردم گفت : واای خیلی چسبید دستت درد نکنه.

- نوش جون.

لبخندی زدمو راه افتادم.

آنیتا

بیمارستان عاشقی
بقيه راهم در سکوت و گوش سپردن به آهنگ گذشت تا رسیديم دم خونه ما. واي قلبي تو دهنم ميزد. بعد يه سال
داشتم مامانو ميديدم. يكم استرس داشتم. در ماشينو باز كردمو خواستم پياده شم که بارمان صدام زد.

- آنیتا؟

منتظر برگشتمو نگاهش كردم.

- چرا اين شكلی شدي؟ حالت خوبه؟

با تنه پته گفتم : آ .. آره خوبم

- آروم باش چيزی که نیست. میخواي خانوادتوبیینی.

- خوبم. از زور ذوقه.

بارمان لبخندی زد و چيزی نگفت. گفتم : الان تو ميری؟

- آره ديگه برم خونه پيش مامان

- خيلي خب باشه.

ازش خداحافظی كردمو درو بستم. رفتم سمت در. دستمو بلند كردمو واسه بارمان دست تكون دادم. اونم دستی تكون داد ، بوقی زد و رفت. زنگ درو زدم. از قصد اون طرف آيفون وايسادم تا مشخص نباشم. مامان آيفونو بر داشتو گفت : بله؟

هيچي نگفتم. دوباره مامان پرسيد کيه که بازم جواب ندادم. مامانم گفت : مردم آزار ؛ و گوشی رو گذاشت. دوباره زنگ زدم که اين دفعه مامان جواب نداد. در عوض دو دقيقه بعدش در حالی که چادر رنگی شو سرش كرده بود درو با شتاب باز كردو عصبانی گفت : کيه؟

پريدم جلو و مامانو كشيدم تو بغلم. مامان جيغي زد و سريع منو از خودش جدا کرد. تازه انگار منو ديده بود. منم نگاهش كردم. چقدر دلتنگش بودم. يه سال کم نبود. مامان اشك تو چشماش جمع شد و گفت : آنیتا؟

و منو كشيد تو بغلش. هر دو از خوشحالی اشك ميريختيم. مامان بعد از اينکه خودشو خالي کرد منو از خودش جدا کرد ، اشکашو پاک کرد ، لبخندی زدو گفت : سلام دخترم. خوش اومندی. بيا تو عزيزم.

بیمارستان عاشقی

لبخندی زدمو چمدونمو برداشتمو رفتم تو. رو مبل نشستمو یه نگاه به خونه کردم. انگار دفعه اولم بود این خونه رو میدیدم. مامان چادرشو انداخت رو مبلو رفت تو آشپزخونه. چند لحظه بعد با یه سینی چایی و شیرینی او مد بیرونو سینی رو گذاشت رو میز. خودشم نشستو منو نگاه کرد.

مامان : واقعا خیلی غافلگیر شدم. چرا یه زنگ نزدی؟

- خوبه خودتون دارید میگید. میخواستم غافلگیر بشید.

- خوب کاری کردی. راستی چی شد که او مددی؟

- هیچی دیگه مرخصی گرفتمو او مدم.

- چجوری او مددی؟ با ماشین خودت؟

سرمو انداختم پایینو گفتم : نه

- پس چجوری؟

- با همکارم او مدم.

مامان مشکوک نگام کردو گفت : اون وقت همکارتون خانوم تشریف دارن یا آقا؟

با خجالت گفتم : خب مامان این همون همکارمه که با من انتقال پیدا کرد تهران دیگه. اونم میخواست بیاد اصفهان به من گفت با هم برمی که دو تا ماشین نبرده باشیم.

مامان یه جوری نگام کردو گفت : که اینطور

برای این که بحث رو عوض کنم گفتم : راستی بابا کی میاد؟

مامان نگاهی به ساعت کردو گفت : تا یه ساعت دیگه پیداش میشه. تو هم برو استراحت کن.

- آره خیلی خستم.

بیمارستان عاشقی

پاشدمو رفتم سمت اتاقم. درو باز کردمو رفتم تو. اتاقم دست نخورده به همون شکل قبل بود. به طرز خیلی منگلانه ای زل زده بودم به اتاقو جوری نگاه میکردم انگار تا حالا تو این اتاق نبودم. لباسمو عوض کردمو افتادم رو تخت. کمی چشمامو بستم تا استراحت کنم. بعد که بابا اوmd میرم بیرون. تو همین فکرا بودم که از خستگی خوابم برد.

با نوازش دستی روی موهم چشمامو باز کردم. اول یکم دیدم تار بود. دستی به چشمam کشیدمو دوباره نگاه کردم. بابا بود. از خوشحالی جیغی کشیدمو عین بچه ها خودمو پرت کردم تو بغل بابا. اونم سفت بغلم کرد و چلوندم و کلی قربون صدقم رفت.

بابا : سلام دختر بابا. حالت چطوره؟

- سلام باباجونم. مرسى خیلی خوبم.

- خدا رو شکر.

لبخندی زدم که بابا گفت : بریم بیرون پیش مامانت.

سرمو تكون دادمو پاشدم. از اتاق که خارج شدیم با شیطنت گفتم : میگم که تو این یه سال که من نبودم که خبری نشده؟

مامان گنگ نگام کردو گفت : مثلا چه خبری؟

- مثلا خواهری ، برادری چیزی واسم نیاوردین؟

با این حرفم بابا زد زیر خنده. مامانم چشم غره میرفت. خنديدمو رفتم نشستم رو مبل. مامان اول یه نگاه بهم کرد بعد دستی به موهم که با کلیپس بسته بودمشون کشید و گفت : چه موهات بلند شده کوتاه نکردی؟

راست میگفت. موهم تا ته کمرم میرسید. خودم دوست داشتم موهم بلند باشه واسه همین کوتاهشون نکردم.

- آره دست بهش نزدم

مامان سری تكون دادو رفت تو آشپزخونه تا وسايل شامو آماده کنه. منم رفتم بهش کمک کردمو میزو چیدیم. بعد از خوردن شام از مامان تشکر کردمو رفتم تو اتاقم. افتادم رو تختو گوشیمو برداشتمو رفتم تو تلگرامم. عه نگاه کن آقا بارمان که آنلاینه. خواستم یکم فضولی کنم. رفتم تو پیویش و عکساشو نگاه کردم. اوه اوه عکساشو نگاه. الهی آنیتا دورت بگردد. چقدر خوشگلی تو آخه. ولی یه دفعه هم یاد اون اتفاق افتادم و دلم گرفت. هی خدا این دیگه چه

بیمارستان عاشقی

وضعیه. چرا اینجوری شد؟ من که احساس میکردم اونم منو دوست داره. بیخیال نگاه کردن به بقیه عکسا شدمو گوشی رو گذاشتمن کنار. از تو چمدونم کتابمو برداشتمو شروع کردم به خوندن. یک ساعت هم مشغول کتاب خوندن شدم و بعد خوابیدم.

صبح با صدای مامان که صدام میزد بیدار شدم. بلند شدم ، دست و صورتمو شستتمو رفتم تو سالن. بابا که رفته بود سرکار. من و مامانم صباحانه رو خوردیم و نشستیم پای تلویزیون. رو به مامان گفتمن : مامان حوصلم سر رفته. مثلا او مدم مسافت.

- خب میگی چیکار کنم؟ میخوای شب بریم بیرون؟

- آره آره خیلی خوبه بریم حتما

- باشه بذار بابات بیاد بپیش بگم ببینم چی میگه.

دیگه حرفی نزدم و ادامه فیلمو دیدم. ظهر هم ناهار رو خوردیم و کمی استراحت کردیم تا اومدن بابا. وقتی بابا او مد مامان قضیه رو بپیش گفتتو اونم گفت مشکلی نداره ، میتونیم بریم بیرون. وای خیلی خوشحال شدم. میتونستم به ویدا هم بگم بیاد باهام. آخری دوستمو یه ساله ندیدم. هر چند وقت یکبار با هم در تماس بودیم ولی این اواخر نه اون زنگی زد نه من. حالا امشب میتونم ببینم.

رفتم تو اتاقمو گوشیمو برداشتم که به ویدا زنگ بزنم. بعد از چند تا بوق جواب داد.

ویدا با جیغ گفت : آنیتا|||||

خندیدمو گفتمن : سلام دوستم. چطوری؟

- سلام مرسى خوبم. تو چطوری؟ کار و بار خوب پیش میره؟

- آره خوبه

با شیطنت گفت : از بارمان چه خبر؟ اونجا که اتفاقی نیفتاد؟

با خنده گفتمن : ای منحرف. بارمانم خوبه. هیچ اتفاقی هم نیفتاد.

- عجب باشه تو اینجوری بگو منم باور کردم.

بیمارستان عاشقی

- از دست تو. ویدا واسه امشب برنامه ای داری؟ شیفت که نداری؟

- نه کاری ندارم. شیفتمن ظهر تموم شد.

- واچه خوب. خب آماده شو که میخوایم بیریم بیرون.

- با کی؟

- خب منو تو دیگه. البته مامان و بابام هستند.

ویدا با گنگی گفت: آنیتا حالت خوبه؟ تو تهرانی چجوری میخوای با من و خانوادت بری بیرون؟

بلند زدم زیر خنده و گفتم: واااای ویدا. من او مدم اصفهان.

ویدا با جیغ گفت: چیییییییی؟ تو اصفهانی؟ حالا باید به من بگی؟

- خب یادم رفت. تازه دیروز او مدم.

- خیلی بیشوری. زودتر باید میگفتی

- خب حالا که طوری نشده. زود باش آماده شو.

- باشه فقط کجا میریم؟

- میریم پارک.

- باشه پس من خودم میام.

- پس فعلا بای.

- قربانت بای.

گوشیو رو میز گذاشتمنو مشغول لباس پوشیدن شدم. یه مانتو جلو باز با زیر سارافون مشکی و شلوار تنگ مشکی و شال مشکی پوشیدم. واچه نگاه چه تیپی زدم. نشستم یکمم آرایش کردم و عطر زدم. کیف کجمو انداختمنو در آخر یه نگاه به خودم انداختم. به به آخه چقدر خوشتیپم من!

بیمارستان عاشقی
و جدان : بابا اعتماد به سقف

- ول کن بابا

خود درگیری دارما. از اتاق رفتم بیرون که دیدم مامان و بابا هم آماده شدن. از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. بابا هم راه افتاد به سمت پارک. در طول راه در حالی که هندزفیری تو گوشم بود به بیرون نگاه میکردم. ولی تو فکر بودم. یه احساس عجیبی داشتم. حس میکردم همش منتظرم تا کسی بهم زنگ بزنه یا ملاقاتم کنه. خوب که فکر کردم فهمیدم دلتنگم. دلتنگ شدم. دلتنگ بارمان. حالا که ازش دورم میفهمم که چقدر دوستش دارم. با توقف ماشین هندزفیری رو از گوشم کشیدم بیرون و پیاده شدم. رفتیم یه جای خوب نزدیک فواره پیدا کردیم و نشستیم. تازه نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد.

به صفحه گوشی نگاه کردم. ویدا بود. دکمه تماس رو زدم و گفتم : جانم ویدا؟

- آنی کجا نشستید؟

- کنار فواره. دیدی؟

- اوو .. آره آره دیدم بای.

گوشیو قطع کردمو پاشدم. ویدا رو از دور دیدم. قدم هامو تند کردم. اونم شروع کرد به دویدن به سمتم. رسیدیم بهم و هم دیگرو در آغوش کشیدیم. ویدا گفت : وای آنیتا چقدر دلم برات تنگ شده بود.

منم در حالی که ویدا رو میچلوندم گفتم : منم دلم واست تنگ شده بود.

ویدا منو از خودش جدا کردو با دقت نگام کردم. خوب که نگام کرد گفت : چقدر خوشگل شدی

- شرمنده میکنی

ویدا با لحن جدی گفت : نه جدی میگم. تو این یه سال واقعا خوشگل تر شدی.

لبخندی زدمو گفتم : مرسی. چرا وايساديم بیا بشینیم.

به سمت نیمکت رفتیمو نشستیم روش. منم گوشیمو در آوردمو زنگ زدم به مامان.

- الو مامان؟ میگم من و ویدا رو این نیمکت نشستیم. نگران نشو.

بیمارستان عاشقی

مامان : باشه. هر وقت خواستید بیاید تا شام بخوریم.

- اوکی

گوشیو قطع کردمو برگشتم سمت ویدا.

- خب دیگه چه خبر خانوم پرستار؟

- سلامتی خبر خاصی نیست. تو چی؟ وايسا ببینم اونجا چجوریه دقیقاً تعریف کن ببینم.

- هیچی دیگه من و بارمان که تو یه ساختمون زندگی میکنیم و همسایه ایم. تو بیمارستانم گاهی همو میبینیم.
بیمارستانم خوبه. کارمو دوست دارم و همه چی خوب پیش میره.

- هوم که اینطور. حالا این حرف را ول کن. اصل مطلب رو بگو.

با تعجب گفتم : وا کدوم مطلب؟

ویدا خوب نگام کرد و گفت : آنیتا من به اندازه ۱۰ سال آشنایی و دوستیمون تو رو خیلی خوب میشناسم. الان چیزی
تو چشمات میبینم که یک سال پیش نبود.

احساس کردم ویدا از همه چیز خبر داره. واسه همین سعی کردم لو ندم و با خنده گفتم : ویدا این حرف چیه میزنی؟
چه چیزی تو چشمامه که یه سال پیش نبوده؟ من همون آنیتام ، فرقی نکردم.

ویدا شونه هامو گرفتو مجبورم کرد تو چشماش نگاه کنم.

ویدا : میدونی چرا گفتم خوشگل تر شدی؟

با گنگی گفتم : واسه چی؟

- چون همون چیزه تو چشماته. احساس میکنم سرزنه تر و شاد تر شدی. واسه همین میگم. من میدونم چیه ولی
میخوام خودت بگی.

ویدا تموم این حرف را با جدیت میگفت. چه کلک بود این. تا از همه چیزم خبردار نمیشد ول کن نبود.

سرمو انداختم پایینو گفتم : آره تو راست میگی. از پارسال تا حالا یه فرقی کردم.

بیمارستان عاشقی

- آفرین. حالا شد. حالا بگو ببینم چه فرقی کردی.

در حالی که زمین رو نگاه میکردم با آروم ترین صدای ممکن گفتم : عاشق شدم.

ویدا گفت : چی؟؟ بلند تر بگو نشنیدم.

سرمو بلند کردم و با صدای بلندی تری گفتم : گفتم عاشق شدم.

ویدا به دفعه منو کشید تو بغلشو گفت : وااااای میدونستم. میدونستم بارمانو دوس داری. اونم تو رو دوس داره. مطمئنم. خیلی خوشحال شدم. واخدا دوست من عاشق شده.

و با لبخند زل زد بهم.

با خجالت گفتم : ولی تو از کجا میدونی؟ اون موقع که ما اصفهان بودیم که اصلا خبری نبود.

- آره میدونم اون موقع عاشق هم نبودید. تو هم آدمی بودی که همیشه یه عیب میداشتی رو پسرا و کلی چیز بارشون میکردی. یادته وقتی دبیرستان بودیم چقدر پسرا رو مسخره میکردی؟ همیشه از پسرا بدت میومد. بقیه دخترا رو هم که دوست پسر داشتنو مسخره میکردی و میگفتی این کارا یعنی چی؟ دوست پسر چیه و این حرفا.

در حالی که تو فکر فرو رفته بودم گفتم : آره راست میگی.

ویدا خنده دید و گفت : ولی وقتی اصفهان بودید حس میکردم بارمان از تو خوشش اومند و میبینی که حسم درست از آب در اومند. تازه ببین بارمان چی بوده که دل آنینا خانوم ما رو برده. حتما خیلی تلاش کرده.

- اتفاقا نه. در گذر زمان و رفت و آمدامون این دلبستگی پیش اومند. اولش هی حسمو سرکوب میکردمو فکر میکردم فقط بی عادت سادس. ولی وقتی به خودم اومند که فهمیدم با جون و دل دوشن دارم.

- عجب. اون وقت این آقا بارمان شما چجوریه که باعث شده تو حرفی راجب شن نزنی و تازه عاشقشم بشی؟

با سر خوشی گفتم : بارمان من با بقیه پسرا فرق میکنه. من عاشق اخلاق و رفتار و مهربونیاشم.

با یاد بارمان بیشتر از قبل دلتنهش شدم. دلم میخواست همین الان پیشم بود.

- اوهو. چه قدر فرق کردی آنیتا.

بیمارستان عاشقی

- بالاخره اعتقادات و تصميمات يه آدم هميشه همون نميمونه و به مرور زمان عوض ميشه. هر چي آدم بزرگ تر ميشه تصميماتشم عاقلانه تر و بزرگ تر ميشه. من اون موقع اون حرفا رو ميزدم چون فكر نميكردم پسرا هم ميتونن خوب باشن . هميشه فكر ميكردم فقط ميخوان دخترا رو گول بزن و اذيتشون کنن. ولی حالا قضيه فرق ميکنه. فهميدم که اون طور که فكر ميكردم نبوده.

- آره درسته. راستی حرفی هم زد؟

با نار احتی، گفتم : متأسفانه نه

- ناراحت نیاش، عزیزم. حتما میگه. آخر جون به عروسی افتادم.

خندیدمه گفتم : بیشئور

- والا راست میگم: از الان باید به فکر لیاس، باشم.

- خیلی، خب باشه. یاشو که دیگه گشنم شده. بیم شامو بزنیم به بدن.

- مامن

با ویدا پاشدیم و رفتیم سمت مامان اینا. نشستیم رو زیر انداز و مامان شام رو آماده کرد. شامو با خنده خوردیم و یکم دیگه هم نشستیم و پاشدیم که برگردیم. از ویدا خدا حافظی کردمو قرار شد دوباره هم دیگرو ببینیم. اونم رفت سمت ماشینشو ما هم برگشتیم به سمت خونه. وقتی رسیدیم خونه سریع لباسامو عوض کردمو افتادم تو تختم و لپ تاپمو باز کردمو یه فیلم پلی کردم. عاشق فیلم دیدن آخر شب تو تخت خواب بودم. خیلی حال میداد. بعد از دیدن فیلم لپ تاپو بستم و خوابیدم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. آه کدوم خرى اول صبحی زنگ زده به من؟ خواب نازنینم بهم ریخت. همون طور با چشمای بسته و در حالی که زیر لب فوش میدادم بدون این که به صفحه گوشی نگاه کنم تماسو وصل کردمو گفتم : هااااان؟؟؟؟

... | ... -

صدای طرف درست نمیومد. یا شایدم نمیخواست حرف بزنه. این دفعه با صدای بلند تر و بی ادبانه تر گفتم: اوی یارو چرا حرف نمیزنی؟ مردم چه پیشئور شدن.

بیمارستان عاشقی

یارو در حالی که میخندید گفت : اگه فوش دادن تلوم شد سلام صبح بخیر.

با شنیدن صدا دنیا رو سرم خراب شد. چشمam گشاد شده بود و سعی داشتم موقعیت رو هضم کنم. یعنی دیگه بیشتر از این نمیتونست آبروم بره. هر چی آبرو داشتم همش رفت هوا. وای آنیتا خاک بر اون سرت با اون مدل حرف زدنت. سریع پاشدم نشستم رو تختو گفتم : الو سلام.

حالا پاشدم نشستم انگار منو میبینه از پشت تلفن. خاک تو سرت آنیتا.

بارمان با صدای بلند تری خندید و گفت : نه به اون فوش دادن نه به این با کلاس حرف زدنت.

خودمم خندم گرفته بود. واسه همین گفتم : ببخشید دیگه حواسم نبود. من یکم صحبا اعصاب ندارم. مخصوصاً اگه یکی خوابمو بهم زده باشه.

- اوه اوه یعنی الان میخوای منو بکشی؟

تو دلم گفتم : تو که فقط عشقی. کی دلش میاد رو تو حتی دست بلند کنه؟

- الو آنیتا؟

با صدای بارمان به خودم او مدمو گفتم : بله. میشنوم بگو.

- راستش یه چیزی میخواستم بت بگم.

- چیزی شده؟

- نه نه اصلاً.

- خب پس چی؟

- واسه شب کاری داری؟

- نه چطور؟

بارمان با تنه پته گفت : اومم ... چیز .. چیزه میخواستم بگم شب میای با هم بریم بیرون؟ دلم واسه بیرون رفتنامون تنگ شده. آخه وقتی تهران بودیم چند بار با هم رفتیم بیرون.

بیمارستان عاشقی

با این حرفش انگار دنیا رو بهم دادن. منم دلم واسه بیرون رفتامون و صد البته واسه تو تنگ شده. امشب میتونستم
یه دل سیر نگاش کنم. داشتم همونجور واسه خودم ذوق میکردم که بارمان گفت : نظرت چیه؟

سعی کردم لو ندم که خوشحال شدم ولی گفتم : باشه من مشکلی ندارم.

بارمان که خوشحال شده بود گفت : پس من ساعت ۷ میام دنبالت.

- باشه فعلا.

- بای.

گوشیو قطع کردمو لبخند زدم. آخ جون عجب شبی بشه امشب. وای مامانو چیکار کنم؟ چی بش بگم؟ آهان بش
میگم با ویدا میرم بیرون. درسته دروغه ولی چاره ای نیست دیگه. نمیتونم بش بگم که با عشقم میخوام برم بیرون.

پاشدم موهاما شونه کردم ، دست صورتمو شستمو رفتم بیرون. مامان که در حال کتاب خوندن بود با دیدن من گفت
: به به آنیتا خانوم سحر خیز شدی. چیزی شده؟

- نه دیگه گفتم یه امروزو زود بیدار شم. تا دو روز دیگه باید برگردم. باید از لحظات استفاده کنم.

و لبخند دندون نمایی زدم و پیش مامان نشستم.

- خوشحال به نظر میای؟!

اوه اوه جمع کن خود تو آنیتا تا لو نرفتی. با بی خیالی گفتم : نه بابا من کجام خوشحاله؟ البته خوشحال که هستم
چون پیش شمام.

ببین چقدر من چاخان میکنم. بارمان همش تقصیر توئه.

مامانم طوری نگام کرد که آره خر خودتی و چیزی نگفت. بعد از خوردن صبحانم رفتم تو اتاقمو یکم به کارام
رسیدگی کردم. یه پیامم به ویدا دادم که شب میخوام با بارمان برم بیرون. که اونم خوشحال شد.

ساعت نزدیکای ۶ بود که رفتم تو سالنو مامانو صدا زدم.

- مامان ؟

بیمارستان عاشقی

مامان در حالی که تو قابلمه غذا رو هم میزد از تو آشپزخونه جواب داد : بله ؟

- من دارم با ویدا میرم بیرون. شامم همون جا میخورم.

مامان او مد دم آشپزخونه وايساد و گفت : بابا دو روز او مدی پيش ما حalam که داری میری بیرون. فردا پس فردا هم که برمیگردم.

رفتم سمت مامان ، بغلش کردمو گفتم : مامی جون خوب من یه ساله که ویدا رو هم ندیدم. گفتم یه شب دو نفره بريهم بیرون. شمام که صبح تا حالا منو دیدی ديگه.

مامان به ناچار سری تكون داد و گفت : باشه برو فقط زود بیا.

- قربونت برم که هميشه نگرانی. بابا خرس گنده شدم ديگه.

- مادر نشدي که اين چيزا رو بفهمي. و با لحن بامزه اي گفت : برو بچه !

خندیدمو رفتم سمت اتاقمو مشغول آماده شدن شدم. يه مانتو و شلوار تنگ مشکی پوشيدم. يه روسري ساتن طرح دار آبي و سفيد هم داشتم که خيلي قشنگ بود. اونو هم مدل کج بغل گردنم بستم. موها مو کج ريختمو حسابي هم آرایش کردم. يه رژ خوش رنگ گلبهی زدم با يكم رژگونه. يكم عطر زدم ، يه لاک مشکی هم زدمو ساعت و دستبندمو هم دستم کردم. گوشيمو کيفمو برداشتمو از اتاق زدم بیرون. ساعت پنج دقيقه به هفت بود.

در حالی که سمت در ميرفتم با صدای بلندی گفتم : مامان من دارم ميرم خدا حافظ.

مامان خودشو به من رسوند ، نگام کردو گفت : حالا که اينقدر خوشگل کردي مراقب خودت باش.

با خنده گفتم : چشم

کف shamom پوشيدمو از خونه زدم بیرون. دم در که رسيدم کمری مشکی رو ديدم که دم خونه پارک شده. حتی با دیدن ماشین و فکر اين که عشق من تو اين ماشين نشسته قلبم به تپش افتاد. قلبم تند تند مي زد جوري که صداشو ميشنيدم. نفس عميقی کشيدمو با پرستيتر خاص خودم راه افتادم به سمت ماشين. بارمان زود تر از من از ماشين پياده شد. با ديدنش نفسم بند اوهد. چون هوا کمي سرد بود يه بافت سورمه اي جذب پوشيده بود و آستيناشو داده بود بالا. ساعت صفحه بزرگ نقره اي رنگ روی مچش خودنمايی ميکرد. هميشه از مردائي که ساعت دستشون ميکردن خوشم ميومد. اونم ساعت مارک !! چون خودم عاشق ساعت بودم . پيرا هنش به قدری اندامي بود که هيكل

خوش فرمش کاملا مشخص بود. موهای خوش حالتشم رو به بالا زده بود و ته ریش رو صورتش جذابیتشو بیشتر کرده بود. بوی عطرشم که از سه کیلومتری میومد. معلوم بود باش دوش گرفته بود. با دیدنم لبخند شیرینی زد گفت : سلام خانوووم و در جلو رو واسم باز کرد. منم به تبعیت ازش لبخند مليحی زدمو گفتم : سلام

- افتخار میدید؟

لبخندم عمیق تر شدمو نشستم داخل ماشین. بارمان در بستو به سمت در راننده حرکت کرد. سوار ماشین شد و حرکت کردیم. وقتی داشت رانندگی میکرد و حواسش به خیابون بود یواشکی نگاش کردم. داشتم قربون صدقش میرفتم که متوجه نگاهم شدو برگشت سمتم. منم که هول شده بودم سریع سرمو انداختم پایین. اونم لبخندی زد و دوباره به خیابون نگاه کرد. سکوتی برقرار بود که بارمان گفت : واسه امشب یه برنامه ویژه دارم. امیدوارم سوپرايز بشی.

- تو کلا همیشه عادت به سوپرايز کردن داری؟ چون هر دفعه منو سوپرايز کردی. اون از اون دفعه که خبر مرخصی رو دادی اینم از حالا.

بارمان خندید و با لحن خاصی گفت : نه. من فقط آدمای خاص رو سوپرايز میکنم. سوپرايز کردن یه برنامه خاصه واسه آدمای خاص.

با حرفش دوباره تپش قلب گرفتم. این امشب قصد کرده منو بکشه. این از حرف زدنی اینم از کاراش.

بارمان

وقتی از در خونه او مد بیرون فقط دلم میخواست نگاهش کنم و حسابی بغلش کنم. چقدر دلم واسش تنگ شده بود. آنیتای من چقدر خواستنی و دوست داشتنی بود. میدونستم که دختری مثل آنیتا هیچ جای دیگه گیرم نمیاد. با دیدنش فهمیدم تصمیمی که گرفتم بسیار درست و عاقلانه بوده و الان بهترین فرصته. تو ماشین که نشستیم همش دلم میخواست نگاهش کنم. ولی حیف که نمیشد. واسه این که حواسم پرت بشه دستمو بردم سمت ضبط و آهنگی رو که داشت میخوند عوض کردم. یه آهنگ مورد نظرم بود که دقیقا وصف حال من بود و دلم میخواست تقدیمش کنم به آنیتا. و توی دلم این کارو کردم. وقتی رسیدم به آهنگ مورد نظرم صداشو کمی زیاد کردمو زیر لب باش شروع به خوندن کردم.

- " همه چیم واسه تو ولی دل تو برام

بیمارستان عاشقی
چیزی به غیر تو نمیخواه نه نمیخواه

اونی که نفسم بنده به نفساش

توبی فقط که می مونه پاش بدونی کاش

دنیام اومدی تو دنیام دل بدہ بمون باهام عاشق توام

تو شدی همه دنیام هر جا بری اونجام

دست تو تو دستام عاشق توام

دنیام اومدی تو دنیام دل بدہ بمون باهام عاشق توام

تو شدی همه دنیام هر جا بری اونجام

دستتو تو دستام عاشق توام عاشق توام

میشناسم تو رو بهتر از هر کی بگی

احساسم واسه هیچ کسی نیست

جز تو یکی عشق تو واسه من تکراری نمیشه

دلتنگم دیگه دل تو دلم نیست واسه تو

دلتنگم میدونی فقط این حسو به تو دارم

چون تو برام می مونی همیشه

میدونی چقد خاطره دارم ازت

دار و ندارم توبی فقط توبی فقط

دیوونه ی توام من عاشق تو شدم

تو رو میخواست واسه خودم واسه خودم

بیمارستان عاشقی

دنیام اومدی تو دنیام دل بده بمون با هام عاشق توام

تو شدی همه دنیام هر جا بری اونجام

دست تو دستام عاشق توام

میشناسم تو رو بهتر از هر کی که بگی

احساسم واسه هیچ کسی نیست

جز تو یکی عشق تو واسه من تکراری نمیشه

دلتنگم دیگه دل تو دلم نیست واسه تد

دلتنگم میدونی فقط این حسو به تو دارم

چون تو برام می مونی همیشه "

آهنگ همه دنیام _ بهنام بانی

رسیدم دم یه رستوان شیک و توقف کردم. رو کردم به آنیتا و گفتم : بفرمایید.

اونم لبخندی زد و پیاده شد. رفتم کنارش و دو تایی راه افتادیم سمت رستوران. سر یه میز دو نفره رو به روی هم نشستیم. حس میکردم که نگاه های بقیه روی ماست. از بس که ما خوش تیپیم. خخخخ بابا اعتماد به نفس.

گارسون اوmd و سفارشا رو گرفت.

آنیتا

وقتی گارسون اوmd سمتون بارمان رو کرد به منو گفت : عزیزم چی میخوری؟

با عزیزم گفتنش کلی ذوق کردم. منو رو برداشتیم ، نگاهی بهش انداختمو گفتم : کباب کوبیده.

بارمانم دو دست از غذا سفارش دادو گارسون رفت. بارمان زل زده بود بهم و نگاهم میکرد. اول منم نگاهش کردم ولی وقتی دیدم ول کن نیست سرمو انداختم پایین. همونطور که سرم پایین بود گفتم : میرم دستامو بشورم و بدون این که منتظر حرفی از جانب بارمان بشم پاشدم و به سمت دستشویی رفتم. تو دستشویی دستامو شستمو یه نگاهم

بیمارستان عاشقی

به خودم انداختم. روسریمو صاف کردمو رفتم بیرون. داشتم میرفتم سمت میز که یه نفر جلومو گرفت. از کفشاش شروع کردمو او مدم بالا تا رسیدم به صورتش. یه پسر جلف بود که با یه لبخند چندش زل زده بود به من. اخمامو کشیدم تو همو رامو کج کردم برم اون طرف که دوباره جلوم سبز شد. با اخم بش نگاه کردمو گفتم : ببخشید کاری دارید؟

با همون لبخند چندش کاغذی جلوم گرفتو گفت : خوشحال میشم بهم زنگ بزنی.

کاغذو گرفتمو لبخندی زدم. پسره که عکس العمل منو دید خوشحال شد. یه دفعه هم عصبی شدم ، کاغذو پاره کردم ریختم تو صورت پسره و گفتم : گمشو.

پسره او مدد حرفی بزنی که یه دفعه صدایی خشن و عصبی گفت : چه غلطی داشتی میکردی؟

وای خدا بارمان بود. یقه پسره رو گرفته بودو چسبونده بودش به دیوار. پسره هم که از اون پروها بود از رو نرفتو گفت : به تو چه مردک؟ تو چیکارشی؟

با این حرف پسره بارمان بیشتر عصبی شد. یقه پسره رو محکم تر چسبید و گفت : خفه شو آشغال تو چیکارشی؟ من نامزدشم.

پسره : دروغ نگو ...

تا او مدد حرفی بزنی جیغ زدمو گفتم : بسه دیگه تمومش کنید. بعدم رو کردم به پسره و گفتم : بله آقا ایشون نامزد من هستند حالا ول میکنید؟

پسره هم که انگار ضایع شده بود سرشو انداخت زیر ، راهشو کشید و رفت.

من و بارمانم با اعصابی داغون رفتیم سمت میز. گارسون سفارشا رو چید رو میزو رفت. بارمان شروع کرد به بازی کردن با غذاش. خیلی ناراحت شدم. دلم نمیخواست شب خوبمون اینطوری خراب شه. ثانیا اصلا دلم نمیخواست بارمانو ناراحت ببینم. سرشو انداخته بود پایین و الکی کبابا رو تیکه میکرد.

صداش زدم : بارمان؟

همون طور که سرشن پایین بود گفت : بله ؟

دوباره صداس زدم که سرشو آورد بالا و گفت : بله ؟

بیمارستان عاشقی

- ناراحتی؟ ببخشید تقصیر من ...

پرید وسط حرفمو گفت : نه نه اصلاً حرفشم نزن

- خب پس دیگه ناراحت نباش. باشه؟

- به خاطر تو باشه.

بعدم لبخندی زدو نگاهم کرد. منم لبخندی زدمو مشغول خوردن شدم. شام مونو خورده بودیم که بارمان گفت :
بریم؟

دهنمو با دستمال پاک کردمو گفتم : بریم.

بعدم کیفمو برداشتمو پاشدم. سمت ماشین رفتیمو نشستیم. بارمان ماشینو روشن کردو راه افتاد.

با خنده گفتم : خب برنامه بعدی چیه؟

بامزه نگاهم کردو گفت : نمیگم که.

- بازم سوپرایز؟

با خنده گفت : بازم سوپرایز

خندیدمو چیزی نگفتیم. بارمانم به رانندگیش ادامه داد. یکم که گذشت دیدم مسیر ، مسیر کوه صفه س. وای من
عاشق کوه صفه بودم. فضاش فوق العاده بود. با خوشحالی برگشتم سمت بارمانو گفتم : کوه صفه؟

اونم لبخندی زدو سرشو به نشونه آره تكون داد.

گفتم : وای بارمان. تو باز هم منو سوپرایز کردی. خیلی خوب این کارو بلدی.

با توقف ماشین سرمو برگردوندمو بیرونو نگاه کردم. چراغ های بالای کوه شهر و روشن کرده بود. خیلی قشنگ بود. با
صدای بارمان که گفت : پیاده شو عزیزم سر برگردوندمو پیاده شدم. هوا سرد شده بود مخصوصاً این که الان تو
فضای کوهستان بودیم سردی هوا بیشتر حس میشد. دستامو دورم پیچوندم که بارمان کنارم واپسادو گفت :
سردته؟

بیمارستان عاشقی

به روی خودم نیاوردمو گفتم : یکم. خیلی نیست.

دستمو گرفت و گفت : راه که بریم گرم میشی و راه افتاد. منم با خوشحالی دستمو تو دست گرمش گذاشتمو راه افتادم. از بودن کنار بارمان احساس غرور میکردم. چقدر این پسرو دوست داشتم خدا میدونست. دلم نمیخواست هیچ وقت از دستش بدم. دوست داشتم همیشه تو همین حال می موندیم. ولی حیف که از آینده خبر نداشتمو نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیفته. همچنان داشتیم راه میرفتیم. خدا رو شکر کف sham خیلی پاشنه نداشت ولی خیلی هم مناسب پیاده روی هم نبود. واسه همین رو به بارمان گفتم : میگفتی میخوایم پیاده روی کنیم تا یه کفش بهتر پام میکردم.

- خسته شدی؟

- خوب نه. ولی یکم دیگه راه برم پاهام میترکه.

بارمان بلند زد زیر خنده و گفت : خیلی دیگه نمونه داریم میرسیم.

- وايسا ببینم اصلا کجا داریم میریم؟

- یه جای خوب. یه جای خیلی خوب. جایی که خدا رو نزدیکمون احساس میکنیم. جایی که خدا صدامونو بشنوه.

- وا بارمان!! حالت خوبه؟

با حالت خاصی نگام کرد و گفت : آره خوبم. خیلی خوبم.

منم که سر از کاراش در نمیاوردم چیزی نگفتمو به راه ادامه دادیم. تازه فهمیدم داریم از شیب کوه بالا میریم و داریم نزدیک قله میشیم. تازه متوجه حرفاش و منظورش شدم. به قله که رسیدیم بارمان دستمو کشید و نشستیم روی یه تخته سنگ. ارتفاع خیلی زیاد بود. تمام شهر زیر پامون بود. با چراغ هایی که روشن شده بود خونه های شهر پیدا بود. از اینجا هر کدوم خیلی کوچیک به نظر میومدن. چون تو ارتفاع بودیم دوباره سردم شد. تا وقتی داشتیم راه میرفتیم و تحرک داشتم گرم بودم الان که نشستم دوباره سردم شد. تو همین افکار بودم که احساس کردم چیزی روی شونم نشست. برگشتم نگاه کردم که دیدم بارمان کتشو انداخته رو شونم. با لذت کتو چسبوندم به خودمو عطرشو بو کشیدم. چشمامو بستمو با آرامش وصف نشدنی گفتم : اینجا خیلی خوبه. هوای تازه و خنک ، بوی درختا ، تاریکی شب و ستاره هاش. خیلی دوست داشتنیه.

- چون میدونستم دوست داری آوردمت اینجا.

بیمارستان عاشقی

- مرسی بارمان. تو خیلی خوبی.

و با لبخند نگاهش کردم. بارمانم نگاهم کرد و گفت: هیچ وقت واسه کارایی که واست انجام میدم از من تشکر نکن.
چون همش وظیفس.

از شنیدن صدا و حرفash غرق خوشی و آرامش شدمو خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم. بی صدا زل زده بودیم به رو
به رو.

غرق حس قشنگمون بودمو دلم نمیحواست هیچ وقت این حس تموم بشه. بارمان صدام زد: آنیتا؟

از ته دلم گفتم: جانم؟

- میشه نگاهم کنی؟

یکم ازش فاصله گرفتمو نگاهش کردم. بارمان یه جور خاصی که قلبمو به لرزه مینداخت نگاهم میکرد. نمیتونستم
حالشو بفهمم. بارمان همون طور که بهم زل زده بود گفت: آنیتا امشب میخواهم یه حرفایی بہت بزنم. حرفایی که
خیلی مهمه. حرفایی که مدت هاست تو دلم گیر کرده. امشب حتما باید بریزمشون بیرون. او مدم اینجا تا به خدا
نزدیک تر بشم. تا خدا صدامو بشنوه و شاهد این لحظه باشه.

کمی مکث کردو گفت: آنیتا من ... من دوست دارم. خیلی زیاد. بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی.

به گوشام اعتماد نداشتم. باورم نمیشد. یعنی گفت؟ واقعاً گفت؟ بارمان اعتراف کرد که منو دوست داره؟ دارم از
خوشحالی بال در میارم. وای خدا جونم خیلی خوشحالم. به قدری شوک زده بودم که صورتم هیچ حالتی رو نشون
نمیداد. بارمان بدون این که نگاهم کنه گفت: آنیتا الان یه کلمه تو میتونه زندگی منو عوض کنه. نمیدونم حست به
من چیه اما ... ادامه ندادو برگشت سمت من. وقتی منو دید با ناراحتی گفت: آنیتا تو منو دوس نداری آره؟ باید فکر
میکردم.

دیگه بهش اجازه حرف زدن ندادمو گفتم: منم دوست دارم بارمانم.

بارمان با تعجب برگشت سمتمو گفت: چی گفتی؟

با خوشحالی زل زدم تو چشمای خوش رنگشو گفتم: من عاشقتم. خیلی زیاد

بارمان تازه انگار به خودش او مده بود. با خوشحالی وصف نشدنی منو کشید تو بغلشو گفت: وای باورم نمیشه. باورم نمیشه. آنیتای من منو دوست داره. نمیتونم حالممو توصیف کنم.

یه دفعه منو از بغلش کشید بیرون، صورتمو با دستاش قاب گرفتو گفت: آنیتا تو رو خدا یه بار دیگه بگو. بگو میخوام بفهمم خواب نیستم. بگو میخوام این لحظه زیبا رو ثبت کنم.

دستامو گذاشتم رو دستاشو دستاشو نوازش کردمو گفتم: ده بار دیگه هم که بخوای میگم. دوستت دارم. دوستت دارم بارمان.

بارمان دوباره منو کشید تو بغلشو گفت: ممنونم. ممنونم ازت عشق من. ممنون که این حس فشنگو به من هدیه کردی.

لبخندی زدمو چیزی نگفتم. از خوشحالی رو ابرا سیر میکردم. از بغلش او مدم بیرونو سرمو گذاشتم رو شونش. اونم دستشو دورم حلقه کردو منو کشید تو بغلش و رو سرمو بوسید. غرق لذت شدم. خوشحالیم بی انتهای بود. بارمان سرشو آورد پایین ترو گفت: بالاخره مال خودم شدی عشقم. بالاخره یک سال دوری تموم شد. دیگه لازم نیست از دور ببینمت.

یه چیزی تو فکرم بود که عذابم میداد. واسه همین گفتم: بارمان؟

- جونه دلم؟

- چرا اون دفعه تو پارک چیتگر گفتی که عاشق نشدم؟ من خیلی ناراحت شدم.

- وقتی تو گفتی عاشق شدم من فکر کردم عاشق کس دیگه ای هستی. واسه همین خیلی ناراحت شدم. واسه اینم که خودمو لو ندم گفتم که عاشق نشدم. در حالی که دیوونه وار تو رو دوست داشتم.

- خیلی بدی بارمان. ولی من منظورم تو بودی. من عاشق تو بودم. وقتی گفتی عاشق نیستی دنیا رو سرم خراب شد. فکر کردم این همه مدت احساسم یه طرفه بوده و من خودمو درگیر یه عشق بی ثمر کردم.

بارمان با خنده گفت: پس واسه همین بود که خانوم کوچولوی من تا یه مدت باهام قهر کرده بودو سرد شده بود؟!

- خب آره. وقتی فکر کردم تو عاشقم نیستی تصمیم گرفتم تو رو فراموش کنم و ندارم بیشتر عاشقت بشم. ولی خوب تو فراموش شدنی نیستی!

بیمارستان عاشقی

- قربونت برم. ببخشید که اینقدر دیر به احساسم اعتراف کردم. آخه منم مطمئن نبودم که تو منو دوست داشته باشی.

خودمو بیشتر تو بغلش جا کردمو گفتم : مهم نیست. مهم اینه که الان تو رو دارم.

- عاشقتم.

- منم همین طور

اینقدر حالمون خوب بود که دلم نمیخواست هیچ وقت این ثانیه ها تموم بشن. دوست داشتم زمان متوقف بشه و ما ساعت ها در همون حال بمونیم. یکم که گذشت گفتم : بارمان برگردیم دیگه. به مامانم قول دادم زود برگردم. نگران میشه.

- باشه عزیزم همین الان راه میفتیم.

پاشدیمو کتو از رو شونم برداشتمن. بارمان گفت : چرا برش داشتی؟ مگه سردت نیست؟

- نه خوبم. راه برم دوباره گرم میشم.

و کتو دادم دست بارمان. بارمان کتو گرفت تو یه دستشو تو دست دیگشم دست منو گرفتو راه افتادیم. این دفعه بدون اینکه ترس و ابایی داشته باشم راحت دستم تو دستاش گذاشتمو راه افتادیم. رسیدیم پایین کوه و رفتیم سمت ماشین. تو ماشین نشستیمو بارمان ماشینو روشن کردو گفت : خب بذار بخاری رو روشن کنم تا خانوم سرما نخورد.5

خندیدمو گفتم : نه الان خوبه هوا. سردم نیست.

- چرا من باید روشن کنم.

و دست برد سمت بخاری تا روشنش کنه که دستشو گرفتمو گفتم : عزیزم سردم نیست. به خدا هوا خوبه.

بارمان دستم که رو دستش بودو گرفتو برد بالا سمت لبس. دستم بوسید گفت : باشه عزیزم.

از تماس لبس به پوستم یه نیروی قوى وارد بدنم شد. و اون نیرو چيزی نبود جز نیروی عشق که ما دو تا رو بهم وصل میکرد. یک پیوند قوى بود بین ما. وسط راه که رسیدیم بارمان ماشینو نگه داشتو گفت : چند لحظه صبر کن الان برمیگردم.

لبخندي زدمو اونم پياده شد و رفت. با عشق زل زدم بهشو با چشم رفتنشو دنبال کردم. چند دقيقه بعد بارمان با دوتا ليوان برگشت تو ماشين. يكيشو به سمتم گرفتو گفت : بيا عزيز دلم بخور تا گرم شي.

ليوان چايی رو از دستش گرفتمو لبخندي تحويلش دادم. بارمان با اين مهربوني ها و اخلاق فوق العادش من رو شرمنده خودش میکرد. بعد از خوردن چايی هامون راه افتاديم به سمت خونه.

دم خونه که رسیدیم بارمان ماشینو پارک کرد. چرخیدم سمتشو گفتم : بارمان امشب يکي از بهترین شبای زندگی من بود. و يکي از بهترین سوپرايز هاي تو چون واقعا منو غافلگير کرد. ممنونم ازت.

بارمان با لبخند زل زده بود بهم و نگاهم میکرد. يکم خجالت کشیدم. سرمو انداختم زورو پاين رو نگاه کردم. بارمان دستشو گذاشت زير چونمو سرمو آورد بالا و گفت : هميشه به من نگاه کن. دلم میخواه هميشه چشمای خوشگلت فقط منو نگاه کنه.

لبخند عميقی زدمو سرمو به نشونه باشه تكون دادم. بارمان دستمو نوازش کردو گفت : برو عزيزم. شبت بخير. در ماشينو باز کردمو پياده شدم. قبل از اين که درو بیندم گفتم : خيلي دوستت دارم خدا حافظ.

درو بستمو رفتم سمت در. واسش دستي تكون دادمو درو با کلید باز کردمو رفتم تو. وارد سالن که شدم مامان و بابا پاي تلوiziون نشسته بودند و ميوه میخوردند. سلام کردم که بابا گفت : سلام دخترم.

مامانم جوابمو دادو رفتم نشستم رو مبل کنارشون. خيلي خسته بودم. مامان گفت : برو لباساتو عوض کن و بيا. با خستگي گفتم : نه ديگه ميرم بخوابم. شب بخير.

مامانم گفت : شب بخير

رفتم تو اتاقمو لباسامو عوض کردم. افتادم رو تخت و به اتفاقات امشب فکر کردم. لبخندي رو لبم نشست. چقدر خوشحال بودم. چقدر خوشبخت بودم از داشتن بارمان. ممنون بودم از خدا که باعث شد طعم شيرین عشق رو

بیمارستان عاشقی

بچشم و عاشق بشم. تو همین افکار بودم که با صدای زنگ اس ام اس گوشیم سرمو برگردوندم و گوشی رو از رو میز کنار تختم برداشت. بارمان بود. حتی با دیدن اسمش دلم میلرزه.

متن اس ام اس نوشه بود :

اگر بدانی جایگاهت کجاست ، مرا باور میکنی

اگر بدانی چقدر دوستت دارم ، درد مرا درمان میکنی

تو عزیزی برایم ، تو بی نظیری برایم ، حرف دلم به تو

همین است ، قلبت می ماند تا آخرین نفس برایم

با خوندن متن احساس کردم بارمان پیشمه و خودش داره واسم این متن رو میخونه.

در جوابش نوشتیم :

دوستت دارم

به حدی که اگر باشی

فرشی از عشق پهن میکنم

تا تو عاشقانه قدم بزنی

و من عاشقانه نگاهت را بذدم

بارمان دیگه پیام عاشقانه نداد در عوض نوشت : دلم برات تنگ شده آنیتا.

- ما که همین یه ساعت پیش همو دیدیم.

- ولی من دلم و است تنگ شده

- منم همین طور

بارمان دیگه جواب نداد در عوض زنگ زد. قلبم شروع کرد به تند زدن. تماسو وصل کردم ، گوشی رو گذاشتیم دم گوشمو گفتم : الو؟

بارمان با صدای گیرا و جذابش گفت : عشق من!

- جونم آقایی؟

- آنیتا! چقدر خوشبختم از این که تو رو دارم. تو با او مدت تو زندگی من دنیامو رنگی کردی.

با خنده گفتم : یعنی قبل از من دنیات سیاه سفید بود؟

- او هوم. تو بهش رنگ بخشیدی.

بیمارستان عاشقی

خندیدمو یه دفعه یه خمیازه بلند کشیدم که پارمانم متوجه شد.

- خواست میاد؟

۱۵۰

- باشه خانومنی، بخشش که مزاحم خواست شدم. شب بخبر عزیز دلم.

شیخ خیر بار مانم:

گوشی رو قطع کردمو گذاشتم رو قلبم. چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم. گوشی رو گذاشتم کنارو با یاد بارمان خوابیدم.

سلام آنتا -

- خواب آلود گفتم : علیک!

- عه حه بیشتر شدی.. خواب بودی؟

- ماحاذهن آر.

- خب بخشد دیگه. عدم به نگاه به ساعت بنداز، میفهمم، که الان وقت خواب نیست.

- خب حالا خانوم درست، عربت چیکار، داشته؟

- عصر میاء، چه سوی؟

- تنهائی -

آدیگه من و ته

بیمارستان عاشقی

- کجا؟

- سیتی سنتر

- اوکی. من خودم میام.

- باشه فعلا.

- بای

گوشی رو گذاشتم رو میز بغل تختو دوباره خوابیدم. ولی یکم که گذشت خوابم نبرد. خواب از سرم پریده بود. پاشدم دست و صورتمو شستمو رفتم بیرون. یه چیز سبک خوردمو رفتم تو اناقم. یکم با مهلا اس ام اس بازی کردمو و یکمم کتاب خوندم تا وقت ناهار. قضیه اعترافمون رو هم به مهلا نگفتم تا هر وقت برگشتم خودش بفهمه و غافلگیر بشه. بعد از خوردن ناهار یکم استراحت کردمو پاشدم رفتم حموم. بعد از نیم ساعت از حموم اودمم بیرون. همون طور یکم با حوله نشستم تا خشک بشم؛ همزمان هم کرممو برداشتمو زدم به صورتم. لباسامو برداشتمو مشغول پوشیدن شدم. یه مانتو زرشکی جلو باز پوشیدم با شلوار کرمی و روسری سه گوش کرمی طرح دار. موها مراجح ریختمو یکمم آرایش کردمو کیفمو برداشتمو رفتم بیرون. رو به مامان گفتم: مامان من دارم با ویدا میرم بیرون.

مامان با اعتراض گفت: تو که دیروز با ویدا بیرون بودی امروزم دوباره میخوای برى بیرون؟

بی حواس گفتم: دیروز؟ کی؟ من با ویدا بیرون نرفتم.

مامان با چشمایی متعجب نگاهم کرد و گفت: پس با کی رفتی بیرون؟

ای واچی گفتی آنیتا. گند زدی. تازه یادم افتاد چه سوتی دادم. آخه احمق جان دیروز که میخواستی با بارمان برى بیرون مگه به مامان نگفتی با ویدا داری میری بیرون؟ اصلا حواسم نبود.

با لبخند ساختگی گفتم: چرا حواسم نیست چرت و پرت میگم. ولی خب امروزم میخوایم بریم بیرون دیگه.

مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت: باشه.

- پس مامان سوییچ ماشینو بده چون من باید خودم برم.

بیمارستان عاشقی

مامان سوییچو آورد داد بهم. سوییچ ماشین بابا بود. بابا واسه پیاده روی بدون ماشین میرفت سر کار. واسه همین ماشینش خونه بود.

از خونه زدم بیرون. کفشهای پاشنه بلند همنگ مانتمو پوشیدمو قبل از اینکه درو بیندم گفتم : خدا حافظ مامان.
- خدا حافظ. مراقب باش.

رفتم تو پارکینگ سوار ~~نماز~~ مشکی بابا شدم. از پارک در اوتمدو به سمت سیتی سنتر روندم. ساعت نزدیکای ۶ بود که رسیدم در پارکینگش. اوه اوه چه غلغله ایه. همینجور ماشینا صف کشیده بودند پشت سر هم و هر ۱۰ دقیقه یه بار یه میلی میرفتن جلو. پوفی کشیدم و بی حوصله رو فرمون ضرب گرفتم. بالاخره این صف طولانی تموم شدو تونستم وارد پارکینگ بشم. ماشینو پارک کردمو رفتم سمت طبقات. یه زنگ زدم به ویدا که گفت طبقه اول هستند. سوار آسانسور شدمو طبقه اولو زدم. وقتی رسیدم به طبقه اول این ور و اون ورو نگاه میکردم تا ویدا رو پیدا کنم. آها دیدمش. ویدا همراه با پسر جوانی به سمتم میومدن. عه این دیگه کیه؟ ویدا که برادر نداشت . با فامیلاشونم اونقدر جور نبودن که با هم بیرون برن. منو نگاه چه اطلاعاتیم دارم. بالاخره ما زندگی همو میدونستیم. پس این کیه دیگه ؟ با قیافه ای که شبیه علامت سوال شده بود به سمتشون رفتم. ویدا با تیپ بسیار عالی باهام دست داد و گفت : سلام دوستم.

در حالی که نگاهم روی اون پسر بود گفتم : سلام
پسره که قیافه گنگ منو دید لبخند با وقاری زد و گفت : سلام خانوم. بنده پویا هستم.
پویا؟؟؟ حتی اسمش قبلا نشنیده بودم.

ویدا که دید دارم از کنجکاوی میمیرم با خنده گفت : وای قیافشو. آنیتا پویا جان نامزد من هستند.
ابروham پرید بالا. چی؟؟؟ نامزد؟؟ کی؟ کجا؟ چرا من نفهمیدم؟
واسه همین گفتم : جریان چیه؟ چرا من چیزی نمیدونم؟
- من و پویا سه ماهه که نامزد کردیم.
با عصبانیت گفتم : اون وقت الان به من میگی؟

بیمارستان عاشقی
ویدا بغلم کرد و گفت : عه عزیزم ناراحت نشو دیگه . ببخشید به خدا نشد . میخواستم یه فرصت خوب پیش بیاد تا بهت بگم .

- خیلی خوب باشه .

رو کردم به پویا و گفتم : خیلی خوشبختم از آشناییتون . من هم آنیتا هستم دوست ویدا .

- بله شما رو میشناسم . ویدا از تون تعریف کرد .

لبخندی زدمو گفتم : خب چرا وایسادیم ؟ باید بگردیم دیگه .

شروع کردیم به راه رفتن . وقتی داشتیم از جلو سرویس بهداشتی رد میشدیم یه دفعه فکری به سرم زد . واسه همین الکی گفتم : ببخشید شرمنده . من باید برم ...

بقيشو ادامه ندادمو به سرویس اشاره کردم . اون دوتا هم که منظورمو گرفتن سری تكون دادند . ویدا گفت : آنی ما تو همین مغازه بغلیم . کارت تموم شد بیا .

سری تكون دادمو وارد دستشویی شدم . سریع گوشیمو از کیفم در آوردمو شماره بارمان رو گرفنم . به دوتا بوق نرسید که جواب داد : سلام خوشگل .

- سلام بارمان خوبی ؟

- معلومه که خوبیم وقتی صدای تو رو میشنوم .

قلبم تند تند میزد . یه حس شیرین کل وجودمو فرا گرفت .

با سرخوشی گفتم : بارمان الان داری چیکار میکنی ؟

- هیچی بیکارم . کار خاصی ندارم چطور ؟

- ایول . بارمان همین الان پاشو بیا سیتی سنتر .

- هاااان !!! سیتی سنتر واسه چی ؟

- تو بیا خودت میفهمی . فقط زود باش .

بیمارستان عاشقی

- باشه عزیزم او مدم.

- فدات بای.

- بای.

گوشیو قطع کردمو از دستشویی زدم بیرون. تو مغازه بغلی رو نگاه کردم که ویدا و پویا اونجا بودند. ویدا داشت شال امتحان میکرد. یه چند تا شال پوشید و بعدم هیچ کدوم رو نپسندید و از مغازه زدیم بیرون. دوباره شروع به گشتن کردیم. ساعت مچیم رو نگاه کردم. حدود ۴۵ دقیقه از تماسم به بارمان میگذشت. دیگه حالا حالا باید پیداش بشه. تو همین افکار بودم که گوشیم زنگ خورد. در آوردم از کیفمو صفحشو نگاه کردم. با دیدن صفحه لبخندی زدم و تو دلم گفتم : حلال زاده رو نگاه !!

گوشی رو گذاشتمن دم گوشمو گفتمن : جانم؟

- عزیزم کجایی؟

- اممم ... ما طبقه اول هستیم رو به روی مغازه لباس مجلسی. بیا می بینیمون.

- باشه باشه او مدم.

گوشی رو قطع کردمو به ویدا نگاه کردم. با چشمای گشاد شده و متعجب منو نگاه میکرد. با لحن متعجبی گفت : منتظر کسی هستی؟

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتمن. اما اون هنوز تو بہت بود و نمیدونست چه خبره. اطرافم رو نگاه کردم که دیدم بارمان داره میاد. وای نگاش کن چقدر خوشتیپ شده. یه بافت شیری رنگ خیلی خوشگل پوشیده بود با شلوار مشکی تنگ و کفشای شیک مشکی . موهای خوش حالتشم که طبق معمول زده بود بالا. قبل از این که بارمان بهمون برسه خودم رفتم سمتش.

بارمان نزدیکم شدو گفت : سلام خانووووم. چه خوشگل شدی.

لبخندی زدمو سلام کردم.

بارمان : چه خبره ؟

بیمارستان عاشقی

- با ویدا و نامزدش او مدیم بگردیم. بیشور نه به من گفت نامزد کرده نه گفت که میخواهد نامزدشو بیاره. گفت خودمون دوتاییم. وقتی او مدم میبینم خانوم با آقا شون تشریف آوردن. و گرنه زودتر بہت زنگ میزدم تا بیای.

بارمان خندید و گفت : عیبی نداره.

دستشو کشیدمو بردمش سمت ویدا اینا. هر لحظه چشمای ویدا گشاد تر میشد. با تنه پته گفت : ش ... شما ...

با خنده گفتیم : به خودت فشار نیار ویدا جون خسته میشی.

بعد اول یه نگاه به بارمان کردم یه نگاهم به ویدا و پویا کردمو گفتیم : ایشون هم نامزد بنده بارمان جان!

بارمان و پویا با هم دست دادن و سلام و احوال پرسی کردن. ولی ویدا نمیدونست چیکار کنه. یه دفعه از هم بہت در او مدو او مدم سمت من و شروع کرد به زدن. میون آخ و او خام با خنده گفتیم : ویدا خیلی نامردی. خودت سه ماه بود نامزد کرده بودی به من نگفتی حالا انتظار داری من بہت بگم؟ بعدم نترس اتفاقی نیفتاده و آروم دم گوشش گفتیم : همین دیشب اعتراف کرد.

ویدا با تعجب گفت : واقعا؟

- بله واقعا.

به بارمان و پویا نگاه کردم که مشغول حرف زدن بودند.

یه نگاه به ساعتم کردمو گفتیم : ساعت هشته. موافقین بربیم شام بخوریم؟

همگی موافقتشونو اعلام کردند و راه افتادیم به سمت آسانسور. سوار آسانسور شدیمو رفتیم طبقه چهارم.

نشستیم پشت یه میز چهار نفره. من و ویدا بغل هم بودیم بارمان و پویا هم رو به رومون نشسته بودند.

منوی رو میزو برداشتیم تا غذا سفارش بدیم. تصمیم گرفتیم فست فود بخوریم و اسه همین پسرا رفتند چهار تا پیتزا سفارش دادند و برگشتند سر میز.

رو بھشون گفتیم : میبینم که صمیمی شدین.

بارمان : آره دیگه با آقا پویا جور شدیم.

بیمارستان عاشقی

- چه خوب ولی آقا پویا میدونن که ما فردا داریم بر میگردیم؟

بارمان : آخ حواسم نبود. آره چه بد شد پویا جان. متاسفانه من و آنیتا اینجا نیستیم. کار و زندگی ما تهرانه. حیف شد که نتونستیم بیشتر با هم در ارتباط باشیم.

پویا با بهت گفت : واقعاً میتونم بپرسم چرا؟

قبل از این که من و بارمان دهن باز کنیم حرف بزنیم ویدا پرید وسطو گفت : الان من بهت میگم. ما سه تا همکار هستیم.

پویا با تعجب گفت : چه جالب !

ویدا : بله. ولی همکار بودیم . آقا بارمان و آنیتا خانوم از طرف بیمارستان به عنوان بهترین پرستار منتقل شدن تهران. اونجا خیلی بهشون رسیدن. خونه ، بیمارستان خوب و ...

پویا دیگه نداشت ویدا حرف بزنده و گفت : واو. تبریک میگم. آفرین واقعا.

من و بارمانم لبخندی زدیمو تشکر کردیم.

پویا که نسبت به قبل یخش باز شده بود گفت : حیف که من همکارتون نیستم. و گرنه یه اکیپ چهار نفره پرستار داشتیم.

و با خنده اضافه کرد : منم نقشه کش ساختمان هستم.

بارمان زد رو شونشو گفت : اووووو مهندس!

بقيه حرفامون با آوردن سفارشات نصفه کاره موند. مشغول خوردن شدیم. غذام تموم شده بود ولی اونا هنوز مشغول خوردن بودند. و اسه همین پاشدمو گفتم : من میرم دستامو بشورم و به سمت دستشویی راه افتادم. دستامو شستم او مدم بیرون. داشتم میرفتم سمت میز که خانومی او مد سمتو گفت : ببخشید خانم؟

نگاهی بهش کردم. به خانم مسن حدودا ۵۰ ساله بود. ولی تیپ امروزی و شیکی داشت.

لبخندی زدمو گفتم : بله بفرمایید؟

زنده : دخترم میتونم بپرسم شما چند سالتونه؟

بیمارستان عاشقی

با تعجب گفتم : واسه چی این سوالو میپرسید؟

- حالا شما جواب بدید.

- من ۲۴ سالمه.

- راستش دخترم من میخوام تو رو واسه پسرم خواستگاری کنم. شماره پدرتونو میدید؟

هم خندم گرفته بود هم ناراحت شده بودم. یه نگاه به بارمان کردم. داشت نگاهم میکرد. نگاهمو ازش گرفتمو به خانمه نگاه کردمو گفتم : ببخشید شما چجوری فکر کردید که من ازدواج نکردم؟

- آخه عزیزم حلقه دستت نبود.

- بله درسته ولی شما اون آقا رو میبینید؟

با دستم به بارمان اشاره کردم. زنه برگشت و رد انگشت منو دنبال کرد تا رسید به بارمان.

گفت : بله میبینم.

- ایشون نامزد من هستند.

زنہ تعجب کرده بود. برگشت سمت منو با قیافه ناراحت گفت : شرمنده دخترم. ببخشید وقتتو گرفتم. ایشالا خوشبخت بشید.

لبخندي زدمو گفتم : اين چه حرفیه خواهش میکنم. بالاخره شما هم نمیدونستید ديگه. متشرکرم ازتون.

زنہ لبخندي زدو ازم دور شد. وقتی رفتم سمت میز متوجه شدم که بچه ها تمام مدت داشتند منو نگاه میکردند واسه همین ویدا گفت : آنیتا چی میگفت ؟

خجالت زده نشستم بدون این که به بارمان نگاه کنم آروم گفتم : ازم .. ازم خواستگاری کرد.

ویدا : واسه کی ؟

با مسخرگی گفتم : واسه خودش. خوب واسه پرسش دیگه.

بیمارستان عاشقی

با این حرفم پویا و ویدا زدند زیر خنده. یه نگاه به بارمان کردم. اخماش رفته بود تو هم. بدون توجه به بقیه پاشدم رفتم سمتشو گفتم : یه لحظه بیا.

بدون حرف دنبالم راه افتاد. از بچه ها که دور شدیم دستشو گرفتمو گفتم : بارمانم عزیزم ناراحت نشو. اون که نمیدونسته.

بارمان با ناراحتی گفت : آنیتا تو چی بش گفتی؟

- عزیزم من تو رو بش نشون دادمو گفتم اون آقا رو میبینی اونجا نشسته ایشون همه زندگی من هستند. بدون اون من هیچم!

بارمان لبخند شیرینی زدو نگاهم کرد. لبخندی به روش پاشیدمو گفتم : نبینم دیگه ناراحت باشیا. حالام بیا بریم پیش بچه ها. راه افتادیم سمت بچه ها و دوباره نشستیم پشت میز. پویا زد پشت بارمانو گفت : به به زوج عاشق . میبینم که غیرتی شدی پسرا!

بارمان : معلومه. او مده از عشق خواستگاری کرده غیرتی نشم؟

من با خجالت سرم و انداخته بودم زیر و ویدا و پویا با لبخند و شیطنت ما رو نگاه میکردند. کم کم پاشدیمو رفتیم سمت بقیه طبقات.

دستم تو دست بارمان بودو داشتیم قدم میزدیم و مغازه ها رو نگاه میکردیم. ویدا و پویا هم جلوتر از ما حرکت میکردند. ویدا یه دفعه گفت : واي بچه ها.

هر سه تا با تعجب زل زدیم بپنه.

ویدا گفت : بیاید بریم شیک نوتلا بخوریم.

ما یه نگاه به هم انداختیمو گفتیم باشه. پویا جلو تراز ما راه افتاد و سفارش داد. ما هم رفتیم سمت کافه. فضاش خیلی قشنگ بود. چراغای شیکی رو سقف کار شده و بود و با گچای رنگی روی دیوار نقاشی کشیده بودند. نقاشیه خیلی قشنگ بود. یه نقاشی که طرح بزرگونه ای نداشت و بچگانه بود ولی خیلی قشنگ بود. دیدنش به آدم لذت میداد . با دیدن گچا یاد دوران مدرسه افتادم. گوشیمو از کیفم در آوردمو گفتم : ویدا یه عکس از ما بگیر.

بعدم دست بارمانو کشیدمو رفتیم سمت دیوار. جوری ایستادیم که دیوار پشتمون مشخص باشه. با ژستای مختلف چند تا عکس گرفتیمو نشستیم.

پشت میز نشستیم و منتظر موندیم تا سفارشارو بیاره. چند دقیقه بعد چهار تا لیوان بزرگ شیک روی میز بود. صحنه قشنگی بود واسه عکس گرفتن. واسه همین گفتم : بچه ها نخورید! دستاتونو بیارید جلو.

پسرا که با تعجب ما رو نگاه میکردن. چهار تا لیوانو چسبوندم به همو یه عکس شیک گرفتم. با شادی نگاهی به عکس انداختمو گفتم : چه قشنگ شد. بذارمش اینستا.

با این حرفم پسرا زدند زیر خنده. پویا گفت : بابا ول کنید تو رو خدا. آخه کی عکس بستنی میداره اینستا؟ مردم چی پست میدارن تو چی میخوای بذاری!

- خب قشنگ بود دوست دارم بذارم.

بارمان نگاهم کرد و گفت : عزیزم بهش توجه نکن. هر کاری دوست داری بکن!

با خنده و قدردانی به بارمان نگاه کردم. شیک هامون رو خوردیم و پاشدیم. رفتیم به سمت پارکینگ. ویدا و پویا که با هم میرفتند ولی من و بارمان هر کدوم ماشین آورده بودیم و مجبور بودیم جدا بربیم. از هم خدا حافظی کردیمو هر کسی سمت ماشین خودش رفت. سوار ماشین شدمو به سمت خونه به راه افتادم.

نزدیکای ظهر بود که بارمان بهم خبر داد امروز باید برگردیم. چون مرخصی تموم شده بود و از فردا باید میرفتیم سرکار. چمدونمو برداشتمو لباسامو که تو این چهار روز پوشیدم رو گذاشتم تو ش. کارامو کردمو رفتیم تو سالن. میخواستم این ساعت های آخر و کنار مامان بگذرونم. با مامان مشغول تعریف کردن شدیم.

مامان گفت : راستی چجوری برمیگردي؟

از قبل فکرشو کرده بودم که چی بگم. مامان منو ببخش که مجبورم بہت دروغ بگم ولی چاره ای ندارم. نمیتونم واقعیت رو بہت بگم.

گفتم : با اتوبوس میرم.

- پس همکارت چی؟

- دیگه اون به من ربطی نداره. هر کار میخواهد بکنه.

بیمارستان عاشقی

- آهان. بلیط گرفتی؟

- نه تو ترمینال میگیرم.

یکم دیگه با مامان تعریف کردمو رفتم تو اتاق. یه اس ام اس از بارمان داشتم. قرارمون ساعت شش. بهش گفتم که بیاد دم ترمینال دنبالم. ساعت ۵ مشغول پوشیدن شدم. بابا او مده بود خونه. چمدونمو برداشتمو گذاشتمن دم در. رو به مامان گفتم : مامان شماره آژانس رو بدھ من یه آژانس بگیرم.

بابا : آژانس واسه چی؟ خودم میبرم.

مامان : آره دیگه با بابا برو. آژانس نگیر.

وای اینا دارن نقشه های منو بهم میریزن. اگه با بابا برم که تا سوار شدنم تو اتوبوس رو نبینه که نمیره. پس باید یه جوری قانعشون کنم که با همون آژانس برم.

گفتم : نه باباجون. شما تازه از سرکار او مده خسته ای. بیای اونجا چیکار کنی؟ خودم میرم دیگه. شما راحت باشید استراحت کنید.

بابا که اصرار منو دید گفت : باشه.

رفتم سمت مامانو حسابی بغلش کردمو گفتم : مامان جونم دلم برات تنگ میشه. نمیدونم دفعه بعدی کی دیگه میبینم.

- منم همینطور عزیزم. کاش سر و سامون میگرفتی اینطوری کمتر نگرانست بودم. حداقل شوهرت ازت مراقبت میکرد.

مامان که میدونست من رو این جملات حساسم گفتم : عه مامان دوباره از اون حرفا زدی. من که بچه نیستم خودم از پس خودم بر میام. نیازی به مراقبت کسیم ندارم.

بابا منو بغل کردو گفت : بله. دخترم خانومی شده واسه خودش. تو این یه سالم نشون داده که از پس خودش بر میاد.

مامان چشم غره ای به بابا رفت و گفت : رضا تو دوباره اینو لوں کردى؟

بابا منو تو بغلش فشار دادو گفت : چیکار کنم خوب. همین یه دخترو که بیشتر ندارم.

بیمارستان عاشقی

خندیدم. مامانم روشو کرد اون ور. رو به بابا آروم گفتم : بابا برو از دلش در بیار.

بابا هم با صدای آرومی گفت : باشه و رفت سمت مامان.

رو به مامان گفت : الهام خانوم؟

مامان جواب نداد. دوباره بابا گفت : الهام جان؟

دستشو گرفت و آروم طوری که من نشنوم شروع کرد به حرف زدن با مامان. منم رفتم سمت تلفن تا زنگ بزنم تاکسی. حالا که خودم عاشق بودم حال اونا رو میفهمیدم. هنوزم بعد از گذشت ۲۵ سال از علاقشون به هم کم نشده. و چقدر خوبه. امیدوارم که زندگی من و بارمانم همین طور باشه.

تاکسی گفت تا ده دقیقه دیگه دم خونس. چند دقیقه بعد در حالی که چمدونمو برداشته بودم گفتم : مامان ، بابا وقت رفتنه. بدونید که خیلی دوستتون دارم. دلم براتون تنگ میشه.

و با بعض گفتم : خدا حافظ

مامان و بابا هم با چشمای اشکی نگاهم میکردند. ازشون خدا حافظی کردمو از خونه زدم بیرون. بعض گلومو گرفته بود. وقتی رفتم تو کوچه برای آخرین بار برگشتمو به خونه قشنگمون نگاه کردم. نگاهمو ازش گرفتمو رفتم سوار تاکسی شدم. زنگ زدم به بارمانو گفتم تا ۵ دقیقه دیگه اونجام. وقتی رسیدم دم ترمینال کرایه رو حساب کردمو پیاده شدم. چشم چشم کردم تا بارمانو پیدا کنم. آها دیدمش. عین این جنتلمنا در حالی که عینک آفتابی روی چشمش بود و با لبخند به من نگاه میکرد تکیه داده بود به ماشین. از همون دور گوشیمو در آوردمو ازش عکس گرفتم.

رفتم سمتشو گفتم : سلام. میبینم که اینجا وايسادي. ندزدنت.

بارمان با شیطنت گفت : آره نبودی داشتن میدزدیدنم. حتی چند تا دختره هم بهم شماره دادن.

با حرص کوبیدم به بازوشو گفتم : اون دخترها غلط کردن با تو.

بارمان با خنده چمدونمو ازم گرفتو گفت : باشه بابا حرص نخور. بشین.

سوار ماشین شدم. بارمانم چمدونو گذاشت صندوق عقبو خودش نشست پشت فرمون.

بیمارستان عاشقی

بارمان : خب چه خبر خانوم خانوما؟

- هیچی. وای بارمان نمیدونی که بابام میخواست برسونتم ترمینال. به بدختی راضیشون کردم که با تاکسی بیام.

- خب پدر زن آیندموں نگران شدن.

- خخخخ

یه دفعه بارمان هورایی کشید و گفت : ایول این آهنگه.

و صدای ضبطو تا ته زیاد کرد.

با وحشت دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم : وای بارمان چته؟! ترسیدم.

بارمان خندید. یکم از آهنگو گوش دادم. عه عجب آهنگ با حالیه. ریتم شادی هم داشت.

- " تو گوش من می پیچه صدات

یه نفر هست میمره برات

یه لحظه دور بشم از هوات

میگیره نفس هام

اومنه باز نزدیکته

نگاش پر از تصویرته

میخواد فقط همینو بگه

شک نکن به حر فام

بدار دستتو تو دستام

بیا دستمو بگیر دستمو بگیر

مست چشماتم

بیمارستان عاشقی
و بی اراده منو میکشه به سمتت

انتخاب منی

احتمال قوى سهم منه قلبت

بگير دستمو تو دستت

نگاهت جون میده تنمو

زدم به هر دری خودمو

كه از خودت بدوني منو

ديگه نكن دست دست

ميشنوي محکم قدم هام

مته يه ماه شدي تو شمام

چى ميتونم غير تو بخواه

يا خودت يا هيچ کس

يا خودت يا هيچ کس "

اينجا رو بارمان بلند بلند رو به من ميخوندو ميگفت : يا خودت يا هيچ کس !

و دستاشو تكون ميداد و ادا در ميورد. از خنده دلمو گرفته بودم.

بارمان از خنده های من خنديد و گفت : نخندا دارم راستشو ميگم. خندهم بيشرتر شد. ديگه اشک از چشمam ميومد.

" جونمو ميدم

ميدونم که اون روزو می بینم

كه فقط محدود تو شدمو از عطر تو مستم

بیمارستان عاشقی

عاشقت منم بسته به توعه زنده بودنم

حالا که نزدیکمیو منم دلو به تو بستم

بگو از چی من میترسم

" بیا دستمو بگیر دستمو بگیر

مست چشماتم

و بی اراده منو میکشه به سمتت

انتخاب منی

احتمال قوی سهم منه قلبت

بگیر دستمو تو دستت

بگیر دستمو دستمو دستمو

" تو دستت "

آهنگ دستمو بگیر _ شهاب تیام

تکیه دادم به صندلی و چشمamu بستم.

بارمان گفت : خوابت میاد؟

- اوHom. این راه تهرانم که طولانیه آدم حوصلش سر میره. تازه ساعت ۱۲ میرسیم. من یه چرتی میزنم.

- خب اگه تو بخوابی که من هم حوصلم سر میره هم خوابم میبره.

در حالی که جای گردنم رو روی صندلی تنظیم میکردم گفتم : من خوابم میاد بارمان. تو هم همین آهنگا رو گوش بدہ تا خوابت نبره.

بارمانم گفت : عجب. خانوم ما رو نگاه!

بیمارستان عاشقی

خندیدمو چشمامو بستم. یکم بعدش چشمam گرم شد و به خواب رفتم. وسطای خوابیم بودم که با درد و حشتناکی از خواب پریدم. دستمو گذاشتیم رو دلمو خم شدم. داشتم میمردم از درد. همون لحظه مایع گرم و خیسی رو بین پام حس کردم. اوه بدبوخت شدم. حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ هم نیاز به نوار بهداشتی داشتم هم دستشویی. وای چیکار کنم حالا؟ چرا حواسم به روزش نبود؟ چرا اینقدر بی حواسی آنیتا؟ حالا وسط جاده بدون امکانات میخوای چیکار کنی؟ با تیری که زیر دلم کشید چشمامو از زور درد بستم و لبمو به دندون گرفتم.

بارمان که انگار متوجه من شده بود گفت: عه بیدار شدی میخوابیدی خب.

کمی مکث کرد و گفت: آنیتا ببینمت؟ چرا دولا شدی؟

سرمو آوردم بالا و همونجور که دستم رو دلم بود گفتم: آخ

بارمان با چهره ای نگران برگشت سمتمو گفت: آنیتا؟ آنیتا چی شده؟

ولی من فقط دلمو گرفته بودم و آخ و اوخ میکردم. هر دفعه باید این درد رو که خیلی هم زیاد بود رو تحمل میکردم.
بارمان که دید حرف نمیزنم عصبی ماشینو بغل جاده نگه داشتو برگشت سمتم.

دوباره گفت: آنیتا عزیزم چی شده؟

سرمو آوردم بالا نگاهش کردمو با بعض گفتم: بارمان دلم.

دست خودم نبود از درد زیاد داشت اشکم در میومد.

بارمان که کلافه شده بود گفت: ای وای چیکار کنم حالا؟

با درد گفتم: بارمان راه بیفت.

- واسه چی؟

با خجالت گفتم: باید برم دستشویی.

بارمان ماشینو روشن کرد و راه افتاد. چند دقیقه بعد ایستاد. برگشتیم نگاه کردم. از این جاها یی بود که کلی مغازه و سوپری و رستوران و اینا داشت. بارمان پیاده شد و منم به دنبالش پیاده شدم. بارمان جلوتر از من رفت سمت یکی از مغازه ها و با فروشنده شروع کرد به حرف زدن. منم عقب تر ایستادم. حرفاشونو نمی شنیدم. چند لحظه بعد

بیمارستان عاشقی

بارمان او مد سمتمو گفت : عزیزم دستشویی اونجاست و با دستش دستشویی رو نشون داد. حالا چجوری بش بگم که نوار ندارم؟ وای آبروم میره. سرمو انداختم پایینو گفتم : چیز .. چیزه بارمان.

بارمان دستشو گذاشت زیر چونمو گفت : به من نگاه کن ببینم.

نگاهش کردم. متوجه منظورم شدو گفت : صبر کن او مدم.

سریع رفت سمت سوپری و رفت داخلش. یکم منظره موندم. دلم هنوز درد میکرد. از زود درد حالت تهوع گرفته بودم. بارمان نزدیکم شدو یه پلاستیک مشکی رو گرفت سمتم. با خجالت و در حالی که سرم زیر بود پلاستیکو ازش گرفتمو گفتم : مرسى

او مدم برم که دستم از پشت کشیده شد. برگشتمو سوالی نگاهش کردم.

زل زد بهمو گفت : نبینم دیگه از من خجالت بکشیا.

لبخندی زدمو سرم توکون دادم. سریع به سمت دستشویی دویدم. بعد از انجام عملیات از دستشویی زدم بیرون. بارمانو بیرون دیدم. دم مغازه ایستاده بود. هنوزم حالم بد بود. اصلا بهتر نشده بودم. هم حالت تهوع داشتم هم سرم گیج میرفت. بارمانو تار میدیدم. کم کم سرم گیج رفت و نتونستم خودمو نگه دارم. داشتم پخش زمین میشدم که بارمانو دیدم که به سمتم دوید. نزدیک زمین بودم که بارمان زیر بازومو گرفتو منو کشید تو بغلش. از زور بی حالی افتادم تو بغلش.

بارمان با صدای نگرانی گفت : عزیزم چت شد یهه؟ حالت خوبه؟ الهی بمیرم برات. نبینم تو رو اینجوری.

از بین لب های بهم چسبیدم اسمشو صدا زدم.

- جانم عزیزم؟ جانم؟

با صدای ضعیفی گفت : حالم خوب نیست.

- الان میریم تو ماشین.

همونجوری زیر بغلمو گرفتو بردم تو ماشین.

بارمان با مهربونی نگاهم کرد و گفت : الان میام.

بیمارستان عاشقی
با دو خودشو رسوند به سوپری و چند لحظه بعد با یه لیوان برگشت سمتم. در سمت منو باز کردو گفت : بیا عزیزم
اینو بخور.

لیوانو گرفتمو با دستای لرزون شروع کردم به خوردن. گرمی چای و شیرینی نبات باعث شد کمی بهتر بشم. البته
 فقط کمی!

وقتی چایی رو خوردم بارمان لیوانو ازم گرفتو با مهربونی گفت : خوبی؟

- بهتر شدم ولی خیلی خوب نیستم.

- یه لحظه صبر کن.

رفت سمت صندوق عقبو چیزی از توش برداشتوا اومد سمتم. یه پتو مسافرتی بود. پتو رو کشید روم و گفت : بیا
 عزیزم اینو بنداز روت تا گرم بشی.

لبخندی زدمو پتو رو به خودم چسبوندم. بارمان همچنان نگاهم میکرد.

- میخوای یه سرم بهت وصل کنم؟ کیفم وسایلم همراهمه ها.

- نه نه خوبم. فقط لطفا کیفمو بد.

- چشم.

در عقبو باز کردو کیفمو آورد و داد دستم. همیشه مسکن تو کیفم داشتم. یه قرص برداشتمو همراه با کمی آب
معدنی قورت دادم. بارمان هنوز وايساده بود. دستشو کشیدمو گفتم : بیا دیگه. بیا سوار شو بریم دیر شد.

- چیزی نمیخوای برم بگیرم؟

- نه نه خوبم بیا.

بارمان سری تکون دادو اومد سمت راننده. سوار شدو ماشین راه افتاد. همون طور که حواسش به جاده بود گفت : هر
دفعه اینجوری میشی؟

- آره. هر دفعه حالم بد میشه. مامانم همیشه نگرانم بود.

بیمارستان عاشقی

- آخی چه بد.

- آره دیگه شانس ندارم.

نج نج چقدر بی حیا شدم من. ببین دارم راجب چه چیزایی با بارمان حرف میزنم. خجالت نکشی یه وقت. الان بارمان کیه تو میشه؟

- بالاخره بعدا که ...

وجدان : بعدا رو ول کن حالا رو بچسب.

- اه ولم کن بابا. خب چیکار کنم. مجبور شدم دیگه.

وجدان : اوکی قانع شدم. من دیگه حرفی ندارم.

- آفرین.

درگیری هم که پیدا کردم. یکم که گذشت کم کم قرصه اثر کرد و دل درد خوب شد. بیشتر مسیر رو رفته بودیم. شب بود و هوا تاریک شده بود. جاده تاریک و خلوت بود. بارمان یه جا وايساد یه کم خوراکی و اینا خرید. اونا رو خوردیمو دوباره راه افتادیم. رو به بارمان گفتم : اگه خسته ای میخوای من بشینم؟

- نه نه خوبه

- به رانندگی من اعتماد نداری؟

بارمان با خنده برگشت نگاهم کرد و گفت : چرا دارم ولی خسته نیستم تو هم که حالت خوب نیست بهتره استراحت کنی.

- باشه.

چند ساعت بعد خسته و کوفته رسیدیم دم خونه. چشمامو مالیدمو ساعتمو نگاه کرد. او ساعت دوازده ربع کم بود. از ماشین پیاده شدیم و بارمان چمدونا رو آورد. سوار آسانسور شدیمو رفتیم طبقه پنجم. وقتی رسیدیم دستمو بردم جلو دست چمدونمو گرفتمو گفتم : مرسی بارمان جان

- خواهش میکنم عزیزم

بیمارستان عاشقی

سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم. یه جور خاصی نگاهم میکرد.

پرسیدم : چیزی شده؟

ولی بارمان حرفی نزد و همیجوری نگاهم کرد. با تعجب زل زده بودم بهش. فاصله رو کمتر کردو نزدیکم شد. یه دفعه سرشو آورد تو گردنمو با لحن آرومی گفت : خیلی دوست دارم.

ضربان قلبم رفت بالا. از زور هیجان قفسه سینم بالا پایین میرفت و نفس نفس میزدم. با همون حال لبخندی زدمو گفتم : منم دوست دارم.

بارمان سرشو آورد بالا و گونمو بوسید. نیشم شل شد. با لبخند و نیش باز زل زدم بهش.

بارمان : الان خوبی؟ دیگه درد نداری؟

- نه عشقم. خوبم.

- خب خدا رو شکر. خب حالا هم برو خونه ببینم. ناموسم این وقت شب بیرون وايساده.

لبخندی زدمو گفتم : شب بخیر.

بارمان خندیدو گفت : شب بخیر خانومی

رفتم تو خونه و درو بستم. چمدونمو بردم تو اتاقو وسایلمو در آوردم. لباسای کثیفو انداختم تو ماشین لباس شویی و خودمم پریدم تو حmom. بعد از یه حmom حسابی اودم بیرونو تخت گرفتم خوابیدم. آخیش خواب بعد از حmom خیلی میچسبه!

امروز من و بارمان با هم شیفت داشتیم. و من از این بابت خوشحال بودم چون مهلا ما رو میدید و حتما حسابی تعجب میکرد. داخل بیمارستان که شدم رفتم سمت کمدمو مشغول پوشیدن روپوشم شدم. داشتم دستمو از تو آستین در میاوردم که دستی چشمامو گرفت. دستامو گذاشتم رو دستا و کشیدمش پایین. مهلا بود. با ذوق بغلش کردم گفتم : وای مهلا!!!. سلاااام

- سلام بی معرفت چطوری؟

- خوبم. حالا واسه چی بی معرفت؟

بیمارستان عاشقی

- چون یه زنگم به من نزدی

- اس ام اس که دادم.

- به هر حال. باید زنگ میزدی.

- خوب حالا. چه خبر؟

- هیچی سلامتی.

همون لحظه بارمان بغل گوشم گفت : سلام خانوم پرستارم.

برگشتم سمتشو گفتم : سلام آفایی پرستارم

و لبخندی بهش زدم.

برگشتم به مهلا نگاه کردم. چشماش داشت در میود و دهنش باز شده بود. وای قیافش خیلی مسخره شده بود جوری بود که پخی زدم زیر خنده و شروع کردم به خنیدن.

یه دفعه مهلا اخماشو کشید تو همو با صدای عصبی گفت : چه مرگته برا چی میخندی؟ اصلا اونو بیخیال دقیقا به من بگو چه خبره. زود تند سریع.

بارمان دستشو انداخت دور شونمو گفت : بابا قیافتو اینجوری نکن امید طلاقت میده. خبر خاصی نشده که فقط من به خانومم گفتم که چقدر دوشن دارم.

و برگشتتو زل زد تو چشمام. منم لبخند زدمو زل زدم تو چشماش که یه دفعه مهلا دستمو کشیدو گفت : اینجا بیمارستانه ها. رعایت کنید. بعدم تندي منو دنبال خودش کشیدو برد تو اتاق پرستارا. بارمانو پشت سرم دیدم که رفت سراغ کارا.

مهلا نشوندم رو صندلی و خودشم نشست رو به رومو گفت : خب زود باش تعریف کن.

- خیلی خب بابا آروم باش.

- نمیتونم تحمل ندارم بگو.

بیمارستان عاشقی

با حالت شیطانی گفتم : حالا که اینجوری میکنی اصلا نمیگم.

با جیغی که مهلا کشید دستمو گذاشتمن رو گوشمو گفتم : باشه بابا جیغ نزن تو رو خدا کر شدم.

دو روز پیش صبح بود که بهم زنگ زد و گفت بیا بریم بیرون. من اصلا تعجب کرده بودم که زنگ زد چنین حرفی زد.
عصر او مد دنبلمو اول رفتیم رستوران بعدم رفتیم کوه صفحه.

کوه صفحه رو میشناسی؟

- هوم آره دیگه کوهه.

خندیدمو گفتم : دیوونه

بعدشم دیگه اعتراض کرد.

مهلا در حالی که تو فکر فرو رفته بود گفت : که اینطور ایشالا خوشبخت بشید.

- مرسی عزیزم تو هم همین طور.

بعد از اون دیگه پاشدیم که به کارامون برسیم.

بعد از تموم شدن شیفتمن تو بیمارستان ، داشتم از بیمارستان خارج میشدم که مهلا او مد سمتمو گفت : آنیتا میخوای
بریم بیرون؟ با امید و بارمان؟

- اوووم بد فکری نیست باشه.

نگاهی به ساعت مچیم کردم. تازه ساعت ۷ بود. پس سر شب بود. زنگ زدم به بارمان خبر دادم چون اون زودتر
شیفتمن تموم شده بودو رفته بود خونه که اونم قبول کرد و گفت خودشو میرسونه. مهلا هم به امید خبر داد.
قرارامون شد دم بیمارستان که با هم بریم. حدود یک ربع بعد بارمان و امیدم رسیدند. قرار شد چهار تایی با یه
ماشین بریم که ماشین من دم دست بودو قرار شد با اون بریم. به بارمان گفتم تو بشین پشت فرمون. بعدم به امید
تعارف کردم که بیاد جلو بشینه که قبول نکردو گفت میخواهد عقب پیش مهلا بشینه. منم جلو پیش بارمان نشستم.
بارمان راه افتاد و گفت : خب کجا بریم حالا؟

مهلا : بریم دربند.

بیمارستان عاشقی

- نه بابا در بند چیه؟ بریم شهر بازی

هر کی یه چیزی میگفت که با حرف امید همه ذوق کردیم.

امید : بریم بولینگ

- وای آره بولینگ خیلی حال میده بریم بولینگ.

بقیه هم موافقت کردند و رفتیم به سمت یکی از سالن های بولینگ.

امید گفت : بارمان خان میبینم که تو هم رفتی قاطی مرغا.

بارمان : آره دیگه خر شدم

با عصبانیت گفتم : چیزی؟؟ دارم برات آقا بارمان که خر شدی هان؟؟؟

از تو آینه دیدم که مهلا داره امیدو دعوا میکنه.

واسه همین گفتم : طوری نیست مهلا شوخی بوده.

با رسیدن به سالن بولینگ چهار تایی پریدیم پایین. رفتیم تو و یه لاین گرفتیم و مشغول بازی شدیم. قبل از چند بار دیگه هم بازی کرده بودم و تا حدودی هم بلد بودم هم بازیم خوب بود.

نفر اول بارمان بود. رفت سمت جایگاه توب ها و یه توب برداشت. یه ژست خاصی گرفتو دستشو برد عقبو توپو پرت کرد. توپ دقیقاً وسط قرار گرفت و همه میله ها رو ریخت و امتیاز X گرفت.

دستشو برد عقبو بعد آورد جلو و گفت : اینه!!

وقتی او مدد کف دستامو گرفتم بالا و بارمان دستاشو کوبوند به دستم. گفتم : آفرین عشقم چقدر خوب بلدی.

- ما اینیم دیگه.

بعد از بارمان نوبت امید شد که او نم بد ننداخت فقط چند تا از میله ها موند که تو دور بعد اونا رو هم ریخت.

حالا نوبت من بود رفتم سمت توپا که توپ بردارم که بارمان یکی از توپا رو برداشت و گفت : بیا عزیزم اینو بگیر.

بیمارستان عاشقی

بهش نگاه کردمو گفتم : مگه این چه فرقی با بقیه داره؟

- این سبک تره دستت درد میگیره.

لبخندی زدم و توپ ۷ کیلویی رو ازش گرفتم. همینم سنگین بود. به بدبوختی گرفتمش تو دستم. سه تا انگشتimo کردم توی سوراخ توپ ، دستمو بردم بالا و توپو انداختم. ایول ببین چه خوب انداختم توپ وسط قرار گرفت و میله ها رو انداخت. دستامو تكون دادمو گفتم : بیبیییه اینه.

خندیدمو رفتم سمت بچه ها. حالا دیگه نوبت مهلا بود. مهلا بیچاره اصلا بلد نبود بازی کنه. امید یادش داد که چجوری و کدوم انگشتاشو بکنه توی توپ. مهلا توپو انداخت ولی تو لاین بغل قرار گرفت و هیچ میله ای رو ننداخت. همنوطور که وايساده بودمو بازی مهلا رو نگاه میکردم بارمان گفت : بیا عزیزم

آبمیوه رو ازش گرفتمو تشکر کردم. بارمان آبمیوه بچه ها رو هم دادو خودش اوMD پیش من. چند دست دیگه هم بازی کردیمو از سالن زدیم بیرون.

بعد از بولینگ رفتیم سراغ یکی از این ساندویچ فروشیا و چهار تا ساندویچ فلافل گرفتیم رفتیم تو پارک. چون زیر انداز نداشتیم همینجوری نشستیم رو چمنا. هوا سرد بود و خنکی چمنا رو زیرم احساس میکردم. بعد از خوردن ساندویچامون من و مهلا داشتیم از سرما یخ میزدیم. پسرا هم که ما رو دیدند اول خندیدند و بعد گفتند پاشید تا برگردیم. سوار ماشین شدیمو رفتیم بیمارستان. مهلا و امیدو دم ماشین امید پیاده کردیمو ما هم راه افتادیم به سمت خونه. از بیمارستان که زدیم بیرون بارمان بغل خیابون پارک کرد. با تعجب برگشتم سمتشو گفتم : چی شد چرا وايسادی؟

بارمان گفت : پیاده شو.

مبهوت از ماشین پیاده شدمو خودشم پیاده شد. رفت سمت صندلی شاگردو نشست رو صندلی. منم نشستم پشت فرمون. برگشتم سمتشو گفتم : پس چرا خودت رانندگی نکردی؟

بارمان دستاشو برد بالا ، خودشو کشیدو گفت : میخوام رانندگیتو ببینم.

- ای کلک. داشتیم؟

بارمان خندید و چیزی نگفت. منم استارت زدمو خوب بود. وقتی ۱۸ سالم شد سریع رفتم کلاسو گواهینامه گرفتم. یعنی الان شش سال بود که من رانندگی میکردم. بارمانم صاف نشسته بودو چیزی نمیگفت.

بیمارستان عاشقی

وقتی رسیدیم خونه در پارکینگو با ریموت باز کردمو رفتم تو و ماشینو پارک کردم. برگشتیم سمت بارمانو نگاهش کردم.

تو فکر فرو رفته بود. بعد چند ثانیه برگشت سمتمو گفت: نه جدی رانندگیت عالیه آفرین. خانومم از هر انگشتیش یه هنر میباره.

خندیدمو گفتیم: هندونه ها رو کجا بذارم؟ پیاده شو.

هر دو از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت آسانسور. سوار شدیمو بارمان دکمه طبقه ۵ رو زد. منم وايسادم جلو آینه و هی به خودم ور میرفتیم. موهامو صاف میکردم، شالمو درست میکردم که دیدم بارمان داره میخنده. از تو همون آینه سوالی نگاهش کردم که گفت: از دست شما خانوما که هر وقت آینه میبیند اینجوری میکنید.

منم برگشتیم سمتشو گفتیم: والا خوبه ما خانوما به فکر اینیم که یه وقت موهامون بد نشده باشه یا شالمون بهم نریخته باشه. خوبه مثله شما پسرا که نه یه نگاه به خودتون میندازید نه به سر و وضعتون توجه میکنید؟

بارمان شیطون نگاهم کردو گفت: اینجوریاس؟

با چشمای نافذ و درشتیم زل زدم تو چشماشو گفتیم: آره همینجوریاس. هنوز حرفم تموم نشده بود که بارمان او مد جلو و منو گرفت تو بغلش. البته به این روش که من رو دستاش بودم. جیغ خفیفی کشیدم و خودمو چسبوندم بهش. بارمان از آسانسور زد بیرونو رفت سمت خونه خودش. به هر بدبوختی بود کلیدو در آوردو درو باز کرد. همون جوری که تو بغلش بودم درو با پا بست و رفت سمت مbla. منو انداخت رو مبلو خودش افتاد روم. جیغ جیغ میکردم که ولیم کنه. ولی اون ول کن نبود. یه دفعه هم دستشو آورد جلو و شروع کرد به قلقلک دادنم. خنده هام بند او مده بود و دیگه نمیخندیدم. بارمان یکم که قلقکم داد و دید نمیخندم با تعجب زل زد به من. صاف نشستو با همون تعجب گفت: تو چجور دختری هستی که قلقلکی نیستی؟

از حرفش خندهم گرفتو گفتیم: خب دیگه من اینجوریم. قلقلکی نیستم.

- حیف شد!

- چی حیف شد؟

- این که قلقلکی نیستی دیگه.

بیمارستان عاشقی

- عه میخواستی منو اذیت کنی؟ اصلا بهتر.

بارمان خندید و چیزی نگفت.

منم تازه متوجه خونه شدم. پاشدمو چرخی تو خونه زدم. سبک ساخت خونه مثل خونه من بود ولی خود خونه اصلا شبیه نبود. چرا؟ چون هر چیزی یه ور افتاده بود. یه بلوز و شلوار رو دسته مبل. پوست تخمه ها روی میز عسلی پخش شده بود. کتش آویزون دسته صندلی بود. عینک مطالعش یه ور افتاده بود. تو آشپزخونه پر ظرف کثیف و نشسته بود. با دیدن این وضعیت حالم بهم خورد. وسط سالن وايسادم دستمو زدم بغل کمرم، نج نچی کردمو گفتم: واقعا که آقا بارمان. این چه وضعش؟ چجوری اینجا زندگی میکنی؟ اه حالم بهم خورد.

بارمان با خجالت سرشو انداخت زیرو گفت: خب ببخشید. وقت نشد تمیز کنم.

از لحن مظلومش دلم قنج رفت. رفتم سمتش بغلش نشستمو گفتم: طوری نیست فقط بعدا باید تمیز بشه ها و گرنه تنبیه میشی.

بارمان با لحن بچگونه ای گفت: چشم مامان آنیتا.

یکی زدم تو بازوشو با خنده گفتم: مرض

بعدم پاشدمو رفتم تو آشپزخونه تا چایی درست کنم. وقتی پا گذاشتمن تو آشپزخونه حالم داشت بهم میخورد. کتری رو آب کردمو گذاشتمن رو گاز. بعد از جوش اومدن کتری چایی رو درست کردم. نه مثل این که چاره ای نبود. رفتم سمت سینک و زل زدم بهش. نه نمیتونم تحمل کنم. سریع دکمه های مانتمو باز کردمو و با شالم در آوردمو انداختم رو دسته صندلی میز ناهار خوری. زیر مانتو یه تی شرت سفید آستین کوتاه تنم بود که حجابش خوب بود. روی تی شرتمن یه خرس بود که خیلی ناز بود. اصلا واسه همون خرسه خریدمش. موهمم پیچیده بودمشونو همه رو جمع کرده بودم بالای سرمو با کش بسته بودمشون. یعنی اینجوری اصلا مشخص نبود که چقدر موهم بلنده. تازه کوتاهم به نظر میرسید. بارمانو نگاه کردم که با تعجب داشت نگاهم میکرد. آخرم دهن باز کردو گفت: داری چیکار میکنی؟

- هیس حرف نباشه.

رفتم سراغ سینک و مشغول شستن ظرفا شدم. بارمان سریع خودشو انداخت تو آشپزخونه و گفت: عزیزم بیا این طرف. خودم میشورم.

- طوری نیست بارمان. میشورم دیگه.

بیمارستان عاشقی

- نه آنیتا خواهش میکنم. بیا این طرف. حالت بد میشه دلت درد میگیره.

- عزیزم من حالم خوبه مشکلی ندارم. تو هم برو استراحت کن.

- به خدا شرمندتم آنیتا. حداقل بذار کمکت کنم.

- نمیخواد بارمان جان برو. منم تا ده دقیقه دیگه میام.

بارمان سریع او مدد جلو گونمو بوسید و گفت : خیلی خانومی.

لبخندی زدمو اونم از آشپزخونه رفت بیرون. بعد از تموم شدن ظرف‌ها دستی به کمرم کشیدم و دو تا چایی ریختم و بردم بیرون.

بارمان سینی رو ازم گرفت ، گذاشت رو میزو گفت : دستت درد نکنه خانومی. خسته نباشی . افتادی تو زحمت.

- سلامت باشی . نه بابا چه زحمتی.

- فدات شم

لبخندی زدمو استکان چایی رو برداشتیم. بارمانم استکانو برداشتی مشغول خوردن شدیم. بعد از تموم شدن چایی ها بارمان سینی رو برداشت برد تو آشپزخونه و گفت : اینو دیگه خودم میشورم.

با خنده گفتم : بذار بیام کمکت خسته میشی!

بارمانم خندهیدو از آشپزخونه او مدد بیرون. رو مبل کنارم نشستو زل زد بهم. با لحن آرومی گفت : تا حالا اینجوری ندیده بودمت. همیشه با حجاب بودی جلوم.

چیزی نگفتمو نگاش کردم. بارمان یکم او مدد جلو ترو گفت : بیا اینجا.

- کجا؟

با دستش زد رو پاشو گفت : اینجا.

با تعجب نگاش کردم که گفت : بیا دیگه.

بارمان دکمه های پیرهنشو باز کرد ولی کامل درش نیورد. زیرش یه رکابی سفید تنفس بود. با ناز پاشدمو رفتم نشستم رو پاش و دستمو حلقه کردم دور گردنش. اونم دستاشو گذاشت دو طرف کمرم. فاصله صورتامون خیلی کم بود. مردمک چشمماش میلرزید. تموم اجزای صورتمو نگاه کرد. با همون صدای آروم شروع کرد به خوندن :

- چی تو چشمات داری که منو اینجوری میگیره

همین که تو رو میبینم زمان از دست من میره

مته خورشید دلچسبی شبیه ماه پر رازی

از این خونه داری منظومه احساس میسازی

- چه صدات قشنگه بارمان

- آدم وقتی تو رو میبینه خوندنش میگیره دیگه

سرمو بردم جلو گذاشتم تو گردنشو گفتم : خیلی دوستت دارم عشق من.

بارمان سفت تر بغلم کرد و گفت : من بیشتر دوستت دارم دنیای من.

سرمو آورد بالا و دوباره نگاهم کرد. یه چیزی تو نگاهش بود. یه چیزی مته خواستن. چشاش رو تک تک اجزای صورتم چرخید. اول چشمامو نگاه کرد بعد نگاهش چرخید و لبام ثابت شد. تاب نگاه کردن به چشمماشو نداشت. قلبم تند تند میزد جوری که صداسو میشنیدم. بارمان فاصله رو از بین بردو لب هاشو گذاشت رو لبام. چشمامو بستم. حس خیلی خوبی داشتم. انگار به آرامش رسیده بودم. یه بوسه شیرین و دوست داشتنی. نرم و آروم لبهامو میبوسید. منم شروع کردم به همراهی کردنو دستامو که دور گردنش بودو آوردم بالا و موهاشو نواش کردم. اونم دستاشو گذاشته بود دو طرف صورتم. حالم دگرگون بود. سیر نمیشدیم. بوسه هامون تا مدت ها طول کشید. بعد از چند لحظه که نفسمون گرفت از هم جدا شدیمو زل زدیم تو چشمای هم دیگه. نفس نفس میزدیم. بارمان سرشو برد تو گردنمو ، گردنمو بوسید. مور مورم شد و سرو گردنمو جمع کردم. بارمان دستشو برد پشت سرمو کش موهامو باز کرد. آبشار موهام ریخت روی کمرم. تا ته کمرم میرسید. بارمان دستشو فرو کرد تو موهامو دوباره مشغول بوسیدنم شد. یکم بعد خودش ازم جدا شد و منو برگردوند. سرشو فرو کرد تو موهام و نفس عمیقی کشیدو گفت : عاشق موهاتم. چه بُوی خوبی میده. همیشه دلم میخواست عشقم موهاش بلند باشه. هیچ وقت نمیذارم موهاتو کوتاه کنی.

بیمارستان عاشقی

با ناز گفتم : نه عزیزم به خاطر تو کوتاهشون نمیکنم. بارمان پشت گردنmo بوسید. جوری که تنم مور مور شد و انگار یه نیرویی مثل برق بهم وصل شد. سرسو از پشت گذاشت رو شونمو گفت : چقدر خوشبختم از داشتن تو. داشتن تو لیاقت میخواهد و من خوشحالم که تونستم تو رو به دست بیارم.

دوباره زیر گوشم خوند :

- تو دنیای منی اینو کنارت تجربه کردم

که دنیا گردیه این که دارم دور تو میگردم

چه روزی داره لبخندت

همین معجزه‌ی تازه

که زیبایی هر چیزی منو یاد تو میندازه

با لحن کشدار و خیلی آرومی گفت :

من و یاد تو می‌ندازه

آهنگ منظومه احساس - بابک جهانبخش

از حرفash غرق لذت شده بودم. دلم میخواست ساعت‌ها تو همون حالت بمونم و بارمان زیر گوشم زمزمه‌های عاشقانه بخونه. خدایا مرسی به خاطر این که عشق و آفریدی و گذاشتی که بنده هات عاشق بشن. ولی فقط یه عشق واقعیه که میتونه دل آدمو شاد کنه. فقط یه عشق واقعی میتونه کاری کنه که قلبت تند تراز همیشه بتپه.

گفتم : بارمان؟

- الهی بارمان فداد شه . جونه دلم؟

- خدا نکنه. از کی عاشقم شدی؟

- نمیدونم عزیزم. دقیقاً نمیدونم کی بود ولی یادم تو مجلس عقد امید و مهلا دوست داشتم. آخر شبو یادته کلی اذیت کردم؟ اون موقع دلم میخواست حسابی بغلت کنم.

بیمارستان عاشقی

خندیدمو گفتم : منم اون موقع دوستت داشتم.

- چه تفاهمنی!

برگشتم سمتشو دقیقا رو به روش نشستم. یه چیزی تو سرم بود. نمیدونستم بیان کردنش درسته یا نه ولی من دلم میخواست به بارمان بگم.

سرمو انداختم زیرو گفتم : بارمان میخوام یه چیزی بت بگم.

- تو دو تا چیز بگو همه چیزم.

- نه نه ولش کن اصلا. بیخیال

بارمان سرم آورد بالا و گفت : به من نگاه کن! دیگه چشمای دریایی تو از من ندزدیا! حالا بگو.

- آخه خیلی مهم نیست.

- چرا مهمه که گفتی میخوای بگی.

- چیزه ... آخه ..

نمیدونستم چجوری شروع کنم. واسه همین سریع و بدون مقدمه گفتم : بارمان نمیشه ما عقد کنیم؟

با حرفم بارمان رفت تو فکر. چند لحظه به دیوار خیره شد و تو فکر بود.

گفت : راستش آنیتا من خودمم به این موضوع فکر کردم. هی میخواستم بہت بگم ولی گفتم شاید تو آمادگیشو نداشته باشی و نخوای به این سرعت عقد کنیم. شاید بخوای بیشتر راجبم فکر کنی. شاید دلت خواست بیشتر منو بشناسی.

سرشو انداخت زیرو گفت : شاید اصلا وقتی راجبم فکر کردی نظرت عوض شد.

با حرفash رفتم تو شوک. راجب من چی فکر کرده بود؟ با اعتراض و تعجب گفتم : بارمان!

پاشدم و خودمو انداختم تو بغلشو و سرمو گذاشتمن رو سینش.

- چطور چنین فکری کردی؟ فکر کردی عشق من یه عشق الکیه؟ فکر کردی من از اون دختراییم که دو روز ادعای عشق و عاشقی میکنن بعدم همه چی یادشون میره؟ فکر کردی بعد دو روز دلمو میزنی؟ واقعا که. باور نمیکنم چنین فکری راجبم کرده باشی.

بغض گلومو گرفته بود. حرفash خیلی سنگین برام تموم شده بود. شاید اون منظوری از این حرفش نداشت و تازه داشت به نفع من این حرف رو میزد ولی من نمیتونستم باهش کنار بیام. قطره اشکی از چشمم چکیدو دقیقا افتاد رو سینش. خیسی اشک رو که حس کرد با صدای عصبی گفت : آنیتا ببینمت.

ولی من لجبازی کردمو سرمو بیشتر به سینش فشار دادم. خودش سرمو آورد بالا و چشمای اشکی منو دید.

با لحن غمگینی گفت : دورت بگردم چرا گریه میکنی؟ نریز این اشکارو ؛ نریز.

فین فین کردمو گفتم : خیلی از حرفت ناراحت شدم. احساس کردم به حس من مطمئن نیستی. فکر میکنی من عاشق ... با سرگردونی گفتم : نمیدونم!

- عزیز دلم به خدا اشتباه میکنی. من منظوری نداشتمن. نمیخواستم ناراحتت کنم. فقط میخواستم اگه دوست داری بیشتر فکر کنی.

دوباره سرمو گذاشتمن رو سینشو با هق گفتم : به اندازه یک سالی که هر روز تو رو دیدم به قدری میشناسمت که دیگه نیازی به فکر کردن نداشته باشم. به قدری تو رو میشناسم که حتی لحظه ای تو انتخابت تردید نکردم. میدونستم تو همون کسی هستی که میتونه منو خوشبخت کنه. با یه عشق واقعی. عشقی که مال یکی و دو روز نیست. ماله یک ساله. بارمان میدونی از کی احساس کردم دوست دارم؟ از همون وقتی که تو بیمارستان نجاتم دادی. از اون روز تا حالا خیلی گذشته. عشق من روز به روز به تو بیشتر شد که کمتر نشد. اون وقت میتونه عشقم یه عشق الکی باشه؟

بارمان انگار با حرفام تحت تاثیر قرار گرفته بودو سکوت کرده بود. منم همونجور که گریه میکردم عطر تنشو نفس میکشیدم. بارمان دستشو کرده بود تو موهمامو ، موهمامو نوازش میکرد. بعد از ثانیه های طولانی گفت : الهی من قربونت برم به خدا منظور بدی نداشتمن. آنیتای من ، همه زندگی من ، من تو رو بیشتر از هر کسی تو این دنیا دوست دارم. وقتی هم به احساسم اعتراف کردم که حس کردم تو هم منو دوست داری. ولی الان من اشتباه کردم. حرف بی ربطی زدم. منو ببخش گلم. بارمان تو ببخش که با حرفash ناراحتت کرد.

فین فین کردمو گفتم : طوری نیست. اشکال نداره

بارمان سرمو آورد بالا و نگاهم کرد. انگشتاشو خیلی نرم و آروم کشید رو صورتمو اشکامو پاک کردو گفت : بارمان به فدای چشمات. گریه نکن. طاقت دیدن اشکاتو ندارم.

سعی کردم دیگه گریه نکنم. واسه همین لبخندی زدمو سرمو تكون دادم. بارمانم چشماشو بستو گونمو بوسید. همینجوری که دستاش دور صورتم بود با لحن جدی گفت : اصلا همین فردا زنگ میزنم به مامانو قضیه رو بهش میگم. ما که تازه اصفهان بودیم نمیتونیم دوباره برگردیم ولی اوна که میتونن بیان تهران. میخواه به مامانم بگم که پسرت عاشق شده. آنیتا مطمئنم خیلی خوشحال میشه. همش میگفت کی میشه من تو رو تو لباس دومادی ببینم. چند بارم میخواست واسم زن بگیره ولی من هر دفعه در رفتم. من دنبال نیمه گمشدم بودم که خدا واسم فرستادش. خدا ازم خواست بیام اینجا تا فرشتمو بهم بده.

با شنیدن حرفاش کمی آروم شدم و لبخند عمیقی زدم. سرمو گذاشتم رو شونشو آرامش گرفتم.

- بعدش چی میشه بارمان؟

- هیچی. وقتی خانواده هامون رضایت دادن عقد میکنیم.

- من به مامان و بابام چی بگم؟ چطور قضیه رو بهشون بگم؟

- عزیزم سعی کن خیلی آروم قضیه رو واسشون تعریف کنی و ازشون بخوای بیان اینجا تا اجازه بدن ما عقد کنیم.

- بارمان من تو رو میشناسم. تو منو میشناسی. خانوادم که تو رو نمیشناسن. خانواده تو هم منو نمیشناسن. چطور توقع داری ازشون بخوایم بیان اینجا تا اجازه بدن ما ازدواج کنیم؟ وقتی خانواده ها هیچ شناختی از هم دیگه ندارن. در ثانی به نظرت ناراحت نمیشن که ما اینجا واسه خودمون بریدیم و دوختیم حالا داریم اوナ رو در جریان میذاریم؟

- عزیز من ، عشق من مطمئنم مامانم اگه یک بار تو رو ببینه عاشقت میشه. وقتی بفهمه قراره عروسش چنین دختر خوشگل و خانومی بشه چرا باید ناراحت بشه و اجازه نده؟

- من نمیدونم بارمان. واقعا نمیدونم.

- تو نمیخواد کاری بکنی. همه کارا رو بسپار به خودم. تو نگران هیچی نباش خانومم. من همه چیزو درست میکنم.

- بارمان! از بودن کنار تو لذت میبرم. اینقدر دوستت دارم که نمیخواه هیچ وقت این لحظه ها تموم بشه. دلم میخواهد همیشه کنارت باشمو تو واسم حرف بزنیو با حرفات آروم کنی.

بیمارستان عاشقی

بارمان روی سرمو بوسیدو گفت : تو هم آرامش منی نازنینم. تو رو با هیچ کس قسمت نمیکنم!

بی حرف تو بغلش آروم گرفتم. سرمو گذاشتم رو سینشو به نوای قلبش گوش دادم. شب به یاد موندنی بود. پر از لحظه های عاشقانه من و بارمان. پر از حس قشنگ عاشقی. خدایا این لحظه های خوبواز ما نگیر.

- صدای قلبت آرامش منه.

- این قلب فقط واسه تو میتبه. تو نباشی دیگه نمیزنه.

- هیس! از این حرفا نزن دلم میگیره.

- فدای دلت بشم من!

یکم که گذشت نگام افتاد به ساعت روی دیوار. ساعت ۱۲:۳۰ بود. خیلی دیر شده بود. باید میرفتم خونه. دستشو که دورم حلقه شده بود رو بوسیدمو و دستشو باز کردم. اونم دستشو عقب کشیدو از تو بغلش بلند شدم.

گفتم : من دیگه برم بارمان. فردا باید بریم بیمارستان. خسته ایم.

- باشه عزیزم

رفتم سمت صندلی و مانتومو برداشتمو مشغول پوشیدن شدم. وقتی آخرین دکمه رو بستم دستمو بردم جلو شالمو بردارم که بارمان زود تر از من دستشو آورد جلو و شالو برداشت. خیلی آروم نزدیکم شدو شالمو کشید روی سرم. موها مو چون نبسته بودم همش از زیر شال زد بیرون. بارمان همونجور که نگاهم میکرد منو کشید تو بغلشو پیشونیمو بوسید.

- در برابر تو خیلی سستم. اصلا نمیتونم در برابرت مقاومت کنم. چه جاذبه ای داری که همش منو سمتت میکشونه؟

زل زدم تو چشماشو با لحن عاشقانه ای گفتم : جاذبه ای توی چشمای تو هست که نمیزاره یه لحظه ازش دل بکنم.

- چی میشه همیشه تو بغلم باشی؟

- من که از خدامه.

بارمان لبخند شیرینی بهم زد. کیفمو برداشتمو رفتم سمت در. بارمان تا دم در بدرقم کردو من رفتم دم واحدم. درو باز کردمو قبل از این که درو ببندم گفتمن : شب بخیر آقا بیم.

بیمارستان عاشقی

بارمان لبخندی زد و گفت : شب بخیر خانومم. خوب بخوابی.

منم در جواب لبخندش لبخندی زدمو رفتم تو خونه. لباسامو عوض کردمو افتادم رو تخت. خیلی خسته بودم. اونقدر که بعد از چند لحظه خوابم برد.

بارمان

صبح وقتی بیدار شدم بعد از خوردن صبحانه تصمیم گرفتم زنگ بزنم به مامان و حسابی در مورد این قضیه باهاش صحبت کنم. یه لحظه یاد دیشب افتادم و دلتنگ آنیتا شدم.

جفتمون تا عصر بیمارستان شیفت نداشتیم و من میتوانستم راحت زنگ بزنم به مامان و باهاش صحبت کنم. رفتم سمت میز عسلی و گوشیم رو برداشتیم و شماره مامان رو گرفتم. بعد از چند تا بوق صدایش تو گوشم پیچید : سلام پسر مامان

- سلام مامانم خوبین؟ بابا خوبه؟

- ما خوبیم پسرم. تو چطوری؟ اوضاع احوال چطوره؟

- بد نیست. میگذرؤنیم.

- خدا رو شکر

- راستش مامان مزاحمتون شدم که راجب یه مسئله خیلی مهم باهاتون صحبت کنم.

- خیر باشه. چیزی شده؟ داری نگرانم میکنی.

- نه مامان جون نگران نباش. خیره

- بگو پسرم.

- راستش ... نمیدونم چجوری شروع کنم.

- راحت باش عزیزم. هرجور دوست داری شروع کن.

کلافه شده بودم. واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم. واسه همین بدون هیچ مقدمه ای گفتم : میخوام ازدواج کنم.

بیمارستان عاشقی
مامان با جیغ گفت : چی ؟؟

کلافه دستی تو موهم کشیدم. پوفی کردمو گفتم : میخوام ازدواج کنم. ناراحت شدین؟

مامان با تنه پته گفت : نه نه بهم شوک وارد شد. باورم نمیشه. داری راست میگی بارمان؟

- آره مادرم. دروغم چیه.

- وای باورم نمیشه بارمان. تو هر دفعه از زیرش در میرفتی. هر دفعه کلی ایراد میگرفتی و همه رو رد میکردی. حالا چی شد؟

- خب راستش عاشق شدم. و گرنه همینجوری قصد ازدواج نداشتمن.

- الهی بمیرم واسه پسرم عاشق شده.

- عه خدا نکنه مامان این چه حرفیه؟

- خب حالا بگو ببینم دختره کیه. درست مشخصات بدہ ببینم کی قراره عروس خانواده کمالی بشه.

با ذوق و شوق شروع کردم به تعریف کردن : وای مامان نمیدونی که یه دختریه خوشگل ، جذاب ، خانوم ، همه چی تموم ، خوش اخلاق ، مهربون ، اصلا عالیه. تازه همکارمه.

- یعنی اونم پرستاره؟

- آره

- اسمش چیه؟

- آنیتا.

انگار با حرفم مامان رفت تو فکر. برای این که زودتر از این کنجکاوی خلاصش کنم گفتم : مامان یادته یه سال پیش تازه از شیراز برگشته بودیم اصفهان خانواده ملکی ما رو دعوت کردن خونشون؟

- اوووم ... آره آقا سعید و اعظم خانم رو میگی؟

- آره آره

- خب؟

- تو مهمونی یه دختری رو بهت معرفی کردم گفتم ایشون هم دانشگاهیمه، دختره خواهر زاده اعظم خانم بود.

- آره یادمه اون دختر خوشگل رو میگی؟

- آره مامان. اون دختر همونيه که با من منتقل شد تهران به عنوان بهترین پرستار و من .. من عاشقش شدم.

- ممنون مامان. خب الان شما زنگ میزندید با خانوادش صحبت کنید؟ مامان باید بیاید تهران ما نمیتوانیم بیایم اصفهان:

- باشه پیس. شماره مادرش رو بده تا باهاشون صحبت کنیم. اگه موافق بودن میایم تهران:

- واع، مامان، بس، زود خبر شو بدھ.

مامان با خنده گفت: اع، بس هوا، من! باشه عز بنم.

- خب مامانہ کار، ندا، بد؟

- نه بس ه. خهشخا . شدم صد اته شنیدم.

- منه هم نظهه . خدانگ مدار

- خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم و لبخند رضایت بخشی زدم. سریع آماده شدم تا برم خبر رو به آنیتا بدم. لباس مناسبی بهشیدم و فته سمت واحدش .. دستیمه بدم حله و زنگ و زدم.

بعد از حند ثانیه آنستاد و باز کرد.

با خنده و تعجب گفت: عه بار ما ن تعبه؟

بیمارستان عاشقی

ولی من بی حرف زل زده بودم بهش. محوش شده بودم و داشتم با چشمam قورتش میدادم. هیچ آرایشی نداشت. چشمای سبزش تو صورتش میدرخشد. ولی به نظرم از همیشه زیباتر بود. خیلی معصوم و ساده. من همین سادگی رو دوست داشتم.

بدون این که هیچ کنترلی روی حرکاتم داشته باشم رفتم سمتشو با تموم عشقem کشیدمش تو بغلm. موهاش خیلی ساده دورش رها شده بود. سرمو کردم تو موهاشو نفس عمیق کشیدم. یکی از دستامو پیچیدم دور کمرشو اون دستم کردم تو موهاشو ، موهاشو نوازش کردم. آنیتا که انگار گیج شده بود گفت : حالا چرا دم در وايسادی؟

خندیدمو گفتم : مگه تو حواس میذاری واسه آدم؟

آنیتا هم خندید و کنار رفت. منم رفتم داخلو نشستم رو مبل. آنیتا همونطور که وايساده بود گفت : چیشه خوشحال به نظر میای؟

گفتم : آره عزیزم یه خبر خوب برات دارم.

آنیتا با کنجکاوی گفت : چی؟

- حالا چرا وايسادی؟ نمیخوای بشینی تا بگم؟

آنیتا با بی حوصلگی نشست روی مبل جلوی منو گفت : عه بارمان لوس نشو دیگه بگو.

- باشه عزیزم. زنگ زدم به مامانم.

آنیتا با تعجب و خوشحالی گفت : راست میگی؟

- آره خوشگلم دروغم چیه.

- وااای. خب چی شد؟

- وای آنیتا نمیدونی که. مامانم وقتی فهمید عاشق تو شدم اینقدر خوشحال شد که نگو. بعدش گفتم که زنگ بزنده به مامانت و قضیه رو بهشون بگه.

آنیتا با خجالت گفت : سودابه جون لطف دارن.

رفتم نشستم پیششو گفتم : حقیقت بوده

بیمارستان عاشقی

آنیتا سرشو آورد بالا و نگاهم کرد. لبخندی به روش پاشیدم.

آنیتا انگار که یاد چیزی افتاده باشه یه دفعه گفت: ای وای

و سریع از جاش بلند شد.

با نگرانی گفتم: چی شده عزیزم؟

آنیتا رفت تو آشپزخونه و از همون جا گفت: هیچی عزیزم نگران نباش. یادم رفت به غذا سر بزنم.

خودمو انداختم تو آشپزخونه و گفتم: مگه خانومم غذا هم بلدہ درست کنه؟

آنیتا تکیه داد به اجاق گاز، دستشو زد بغل کمرشو چشماشو زیر کرد و گفت: چی فکر کردی؟ پس این یه سال غذا از کجا میوردم بخورم؟

از لحنش دلم ضعف رفت و گفتم: الهی قربونت برم کدبانوی من!

آنیتا خنده دید و گفت: خیلی خب. برو بیرون تا میزو بچینم.

از پشت بغلش کردم، گونشو بوسیدم و گفتم: چشم بانوا!

آنیتا با خنده زد رو دستمو گفت: برو دیگه.

خنده دیدم از آشپزخونه زدم بیرون. صندلی میز ناهار خوری رو کشیدم بیرونو نشستم. دستامو گذاشتیم زیر چونمو زل زدم به آنیتا و حرکاتشو زیر نظر گرفتم. اول بشقابا رو آورد و چید رو میز. بعدم پارچ و کاسه ماست رو آورد. در آخر هم دیس برنج و بشقاب خورشت بادمجون!

وای که من میمیرم و اسه بادمجون. خیلی دوست داشتم. با ذوق زل زدم به بشقاب که آنیتا با خنده گفت: بشقابت بدی عزیزم.

بشقابمو بھش دادمو اونم واسم برنج کشید و بشقاب رو بشقاب رو بهم داد. یکم خورشت ریختم رو برنجو شروع کردم به خوردن. مژش فوق العاده بود. با ولع میخوردم. آنیتا اول با تعجب زل زد بهم ولی بعد خودش مشغول خوردن شد. وقتی غذامو تموم کردم دستی به شکم کشیدم و گفتم: وای دستت درد نکنه خانومم. خیلی خوشمزه بود.

آنیتا با لبخند گفت: نوش جونت.

بیمارستان عاشقی

- آنیتا تو با این دستپخت من رو تبدیل میکنی به یک مرد شکم گنده!

آنیتا با خنده گفت: خب به من چه حواست باشه به اندازه بخوری.

- به خدا نمیشه در برابر این غذاهای خوشمزه مقاومت کرد.

آنیتا چیزی نگفت و نگاهم کرد.

زل زدم تو چشماشو گفتم: قربون اون چشمای خوشگلت برم چی شده اینجوری نگاه میکنی؟

- هیچی چیزی نشده. دلم میخواهد نگات کنم.

- عزیز دلم! راستی یه روز بود من تو طبقه وايساده بودم دیدم یه بوی غذایی میاد. بعد فکر کردم از خونه تو بوده. بعدش با خودم گفتم نه بابا دخترای امروز که هیچ کدوم آشپزی بلد نیستند و حتما از خونه خانم محبی بوده. حالا امروز فهمیدم نه انگار از خونه خانوم خوشگلم بوده.

آنیتا لبخند شیرینی زد و گفت: آشپزی کردن رو دوست دارم. هیچ کس آشپزی کردن رو یاد نداد چون خودم علاقه داشتم زود یاد گرفتم.

- که اینطور

آنیتا چیزی نگفت و پاشد و مشغول جمع کردن میز شد. بعد از تموم شدن میز با یه سینی چایی او مدو نشست رو مبل.

- بشین دورت بگردم چقدر زحمت میکشی؟

- زحمت نیست عزیزم. آدم واسه عشقش با جون و دل کار میکنه.

رفتم سمتشو گفتم: برگرد

- واسه چی؟

- تو برگرد

بیمارستان عاشقی

آنیتا برگشت و پشت به من نشست. پشت سرش نشستم، دستامو حلقه کردم دور شونشو رو موهашو بوسیدم.
سرمو از بغل شونش بردم جلو و گفت: میخوای موهاتو ببافم عشق من؟

آنیتا با تعجب گفت: مگه بلدی؟

- اوهم.

آنیتا یه دفعه با سرعت برگشت سمتمو با عصبانیت گفت: بارمان تا حالا موهای چند تا دخترو بافتی که بلدی مو
ببافی؟

از لحن خندم گرفتو زدم زیر خنده. ولی خنده من اونو عصبی تر کردو گفت: بارمان نخند! درست جوابمو بده
رفتم سمتش که بغلش کنم که خودشو کشید عقبو دستاشو آورد جلو و گفت: به من دست نزن! زود باش جوابمو بده
تا دیوونه تر از این نشدم. میخوام بدونم واسه چی یه پسر باید مو بافتن بلد باشه؟
با لحن آرومی گفت: عزیزم آروم باش. آروم باش توضیح میدم.

- زود باش بارمان

- خانوم من اصلا قبل از تو به هیچ دختری دست نزدم چه برسه به این که بخوام موهاشو ببافم.
- پس از کجا بلدی مو ببافی؟

با ناراحتی و غم گفت: موهای دنیا رو میبافتم. خودش یادم داد چجوری مو ببافم.

آنیتا با قیافه مبهوت نگاهم میکرد. پاشد او مد سمتم، بغلم کردو گفت: الهی بمیرم و است بارمانم. ببخشید که فکر
بدی کردم. شرمندم عزیزم.

- طوری نیست گلم.

- چند وقته دنیا رو ندیدی؟

- یه سه چهار سالی میشه.

- کی بر میگردد؟

بیمارستان عاشقی

- نمیدونم. حالا تو برگرد

آنیتا برگشت و منم پشتش نشستم. موهای مشکی شو گرفتم تو دستمو مشغول بافتمن شدم. وقتی تموم شد پشت
گردنشو بوسیدمو گفتم : تموم شد عزیزم.

آنیتا برگشت ، موهاشو آورد جلو نگاه کرد و گفت : مرسی بارمان خیلی خوبه.

- خواهش میکنم عزیز دلم.

بعد از اون یکم دیگه صحبت کردیم که یه دفعه واسم اس ام اوهد. گوشی رو روشن کردم که دیدم مامان پیام
داده بود و شماره مامان آنیتا رو خواسته بود. شماره رو از آنیتا گرفتمو واسه مامان ارسال کردم. بعد از اون پاشدمو
گفتم : عزیزم بابت زحمات ممنون. من میرم خونه یکم استراحت کنم عصر سر حال باشم برای بیمارستان.

- باشه برو عزیزم.

رفتم سمتش ، گونشو بوسیدمو گفتم : فعلا.

آنیتا لبخندی زدو منم رفتم سمت در. درو باز کردمو رفتم سمت واحدم و وارد خونه شدم.

آنیتا

حدود یک ساعت از رفتن بارمان گذشته بودو من رو مبل نشسته بودمو داشتم کتاب میخوندم که تلفن خونه زنگ
خورد. پاشدم گوشی جواب دادم : بله بفرمایید؟

صدای دلخور مامان تو گوشم پیچید : آنیتا تو خجالت نمیکشی؟

فهمیدم منظورش چیه.

گفتم : سلام مامان

- سلام و ...

گفتم : مامان به خدا ...

مامان پرید وسط حرفمو گفت : حرف نزن آنیتا. از کی تا حالا اینقدر با من غریبه شدی؟

بیمارستان عاشقی

- مامان آخه چی میگفتم بهتون.

با خجالت گفتم : میگفتم عاشق شدم؟ نمیشد.

- خیلی خوب به هر حال. ولی تو باید میگفتی به من.

- ببخشید دیگه نشد.

- خیلی خوب. آنیتا یکم از پسره واسم تعریف کن ببینم. آدم حسابیه؟

با ذوق گفتم : آره مامان خیلی پسر با شخصیت و خوبیه. خیلی مهربون و آقاس. همکار خودمم هست. این همونه که با هم منتقل شدیم تهران.

مامان با جیغ گفت : پس اون دفعه که گفتی با همکارم او مدم با این پسره او مدم؟

با خنده گفتم : خخخخ آره

- واقعا خجالتم خوب چیزیه. یه وقت خجالت نکشیا.

با اعتراض گفتم : عه باشه دیگه مامان. حالا هی بگو.

- راستی اسمش چی بود؟ یادم رفت.

- بارهان

- عه چه اسم قشنگی هم داره. امیدوارم خودش هم به قشنگی اسمش باشه.

- آره مامان خیلی خوشتیپ و خوشگله

- احمق از اون لحاظ نمیگم که. از لحاظ شخصیتی میگم.

سرمو خاروندمو با خنگی گفتم : آهان

- خوب باشه دیگه. من با پدرت صحبت میکنم خبرشو بہت میدم. راستی عکسشو واسم بفرست.

- باشه. مرسى مامان.

بیمارستان عاشقی
- خواهش میکنم خدا حافظ

- خدا حافظ

گوشی رو آروم آوردم پایینو گذاشتم سر جاش. این مامانم که هر چی فوش بلد بود امروز نثار من کرد. نشستم رو مبلو یکی از عکسای بارمانو و اسه مامان فرستادم. عکسو دیدو تایید کرد و زیرش نوشت : ماشالا چه داماد خوشتیپی گیرم او مده.

دو سه تا استیکر تعجب و اسه مامان فرستادمو گفتم : مامان از همین حالا دختر تو یادت رفت؟

مامان : نه ولی خوب دامادمو دوس دارم دیگه.

پوکر فیس! عجب مامان ما رو نگاه. خوبه تا حالا از نزدیکم ندیدتسا! یکم دیگه با مامان چت کردمو نگاهی به ساعت انداختم. نزدیکای ۵ بود. دیگه کم کم باید آماده میشدم. لباسامو پوشیدمو از خونه زدم بیرون. داشتم میرفتم سمت آسانسور که یادم او مد بارمانم با من شیفت داره و میتونیم با هم بریم. رفتم سمت واحدشو زنگ زدم. حدود ۲ ثانیه گذشت خبری نشد. دوباره زنگ زدم که بازم خبری نشد. دستمو گذاشتم رو زنگو تند تند پشت سر هم زنگ زدم. بارمان از پشت در گفت : او مدم بابا او مدم چقدر زنگ میزنی.

و یک دفعه درو با شتاب باز کرد. اول یه نگاه به صورتش کردم. بعدم کم کم نگاهم او مد پایین تا روی بدنش. ای وای این چرا اینجوریه؟ سریع سرمو انداختم پایین ولی زیر چشمی داشتم نگاه میکردم. ایول بابا عجب هیکلی. سیکس پک و عضله ای. لباس تنش نکرده بود فقط یه شلوارک پوشیده بود. بارمان که دید من سرمو انداختم پایین یه نگاه به خودش کرد. زد رو پیشونیش و گفت : آخ

و سریع رفت تو خونه. از همونجا گفت : آنیتا بیا تو تا لباس بپوشم. کفشامو در آوردم و رفتم تو. بارمان که لباساشو آورده بود تو سالن تا بپوشه شلوارشو عوض کردو پیراهنش رو پوشید. خواست دکمه هاش رو بینده که بی اختیار از جام بلند شدمو رفتم سمتش. وای عضلات شکمشو نگاه. نمیتونستم چشم ازش بردارم. دستمو گذاشتم رو دستشو شروع کردم به بستن دکمه ها. بارمانم با خنده و شیطون نگاهم میکرد. بعد از این که لباساشو پوشید یکم هم دیر شده بود سریع تو آینه نگاهی انداختو دستی تو موهاش کشید، کتشو برداشتو

گفت : بریم عزیزم.

بیمارستان عاشقی

زود تر از خودش راه افتادم و رفتم جلو. بارمانم از خونه او مد بیرونو رفتیم سمت آسانسور. تو پارکینگ سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت بیمارستان.

تو بیمارستان مشغول کار بودم. اینقدر بیمارستان شلوغ بود که داشتم دیوونه میشدم. از این تخت به اون تخت در رفت و آمد بودم. داشتم از جلو یکی از اتاقا رد میشدم که دیدم خیلی سر و صدا میاد. رفتم داخل که دیدم یه مریض بدبوخت که یه مرد حدود ۳۵ ساله بود در حالی که بی جون افتاده بود رو تختو رنگ و روش زرد شده بود با چشمای نیمه باز زل زده به این قوم تاتار. یه عالمه آدم هم که فکر کنم یه ده نفری بودن ریخته بودن تو اتاقو جوری حرف میزدن که اتاقو که چه عرض کنم کل بیمارستان رو گذاشته بودن رو سرشون. دستمو کوبوندم به درو با صدای بلند و عصبی گفتم : اینجا چه خبره؟ کی شما رو راه داده تو اتاق؟

با صدای من همشون ساكت شدن و برگشتمن سمتم و زل زدن بهم. معذب شدم فکر کن ۲۰ تا چشم همزمان داره نگاهت میکنه. بدون این که خودمو ببازم رفتم سمت بیمارو گفتم : نمی بینید حالش بد؟ مگه اینجا خونه خالست که اینجوری حرف میزنید و سر و صدا میکنید؟ مریض نیاز به استراحت داره. وقت ملاقات تمومه لطف کنید برید بیرون.

پیرمردی گفت : شرمنده خانوم پرستار

- لطف کنید همگی به جز همراه برید بیرون.

همشون در حالی که سرشونو انداخته بودن زیر رفتند بیرون. فقط من و موندم و یه پسره جوون که نشست روی صندلی بغل تخت. فکر کنم همراه بود. بدون توجه بهش شروع کردم به چک کردن وضعیت بیمار. داشتم علائم رو می نوشتمن که پسره گفت : جوون چه پرستاره جیگری. تا حالا ندیده بودم یه پرستار اینقدر جیگر باشه. اصلا نگاهش نکردمو به کارم ادامه دادم. به دستور دکتر سرنگو برداشتم تا یه مسکن بهش تزریق کنم. سر سرنگ رو فرو کردم تو شیشه ماده مسکن و کشیدمش بالا. هواشو گرفتمو رفتم سمت سرم. تا خواستم سرنگ رو فرو کنم تو سرم دوباره پسره پارازیت چندش گفت : جیگر شمار تو میدی یه زنگ بت بزنم؟

اخمامو شدید کشیدم تو همو سرنگ رو گرفتم سمتشو تهدید وار گفتم : یه بار دیگه حرف بزنی اینو فرو میکنم تو تننت تا حالت جا بیاد.

پسره از ترس یکم تو خودش جمع شدو گفت : باشه بابا بی اعصاب. چرا میزنی؟

چرا میزنم؟ آدمای حال بهم زنی مثل تو مگه واسه آدم حواس میدارن؟

بیمارستان عاشقی

بیخیال افکارم ، سرنگ رو خالی کردم تو سرمو با یه اخم از اتاق خارج شدم.

آخر شب بودو تازه برگشته بودم خونه. خسته افتادم رو مبلو تلویزیون رو روشن کردم. الکی داشتم کانالا رو رد میکردم که شاید یه برنامه خوبی داشته باشه. گوشیم زنگ خورد. دست کردمو گوشی رو از رو میز برداشتیم. تماسو وصل کردمو گفتم : سلام باباجونی

- سلام دختر بابا حالت چطوره؟

- مرسی بابایی خوبم. شما خوبین؟

- شکر. چه خبر دخترم؟

- سلامتی خبری نیست.

- حالا که خبری نیست من میخوام یه خبر بت بدم.

سیخ نشستم سرجامو گفتم : چی؟

- مهمون نمیخوای؟ ما تا دو روز دیگه داریم میاییم تهران.

از خوشحالی جیغی کشیدمو گفتم : وااای مرسی خیلی خوشحال شدم.

- منم خوشحالم که بالاخره دخترم داره ازدواج میکنه.

خنده با خجالتی کردمو گفتم : بابا شما که بارمان رو نمی شناسید چطور راضی شدید؟

- چی فکر کردی دختر. رفتم تحقیق. درسته پسره رو از نزدیک ندیدم ولی خانوادش نشون دادن که چه پسری تربیت کردند. خیلی پدر با شخصیتی داشت. منم باهاش صحبت کردم. مثل این که اوナ هم از ما خوششون اومنه. در ثانی من به انتخاب دخترم شک ندارم.

- مرسی بابا زحمت کشیدی.

- یه دونه دختر که بیشتر ندارم. تازه آشنا هم که هستند. پدرش دوست باجناتیونه ها.

- آره خاله اعظم رو میشناسن.

خندیدمو گفتم: پس منتظر تونم. زود بیاید.

- باشه عزیزم. خب فعلا کاری نداری؟

- نه سلام به مامان برسونید. خدا حافظ

- خدا حافظ

گوشی رو قطع کردمو لبخندی زدم. بعدم به تلویزیون دیدنم ادامه دادم.

دو روز بعد

صبح بود که با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. وقتی خواب آلود و با خمیازه گوشی رو جواب دادم صدای مامانم تو گوشم پیچید که تا ۱۳:۰۰ دیگه میرسن تهران. با شنیدن این حرف چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد و وحشت زده از جام پریدم. جوری که بالشت و پتو هر کدوم به یک سمت پرت شد. در حالی پاچه شلوارمو که رفته بود بالا رو میکشیدم پائین رفتم تو سالن. با دیدن وضعیت سالن دلم میخواست جیغ بکشم. خونه خیلی خیلی نامرتب و کثیف بود. چون دیروز بیمارستان بودم و وقتی هم رسیدم خونه خسته بودم حال تمیز کردن نداشتمن. سریع دست و صورتمو شستم و مشغول تمیز کاری شدم. اگه مامان این وضعیت رو میدید دیگه منو ول نمیکرد بس که میگفت. سریع شروع کردم به گردگیری و جارو زدن و شستن ظرف‌ها. یک ساعت بعد خونه از تمیزی برق میزد. کمرم داشت میشکست دیگه. نگاهی به ساعت انداختم. فقط نیم ساعت دیگه وقت داشتم. سریع پریدم تو حموم و یه دوش یه ریشه گرفتم. بعد لباسامو پوشیدمو کمی آرایش کردم. نشستم رو مبل و نفس راحتی کشیدم. ده دقیقه گذشته بود که زنگ خونه به صدا در اوهد. با استرس پاشدمو رفتم سمت آیفون. نفس عمیقی کشیدمو درو باز کردم. دو دقیقه بعد زنگ واحد زده شد. رفتم سمت درو بازش کردم. مامان و بابا خیلی شیک و آراسته پشت در ایستاده بودند و لبخند ژکوند تحویل میدادند. به زور لبخندی رو لبم نشوندم و گفتم: سلام خوش اوهدید.

مامان و بابا هم سلام کردند و من کنار رفتم تا بیان تو. سریع رفتم تو آشپزخونه تا پذیرایی کنم. مامان داشت دور تا دور خونه رو بررسی میکرد ولی بابا خیلی بی تفاوت نشسته بود رو مبل. از تو همون آشپزخونه گفتم: راحت اوهدید؟

بابا: آره سفر خوبی بود.

- خدا رو شکر

بیمارستان عاشقی

سینی چایی و شکلات رو بدم بیرون و بهشون تعارف کردم و نشستم رو مبل پیششون. بابا استکان چایی رو
برداشت کمی نوشیدو گفت : آنیتا؟

- جانم بابا؟

- میخوام یه سوال بپرسم درست جواب بد.

از لحن جدی بابا یکم ترسیدم.

گفتم : حتما

- رابطه تو و این پسره در چه حدیه؟

با سوال بابا رفتم تو شک. آخه این چه سوالیه. خب من به بابا چی بگم؟ نمیتونم بگم که من حتی بارمان رو هم
بوسیدم.

سرمو انداختم پایینو با من و من گفتم : عه .. خب فعلا عادیه. در حد سلام و علیک و دیدارامون تو بیمارستان.

آره جون خودت. معمولیه!

بابا نگاه مشکوکی بهم انداختو گفت : که اینطور

دوست دارم هر چه سریع تر دامادم رو ببینم تا بفهمم دخترم چقدر راجب این قضیه فکر کرده.

- بابا به خدا بارمان خیلی پسر خوبیه. من فکر کردم راجبشن. تصمیمم جدیه.

بابا نگاهی بهم انداختو با تحکم گفت : بسه!

از لحن بابا ناراحت شدم. چرا اینقدر بداخلاق شده بود؟ البته حقم داره. باید نگران آینده دخترش باشه. امیدوارم
بارمان جوری خودش رو نشون بده که مامان اینا مثل من عاشقش بشن. یکم که مامان و بابا استراحت کردن زنگ
زدم غذا از بیرون سفارش دادم. بعد از خوردن غذایها مامان و بابا گفتن که خستن و میخوان کمی استراحت کنن که
من راهنمایی شون کردم به سمت اتفاقم. با استرس و اضطراب نشسته بودم رو مبلو پاهامو تند تکون میدادم.
فکر کنم بارمان اصلا خبر نداشت که مامان اینا اومدن. تو یه تصمیم ناگهانی گوشیم رو برداشتمو زنگ زدم به
بارمان. البته رفتم تو تراس که بتونم راحت حرف بزنم و مزاحم خواب اونا نشم.

بیمارستان عاشقی

بعد از چند تا بوق صدای مردونش تو گوشم پیچید : سلام زندگیم.

- سلام بارمانم. خوبی؟

- آره خوبم عزیزم. تو خوبی؟

- نه خوب نیستم.

بارمان با صدای نگرانی گفت : چرا؟

با استرس گفتم : بارمان مامانم اینا اومدن.

بارمان با تعجب گفت : جدی؟

- آره

- پس چرا اینقدر مضطربی؟

- میترسم بارمان.

- از چی گلم؟

- بارمان تو رو خدا ناراحت نشیا. ولی بابام خیلی مصره زود تر تو رو ببینه. هی میگفت امیدوارم دامادم خوب باشه.

- تو به من شک داری؟

سریع گفتم : نه نه اصلا. در خوبی تو که شکی نیست ولی ...

بارمان پرید و سط حرفمو گفت : اشکالی نداره درک میکنم. بالاخره نگرانن.

- مرسی که درک میکنی.

- فدات شم.

بارمان کمی مکث کردو گفت : آنیتا؟

- جونم؟

بیمارستان عاشقی

- میای پیشم؟ دلم برات تنگ شده.

با این که خودم دلم میخواست برم پیششو دلم واسش تنگ شده بود ولی گفتم : بارمان جان مامان و بابام الان خوابن بلند شن ببینن من نیستم چی میگن؟

- آهان اشکالی نداره. باشه.

- مامان و بابای تو کی میان؟

- منم ظهر زنگ زدم به مامان گفت تو راهند تا دو سه ساعت دیگه میرسن.

- پس واسه شام اینجان دیگه؟

- آره

- عه خب یه فکری دارم. البته اگه موافق باشی.

- چی عزیزم؟

- شب همگی بریم بیرون تا خانواده ها هم بیشتر با هم آشنا بشن.

- او مم... بد فکری نیست. آره خوبه.

- خب پس خبرشو بهم بده.

- باشه گلم. فعلا کاری نداری؟

- نه عشقم. بای

- بای

گوشی رو قطع کردم و برگشتم تو سالن. یک ساعت بعد مامان اینا از خواب بیدار شدن. بشقاب های میوه رو جلوشون چیدم و گفتم : بارمان گفت مامانش اینا تا شب میرسن. میگم اگه موافق باشین با هم بریم بیرون؟

مامان رو به بابا گفت : آره خوبه. نظرت چیه رضا؟

بیمارستان عاشقی
بابا متفکرانه گفت : باشه.

منم واسه خودم ذوق کردم.

یه ساعت بعد بارمان پیام داد که مامانش اینا رسیدن و میتونیم واسه شب بریم بیرون. قرارمون شد ساعت هشت شب دم یکی از بهترین رستورانای تهران واسه شام که قبل از من و بارمان رفته بودیم. ساعت ۷ مشغول آماده شدن شدم. سعی کردم بهترین لباس هامو انتخاب کنم. میخواستم به چشم خانواده بارمان خیلی خوب بیام. مانتو سفید رنگم رو با شلوار مشکی تنگ انتخاب کردم و شال آبی تیره رنگم رو پوشیدم و آرایش ملایمی کردم. دلم نمیخواست مامانش فکر کنه من از اون دختراییم که زیبایی شون فقط با آرایشه.

و جدان : بابا خود شیفتنه! یکم خود تو تحويل بگیر.

- خفه بابا.

از اتاق بیرون رفتم که مامان و بابا هم آماده بودند. رفتیم بیرون از خونه و سوار آسانسور شدیم. وقتی رسیدیم به پارکینگ هم ماشین من بود هم ماشین بابا واسه همین گفتم : با کدوم ماشین بریم؟

بابا گفت : با ماشین خودت. خودتم رانندگی کن. من تموم راه اصفهان - تهران رو رانندگی کردم خستم.

خندیدمو به سمت ۲۰۶ سفید رنگم رفتم. سوار ماشین شدیمو پیش به سوی رستوران.

وقتی رسیدیم رستوران اطراف رو نگاه کردم تا پیدا شون کنم. اما نبودند. فکر کنم هنوز نیومده بودند. میز ۶ نفره ای رو انتخاب کردیم و نشستیم. تا اومدن بارمان و خانوادش خودم رو با منوی روی میز سرگرم کردم. یه ربع گذشته بود ولی اونا هنوز نیومده بودند. بابا کلافه نگاهی به من کرد و گفت : چرا نمیان؟ آدم اینقدر بد قول؟

بابا خیلی حساس شده بود. سر هر چیزی میخواست یه آتویی از بارمان بگیره. برای دفاع از اونا هم که شده گفتم : نه باباجون صبر کنید. پدر و مادرش دیرتر از شما رسیدن شاید آماده شدنشون طول کشیده.

بعد از تموم شدن حرفم سرمو آوردم بالا و در رستوران رو نگاه کردم که بارمان با سودابه جون و مرد میانسال خوشتیپی وارد شدن. رو به بابا با خوشحالی گفتم : اومدن.

بیمارستان عاشقی

نگاهی به بارمان کردم. از همیشه خوشتیپ تر شده بود. پیراهن طوسی رنگی پوشیده بود و آستیناشو تا کرده بود. با شلوار زغالی و کفشهای مشکی. بابا و مامان با شنیدن حرف من سریع از جاشون بلند شدن. منم به تبعیت از او نا از جام بلند شدم. هر سه نفر به سمت ما او مددند و بازار سلام و احوال پرسی به راه افتاد.

مامان بارمان نگاهی به من کرد و گفت : ما شالا چه عروس خوشگلی گیرم او مده.

لبخند با خجالتی زدمو گفتم : لطف دارین.

بارمانم یواشکی آروم گفتم : میبینم که خانوم خوشگل شده.

واسش چشم و ابرو او مدم که ساکت باشه و حرف نزن.

بعد از احوال پرسی ها و آشنایی های اولیه نشستیم پشت میزو غذا سفارش دادیم. بعد از ۲۰ دقیقه گارسون غذاها رو آورد و مشغول خوردن شدیم. بعد از تموم شدن غذاها پاشدیم و بارمان رفت تا حساب کنه. وقتی بارمان او مدم از رستوران زدیم بیرون.

بابای بارمان گفت : پیشنهاد میکنم بریم دربند تا هم صفائی کنیم هم بتونیم صحبت کنیم.

بابا با خنده گفت : جناب کمالی چه خوب به مناطق تهران آشنا هستید.

- تو دوران جوانی گاهی میومدم تهران.

- که اینطور

با پیشنهاد بابای بارمان رفتیم سمت ماشینا و سوار شدیم و رفتیم به سمت دربند. وقتی رسیدیم رفتیم سمت یکی از تختا و نشستیم روش. بارمان رفت یه سینی چایی گرفت و او مدم پیشمنون. هوا سرد بود و خنکیش به خوبی احساس میشد ولی اونقدری نبود که نشه تحمل کرد.

پدرها سر صحبت رو باز کردند و مشغول تعریف شدن. ماما هم نشستن پیش هم و او نا هم مشغول صحبت کردن شدند. فقط من و بارمان بودیم که مجبور بودیم به در و دیوار نگاه کنیم. بارمان که رو به روم نشسته بود لب زد :

خوبی؟

لبخندی زدمو لب زدم : آره

بیمارستان عاشقی
بارمانم لبخندی زد و چیزی نگفت.

کمی بعد از خنده های بابا و حسین آقا (پدر بارمان) میشد فهمید که از هم خوششون او مده و از آشنایی با هم خوشحالند. خدارو شکر که همه چی به خیر گذشت. بعد از صحبت های بابا و حسین آقا بابا رو کرد به بارمانو گفت:
خب پسرم چرا ساكتی یه حرفی بزن.

بارمان گفت: چی بگم؟

- از خودت بگو ببینم. کارت، تحصیلات، وضعیت فعلی.

بارمان: خب تو دانشگاه پرستاری خوندم و الان پرستار هستم و با آنیتا خانوم تو یه بیمارستان کار میکنیم. خدا رو شکر تونستم یه پولی پس انداز کنم و ماشین بخرم. البته چند سال پیش ماشین خریدم. الان هم یه پولی دارم که بتونم باهاش یه زندگی رو شروع کنم.

بابا چشماشو ریز کرده بود با دقت به حرفای بارمان گوش میداد. سری که تكون داد نشون از این میداد که از بارمان خوشش او مده.

قربونش برم چه با ادب و با کمالات هم حرف میزنه.

یکم دیگه بابا از بارمان سوال پرسید و بارمانم جواب داد. بعد دیگه پدر ها بلند شدند و عزم رفتن کردیم. رسیدیم به ماشین ها و از هم خداحافظی کردیم و به سمت خونه به راه افتادیم.

مامان و بابا خوابیده بودند و منم تو تختم دراز کشیده بودم و در حالی که برق خاموش بود تو تاریکی به بارمان پی ام میدادم.

نوشتم: آفرین عشقم. خوب حرف زدی. بابام خوشش او مده.

- پس چی فکر کردی؟ ما اینیم دیگه.

یه استیکر لبخند و اسش فرستادم.

یکم دیگه که چت کردیم گفتم: بارمان من خوابم میاد.

- خب بخواب عزیزم. چرا زودتر نگفتی؟

بیمارستان عاشقی

- گفتم شاید بخوای بازم حرف بزنی.

- نه گلم بخواب.

- پس شب بخیر.

- شب بخیر

گوشی رو کنار گذاشتم و خوابیدم.

امروز عصر قراره بارمان و خانوادش بیان برای خواستگاری. یکم استرس دارم. از صبح تا حالا با کمک مامان خونه رو تمیز کردیم و الان هم نزدیک نیم ساعت دیگه قراره بیان. لباس شیکی پوشیدم و آرایش کردم. کمی عطر زدم و رفتمن بیرون. همه چیز حاضر و آماده بود. ظرف شیرینی و میوه خیلی مرتب روی میز چیده شده بود. داشتم تو آینه خودم رو نگاه میکردم که زنگ در زده شد. مامان رفت سمت درو بازش کرد. پدر و مادر بارمان اول وارد شدند. پشت سرشون هم بارمان با دسته گل و جعبه شیرینی وارد شد. کت خاکستری رنگ با چهارخونه های قرمز پوشیده بود با شلوار کرمی و کروات مشکی. عینک مطالعشم زده بود که خیلی خوشگل شده بود. بعد از سلام و احوال پرسی ها مهمان ها داخل شدند و نشستند روی مبل. منم رفتمن توی آشپزخونه تا چایی بریزم.

بابا گفت : جناب کمالی از آقا سعید شنیدم که شیراز بودید بعد برگشتید اصفهان. شما اصالتا شیرازی هستید؟

حسین آقا : خیر ما اصالتا مال همون اصفهان هستیم. وقتی بارمان کوچیک بود رفتیم اونجا واسه کار و اونجا موندگار شدیم. دیگه پارسال انتقالی گرفتیم هم واسه کار من هم واسه دانشگاه بارمان و برگشتیم شهر خودمون.

بابا : که اینطور

سودابه خانوم : جدا از این بحثا بهتره بپردازیم به قضیه این دو تا جوون. بارمان جان مادر میخوابین با آنیتا خانوم برید صحبت کنید؟

بارمان گفت : اووم راستش مامان ما یک ساله که دیگه هم دیگر رو میشناسیم و حرفامون رو زدیم. فکر نمیکنم نیازی به حرف زدن باشه.

منم به تعییت از بارمان سرمو تكون دادم که نیازی به حرف زدن نیست.

مامان بارمان گفت : پس حالا که اینجوریه مبارکه دیگه.

بیمارستان عاشقی

و همه شروع کردن به دست زدن. مامانش او مد سمتمو گفت: الهام خانوم، آقا رضا با اجازتون.

و دست من رو گرفت و انگشتتری رو دستم کرد. به انگشت نگاه کردم. ساده و نگین دار ولی شیک و زیبا. لبخندی زدمو تشکر کردم. بعد از زدن بقیه حرف و تایین مهریه و این حرف قرار شد تا یک هفته دیگه عقد کنیم. تو این یک هفته هم وقت داشتیم و اسه آزمایش‌ها و خریدهای لازم.

امروز روز عقدمه. مامان اینا هنوز اینجان و دارن کمک می‌کنن تا آماده بشیم. چون ما کسی رو تهران نداریم و همه فامیل‌امون اصفهان هستند فقط تنها کسایی که تو مجلس عقد حضور دارن خانواده‌ها و مهلا و امید هستند. تو این یک هفته منو بارمان همش در رفت و آمد بودیم. یه روز آزمایشگاه. یه روز خرید حلقه‌ها. یک روز گرفتن جواب آزمایش‌ها. یه روز خرید لباس و ...

نوبت آرایشگاه نگرفتم و خودم تو خونه آماده می‌شم. مهلا قراره بیاد اینجا تا کمکم کنه. مامان و بابا هم رفتند بیرون تا وسائل پذیرایی رو بخرن. بارمانم ازش خبر ندارم. اونم حتما داره آماده می‌شه دیگه. زنگش نمی‌زنم تا به کارش برسه. صدای آیفون رشته افکارمو پاره کرد. پاشدمو رفتم سمتش. تصویر مهلا مشخص بود. درو باز کردم و چند لحظه بعد مهلا با سر و صدا وارد شد. از همون دم در جیغ جیغاش شروع شد. چون من تو اتاق بودم تصویر نداشتیم فقط صداشو می‌شنیدم که می‌گفت: سلام عروس خانوم. کجا؟ صاحب خونه مهمون نمی‌خواهی؟ آنیتا؟؟؟؟؟

از اتاق رفتیم بیرون و گفتیم: چه خبر ته بابا خونه رو گذاشتی رو سرت!

مهلا با خنده او مد بغلم کردو گفت: خب دوست خل و چلم داره عروس می‌شه خوشحال نباشم؟

- چرا خوشحال باش فقط جیغ جیغ نکن.

مهلا با لودگی گفت: بآااووووشه

- خیلی خب حalam واينسا اونجا بیا که کلی کار داریم.

- تو حمومتو رفتی؟

با مظلومی گفتیم: نه

مهلا با داد گفت: چی؟؟ نه و مرض. گمشو تو حموم ببینم پس چی می‌گی؟

- باشه بابا نزن

بیمارستان عاشقی

- وايسا ببینم اصلا جشن کجاست؟

- جشن چیه بابا! یه مهمونی سادس. اول میریم محضر بعدیم برمیگردیم همینجا تا یکم دور هم باشیم.

مهلا نگاهی به دور تا دور خونه انداخت و گفت : خونم که مرتب و تمیزه. حالا آگه کاری بود من انجام میدم تو برو دوشتو بگیر.

لبخندي بش زدمو گفتم : مرسى دوستم سریع میام.

و بدون حرف پریدم تو حموم. سریع دوشی گرفتم و رفتمن بیرون. مهلا هم داشت گردگیری میکرد.

با دیدن من گفت : کارای اینجا تموم شده برمیم که تو رو آماده کنم.

در حالی که آستین حولمو میکشیدم به صورتم تا خشک بشه گفتم : دستت درد نکنه. برم لباس بپوشم تا آماده شیم.

- خواهش میکنم عزیزم.

رفتم تو اتاقو لباسامو پوشیدمو بعدم مهلا رو صدا کردم بیاد تا آرایشم رو شروع کنه. مهلا اوامد و مشغول آرایش کردنم شد. وسطای کار بود که با چرخش کلید توی در فهمیدم مامان اینا اومدن.

چشمامو بسته بودم تا واسم سایه بزنم. بعد از چند لحظه خودشو عقب کشید و با نفسی که به بیرون فوت کرد گفت : تموم شد.

با دقت خودمو تو آینه نگاه کردم. کارش عالی بود. خیلی خوب شده بودم.

با شادی برگشتم سمتشو گفتم : وای مهلا دستت درد نکنه خیلی خوب شدم.

مهلا هم لبخندي زدو گفت : خواهش میکنم.

رفتم سر کمدم تا لباس انتخاب کنم. مهلا هم مشغول آرایش خودش شد. لباس سفید رنگی با شال کالباسی انتخاب کردمو پوشیدم. وقتی رفتمن بیرون مامان با چشمای اشکی نگاهم کرد و گفت : قربونت برم بالاخره داری عروس میشی.

بیمارستان عاشقی
لبخندي زدمو مامانو در آغوش کشیدم. مامان با دقت نگام کردو گفت : ماشالا به دختر خوشگلم. برم واسش اسفند دود کنم تا چشم نخورده.

با خنده گفتم : مامان نيازی به اين کارا نیست. همچین تحفه اي هم نیستم.

مامان زد رو دستشو گفت : اين حرفو نزن. دخترم به اين خوشگلی.

لبخندي زدمو به ذوق مامان خيره شدم. مامان از تو آشپيزخونه در حالی که مشغول انجام کاري بود گفت : شوهرت کجاست؟

- نمیدونم حتما اونم داره به کارаш ميرسه ديگه.

- نمیدونم يعني چي؟ برو يه زنگش بزن تا يه ساعت ديگه باید برييم محضر.

- باشه مادر من. شما حرص نخور.

رفتم تو اتاقمو گوشيمو برداشتمنو شماره بارمان رو گرفتم. چند تا بوق خورد ولی جواب نداد. حتما صداشو نشنيده بعدا دوباره زنگ ميزنم. خسته از هياهوی صبح تا حالا دراز کشیدم رو تختم و چشمامو بستم. کمي آرامش گرفته بودم که با صدای جيغ مهلا سه متر پريدم هوا.

مهلا : آنيتاي احمق بيشهور هم آرایشت خراب ميشه هم لباست چروک ميشه. چرا تمريگيدی؟

خسته از جيغ و داداي مهلا سرمو گرفتم و با صدای آرومی گفتم : مهلا به خدا خسته شدم از دستت بس که جيغ ميزنی. خستم ميخوام يكم استراحت کنم. نميخوای که تو محضر چرت بزنم؟

- آخه چي بگم به تو؟

- هيچي برو بيرون ميخوام استراحت کنم.

مهلا هم بدون هيچ حرفي رفت بيرون. دوباره خواييدمو چشمام گرم شده بود که زنگ موبايلم عين يه مته بود که سرمو سوراخ ميکرد. کلافه بلند شدمو با صدای گرفته گوشی رو جواب دادم : بله؟

- سلام خانومي. خوبی؟

- سلام خوبم.

بیمارستان عاشقی

- آنیتا چرا اینقدر پکری؟

خمیازه ای کشیدمو گفتم : خواب بودم

- خوشگلم حالا چه وقت خوابه؟

- بارمان تو رو خدا هیچی نگو. سرم داره میترکه. خستم یکی نداشت من درست بخوابم.

- باشه عزیزم حالا چرا عصبی میشی؟ اون موقع زنگ زده بودی چیکار داشتی؟

- هیچی میخواستم بیینم کجایی؟

- منم رفته بودم کت و شلوارمو از اتوشویی بگیرم گوشیم تو ماشین بود.

- خب پس الان بیا تا بریم دیگه. دیر میشه ها.

- تو به مامان اینا بگو خودشون برن من خودم میام دنبالت.

- باشه عزیزم. فعلا کاری نداری؟

- نه گلم. فعلا.

گوشی رو قطع کردمو رفتم تو سالن. هر کی یه ور افتاده بودو مشغول کاری بود.

گفتم : بارمان زنگ زد گفت میاد دنبالم شما جدا برید.

مامان و بابا اول یکم غر زدند که این چه وضعیه و بعدم مامان زنگ زد به سودابه جون و بش خبر داد. ۵ دقیقه بعد

مامان اینا رفتند. مهلا پاشو انداخته بود رو پاشو مشغول گوشیش بود. لگدی به پاش زدمو گفتم : پاشو گمشو دیگه.

زنگ بزن شوهرت بیاد دنبالت.

مهلا لبخند خبیثانه ای زدو گفت : من میخوام با شما بیام. ماشینتون که جا داره.

- بلند شو بلند شو چرت و پرت نگو. بدوزنگ بزن به امید. نزنی خودم میزنم.

مهلا ایشی گفتو زنگ زد.

بیمارستان عاشقی
گفت : الو امیدم؟ بیا دنبالم بریم محضر.

امید : ---

- باشه عشقم فعلا.

مهلا : گفت تا ۵ دقیقه دیگه میرسه.

گوشی رو که قطع کرد اداشو در آوردمو گفتم : امیدم! عشقم!

مهلا جبهه گرفتو گفت : هان چته؟ نه که تو به بارمان نمیگی.

بعدم ادامو در آوردو گفت : آقایی پرستارم!

اینقدر با مزه اینو گفت که به جای اینکه یه چیزی بارش کنم زدم زیر خنده.

مهلا با قیافه برزخی نگام کردو گفت : مرض چه میخنده.

بعدم از جاش بلند شد ، کیفشو برداشتو گفت : خب من دیگه برم. فعلا.

- به سلامت.

مهلا رفت و من تنها شدم. وسايلمو برداشتمن ريختم تو کييفمو شالمو سرم کردم. همون موقع گوشيم زنگ خورد.
جواب دادم که بارمان گفت : عزيزم بیا پايین. دم در منتظر تم.

- باشه او مدم.

گوشی رو قطع کردمو سريع کييفمو برداشتمن رفتم بیرون. دم در که رسیدم کمری بارمان رو دیدم. رفتم سمت ماشينو سوار شدم. با صدای بسته شدن در بارمان برگشت سمتمنو نگاه عميقی بهم انداخت.

- چقدر خوشگل شدی.

لبخندي زدمو گفتمن : تو هم خيلي خوشتيب شدی.

نگاهی به خودش انداخت و گفت : راستی آنيتا اين کت و شلوارم خوبه؟

بیمارستان عاشقی
- آره عزیزم چرا بد باشه؟

- آخه میخواستم اون یکی رو بپوشم بعد دیگه تصمیم گرفتم اینو بپوشم.

- نه عشقم این خیلیم خوبه. حالا هم راه بیفت تا جیغ همه در نیومده.

بارمان خندیدو راه افتاد.

ده دقیقه بعد رسیدیم دم محضر. دوتایی از ماشین پیاده شدیم و به سمت محضر راه افتادیم. وقتی رفتیم تو مامان اینا و مهلا و امید اونجا بودن. با دیدن ما دو تا شروع کردن به دست زدن. شادی تو چهره شون مشخص بود. ما رو به سمت صندلی ها راهنمایی کردند. نشستیم روی صندلی ها و عاقد اوMD کنارمون نشست. یه حالی داشتم. یه حس جدید. حسی که از چند لحظه دیگه زن مردی میشدم که عاشقانه دوشه داشتم و اونم منو دوس داشت. دیگه اون دختر مجرد دیروز نبودم. از امروز همسر دار میشدم. مسئولیت یه زندگی دو نفره رو داشتم. ولی حالم خوب بود چون این زندگی رو کنار کسی دارم که دوشه دارم و میدونم که میتونه خوشبختم کنه. میدونم میتونم در کنارش به آرامش برسم. برگشتم به بارمان نگاه کردم. خیلی آروم و ریلکس بود. سنگینی نگاه من رو که حس کرد برگشت تو نگاهم کرد. لبخندی به صورت مضطربم زد. از دیدن لبخندش حالم بهتر شد و لبخندی زدم. میدونستم که تصمیم استباوه نیست. حتی یک لحظه هم تو انتخابم تردید نکردم.

با صدای عاقد که خطبه رو شروع کرده بود به خودم اوMD. مامان و سودابه جون دو سر پارچه رو روی سرموں گرفته بودند و مهلا هم قند می سابید. عاقد بار اول گفت : عروس خانوم وکیلم؟

مامان گفت : عروس رفته گل بچینه.

عاقد برای بار دوم گفت : عروس خانوم وکیلم؟

مهلا گفت : عروس رفته گلاب بیاره.

عاقد گفت : دوشیزه مکرمه سرکار خانوم آنیتا انصاری آیا بنده وکیلم شما رو به عقد دائم آقای بارمان کمالی در بیاورم؟

چشمamo بستم. گرمای دست بارمان رو روی دستم حس کردم. چشمamo باز کردمو گفتیم : با اجازه پدر و مادرم و بزرگ تر ها بله.

همه دست زدن و کل کشیدن. بارمانم بله رو گفت و همه دوباره دست زدن. عاقد دفتری رو جلومون قرار داد و شروع کردیم به امضا کردن. مامان بارمان حلقه ها رو آورد و داد دستمون. بارمان دست چپمو گرفتو حلقه رو دستم کردو روی دستمو بوسید. بهش لبخندی زدمو به حلقه نگاه کردم. یه رینگ ساده و طلایی که خودمون انتخاب کردیم. منم حلقه بارمان رو دستش کردم. بعد از اون مامان جعبه شیرینی رو برداشت و همه تعارف کرد. کارمون دیگه تموم شده بود. همه پاشدیمو از محضر زدیم بیرون.

مامان او مد سمتمو سریع گفت : ما میریم خونه شمام زود بیاید.

سری واسش تكون دادم اونام دستی تكون دادند و رفتند. من و بارمانم رفتیم سمت ماشینش و سوار شدیم. وقتی سوار شدم دیدم بارمان نشسته و نگاهم میکنه.

گفتم : چرا نمیری؟

بارمان بازم نگاه میکرد و حرکت نمیکرد. خودمو کشیدم جلو و دستمو گذاشتم رو گونشو گفتم : بارمانم خوبی؟ تا دستمو گذاشتم رو گونش چشماشو بست و دستمو کشید که چون غیرمنتظره این کارو انجام داد تعادلمو از دست دادم و پرت شدم تو بغلش. بارمان سفت بغلم کرد ، سرشو فرو کرد تو گردنمو گفت : مال خودم شدی عشقم. دوستت دارم آنیتا. ازت ممنونم که شدی همسرم ، خانومم ، همه کسم.

از ابراز احساساتش لبخندی زدمو گفتم : منم دوست دارم مرد من!

بارمان گونمو بوسیدو ازم جدا شد. ماشینو روشن کرد و راه افتاد. چند دقیقه بعد رسیدیم خونه. مامان اینا زودتر رسیده بودند. ما هم وارد شدیم که سودابه جون او مد جلو منو در آغوش گرفتو گرفت : قربون عروسی برم. مبارکتون باشه. ایشالا خوشبخت بشید.

لبخند دندون نمایی زدمو گفتم : مرسی مامان سودابه.

سودابه جون که انگار از لفظ مامان خیلی خوش اومده بود دوباره قربون صدقم رفت و منو بغل کرد. آخی الهی چه مادر شوهر خوبی گیرم او مده. چقدر مهربون و خوبه. همچنان سودابه جون داشت منو میچلوند که صدایی از پشت سرم گفت : مامان بسه دیگه زنم له شد.

و منو از تو بغل سودابه جون بیرون کشیدو دستشو دور شونم حلقه کرد. لبخندی بهش زدم.

بیمارستان عاشقی
سودابه جون با خنده گفت : بارمان حسودا!

و از مون دور شد. بارمان دستمو گرفتو رفتیم سمت مbla و نشستیم. مامان مشغول پذیرائی از همه بود. دو ساعت بعد شام در شوخی و خنده سرو شد و اول امید و مهلا خدا حافظی کردند و رفتند و بعد هم بارمان و پدر و مادرش. لحظه آخر حسین آقا نزدیکم شد، پیشونیمو بوسید و گفت : به خانواده ما خوش او مدنی عروس گلم.

لبخندی زدم و گفتم : مرسی بابا.

حسین آقا هم عین سودابه جون ذوق کرد. بعد از اون بارمان نزدیکم شدو زیر گوشم گفت : خدا حافظ خانوم. لبخندی به بارمانم زدم و بعدش خدا حافظی کردند و رفتند. من هم که خیلی خسته بودم سریع شب بخیری گفتمو رفتم سمت اتاقمو تا افتادم رو تخت بیهوش شدم.

صبح که بیدار شدم مامان مشغول جمع کردن چمدون بود. در حالی که چشمam نیمه باز بود و خمیازه میکشیدم گفتم : سلام صبح بیخیر. چه خبر شده؟

مامان با صدای من سرشو آورد بالا ، نگاهم کرد و گفت : سلام داریم جمع میکنیم که برگردیم.

- عه چرا؟ بمنویند.

مامان زیپ چمدونو کشید و گفت : نه دیگه یه هفتیس اینجا یم کار و زندگی داریم باید برگردیم. امروز شیفتت چجوریه؟

نگاهی به ساعت انداختنم گفتم : ظهر شیفت ندارم شب باید برم بیمارستان.

- خب ما هم با سودابه خانوم اینا قرار شد با هم برگردیم.

- کی؟

- همین الان

- عه مامان چرا اینقدر زودا! حداقل ناهار میخوردید استراحت میکردید بعد میرفتید.

مامان با خنده او مدنی سمتمو دستشو گذاشت رو شونمو گفت : نه دیگه دخترم. الان بهترین موقعیته. شمام به کارتون برسید. فقط میخوام یه خبر بهت بدم.

بیمارستان عاشقی
با کنجکاوی گفتم : چی؟

مامان مرموز نگام کرد و گفت : الان نمیگم که. موقع خدا حافظی میگم.

با اعتراض گفتم : مامان! بگو دیگه.

- اصرار نکن. بعدم اصلا قرار نیست من بت بگم. مادر شوهرت بت میگه.

خسته از تقدیر کردن به سمت آشپزخونه رفتم.

- صبحانه خوردید؟

- آره ما یه چیزی خوردیم تو بشین بخور.

میز ناهار خوری رو عقب کشیدم و نشستم. یه لیوان چایی ریختم و با نون و پنیر مشغول خوردن شدم. بعد از خوردن صبحانم میزو جمع کردم و رفتم تو سالن. مامان اینا آماده بودند و لباس هاشونو پوشیده بودند. بابا چمدونا رو برداشت و رفت بیرون. مامانم پشت سرش رفت. منم سریع رفتم یه مانتو و شال پوشیدم و رفتم پایین. دم در ساختمان بقیه ایستاده بودند. سلام کردم که با لبخند جوابم دادند. سودابه جون او مد سمتم و گفت : آنیتا جون من و مادرت یه تصمیمی گرفتیم.

با گنجی نگاش کردم که ادامه داد.

- عروسیتونو میداریم یک ماه دیگه

من و بارمان همزمان و با تعجب گفتیم : چی؟؟؟

سودابه جون دست جفتمونو گرفتو گفت : تعجب نداره. مگه شما نگفتید هم دیگر رو خوب میشناسید؟ پس لازم نیست تو دوران عقد بموئید. عروسی کنید برید سر خونه زندگی تون.

بارمان گفت : ولی ما آمادگیشو نداریم.

سودابه : آمادگی نمیخواهد پسرم. شما که خونه زندگی و کارتون اینجاست. یک ماه وقت دارید خودتونو آماده کنید.

مامان او مد سمتمو گفت : ما الان باید برگردیم و گرنه میموندم پیشتر جهیزیتو میخریدم. تو خودت اینجا هرجی دیدی و دوست داشتی بخر. شاید بعد بیام یه چیزایی رو کمکت بخرم.

بیمارستان عاشقی

لبخندي به مهربونيش زدم و گفتم : مرسى مامان

و رفتم جلو و بغلش کردم و گونشو بوسیدم. مامان دستشو پشت کمرم کشيدو گفت : قربونت برم عزيزدل مامان. کي
اينقدر بزرگ شدي؟

با اشك زل زدم تو چشماش و گفتم : خيلي دوست دارم.

- منم دوست دارم دخترم. تو بري مامان تنها ميشه.

- قول ميدم تا جايي که بشه زود بيام بتون سر بزنم.

مامان لبخندي زدو چيزی نگفت. منم از بغلش جدا شدم. بارمان که ديد اشك ميريزم او مد سمتمو گفت : قربون اون
چشمات برم. گريه نکن نفسم.

و دستشو کشيد رو صورتمو اشکامو پاک کرد. از مهربونياش دلم ضعف رفت و دلم ميخواست خودمو بندازم تو بغلشو
سفت بغلش کنم. ولی حيف که اينجا جاش نبود. بعد از اين حرکت بارمان برگشتمو با با رو نگاه کردم. با لبخند زل
زده بود به ما. عشقمونو باور کرده بود.

بارمان

باباي آنيتا او مد سمتمو دستمو گرفتو گفت : پسرم دخترمو به تو ميسپارم. دلم ميخواود به بهترین نحو مراقبش باشي.
چشمamu باز و بسته کردمو گفتم : خيالتون راحت. مثل چشمام مراقبشم.

پدر جون لبخندي زدو پيشونيمو بوسيدم. منم دستشو بوسيدم. بعد از اون مامان اول آنيتا رو بغل کردو بعدم او مد
سمت منو بغلم کرد.

گفتم : دنيا کي مياد ايران؟

- نميدونم خودت بش زنگ بزن و خبر عروسيتو بده.

- اصلا از ماجرا خبری داره؟

مامان با شيطنت خنديد و گفت : نه ميخواام خودت بش بگي. مطمئنم وقتی بفهمه با اولين پرواز خودشو ميذاره
ایران.

بیمارستان عاشقی

خندیدم. از بقیه هم خدا حافظی کردیمو سوار ماشین شدند. آنیتا او مد کنارم ایستاد. و اسشون دستی تکون دادیم و اونا هم راه افتادند. آنیتا کاسه آبی رو که با خودش آورده بودو برداشت و پشت سر شون ریخت. وقتی ماشینا از دیدمون دور شدند دستمو دور شونش حلقه کردمو وارد ساختمون شدیم.

آنیتا

بعد از بدرقه کردن مامان و بابا و سودابه جون و پدر جون همراه بارمان برگشتیم تو. رفتم سمت واحدم و درو باز کردم که بارمانم پشت سرم وارد شد. خندیدم و گفت: بفرمایید عزیزم تعارف نکنی یه وقتا. خونه خودتنه!

- معلومه که خونه خودمه. خونه زنمه حرفی داری؟

دستامو به حالت تسلیم بالا بردمو گفت: نه آقا. بفرمایید.

تا درو بستم توی آغوشش فرو رفتم. خوب این آغوش رو میشناختم آغوش عشقم بود. با عشق بوی تنشو توی ریه هام کشیدم. بارمان با یه حرکت منو بلند کرد و رفت روی مبل نشست و منم نشوند رو پاش. ریز خندیدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم. بارمانم دستاشو دو طرف کمرم گذاشت و منو به خودش فشرد. خندم گرفته بود از حرکات بارمان. داشتم نخودی میخندیدم که یه دفعه بارمان او مد جلو و لبهامو با لبهاش قفل کرد. چون حرکتش غیره منتظره بود خندم بند او مد. بعد از این که از تو شک در او مد دستامو فرو کردم تو موهاشو همراهیش کردم. چند دقیقه گذشت تا این که نفس کم آوردیمو از هم جدا شدیم. با لبخند نگاهش کردمو گونشو بوسیدم. او مد پاشم که حلقه ی دستشو تنگ تر کرد.

نگاهش کردمو گفت: عزیزم بزار برم یه چیزی بیارم بخوریم.

بارمان گوشه لمبو کوتاه بوسیدو گفت: باشه عزیزم.

رفتم تو آشپزخونه و مشغول درست کردن نسکافه شدم.

از تو آشپزخونه گفت: بارمان؟

- جانم؟

- نسکافه دوست داری؟

- آره عزیزم دوست دارم.

بیمارستان عاشقی

سینی نسکافه رو برداشتمو رفتم بیرون و گذاشتمش رو میز.

تا او مدم بشینم بارمان دستمو گرفتو نشوندم رو پاش. با مشت آروم کوبیدم به سینشو گفتم : نمیشه که دیگه هر دفعه هی بیام روپات. من کار و زندگی دارم.

بارمان سرشو فرو کرد تو گردنم. نفساش که به پوستم میخورد مور مورم میشد. آروم زیر گوشم گفت : تا آخر عمر جات همینجاست. توى آغوش من. طاقت ندارم لحظه ای ازم دور بشی. بعدم من کار و زندگیتم دیگه. بده کار و زندگی آدم شوهرش باشه؟

با خنده نگاهش کردمو گفتم : عجب! باشه شوهررررم.

و کلمه شوهرم رو کشیدم. بارمانم بلند زد زیر خنده. منم شروع کردم به خنديدين که یه دفعه زنگ در زده شد. منو بارمان با تعجب زل زده بودیم بهم.

- وا کیه این وقت روز؟

بارمان شونه ای بالا انداختو گفت : نمیدونم.

پاشدم برم سمت در که بارمانم پاشد. درو که باز کردم با چهره های شیطون و احمقانه مهلا و امید روبه رو شدم. قبل از این که درو باز کنم بارمان منو کشیده بود تو بغلش. واسه همین مهلا و امید اول یه نگاه بهم کردند و بعد یه نگاهم به ما کردند که بارمان گفت : چتونه چرا اینجوری نگاه میکنید؟

مهلا با سر به وضعیت ما اشاره کرد که به خودم او مدم و دیدم تو بغل بارمانم. گونه هام سرخ شد و سرمو تو بغل بارمان قایم کردم که جفتی زدند زیر خنده.

بارمان با جدیت گفت : مرض! خانومم خجالت کشید بیشئورا. بیاین تو. اصلا شما این وقت روز اینجا چیکار میکنید؟ مگه شیفت ندارید؟

مهلا و امید یه نگاه به هم کردن که امید گفت : حالا که میبینی نداریم.

بعدشم مهلا گفت: گفتیم بیایم که یه وقت روز اولی کار دستمون ندید ولی انگار دیر رسیدیم. اینو که گفت جیغم در او مدم. رفتم سمتشو دوتا مشت زدم تو کمرش که دولا شد و گفت : الهی دستت بشکنه چته کمرم خورد شد!

همگی خنديديم و رفتيم تو سالن و دور هم نشستييم.

بیمارستان عاشقی

سینی نسکافه ما هنوز رو میز بود. رفتم تو آشپزخونه و دوتا نسکافه هم واسه اونا ریختمو بدم و اسشون. نشستم
بغل بارمان روی مبل. مهلا و امیدم رو به رومون بودند.

گفتم : میخوام يه خبر خوب بهتون بدم.

مهلا با کنجکاوی گفت : چی؟

- ما تا یک ماه دیگه عروسی میکنیم.

مهلا و امید جفتی و با تعجب گفتند : جدی؟

بارمان گفت : بله جدی!

امید : بابا شما چقدر هولید. تازه دیروز عقد کردید يه ماه دیگه هم میخوايد عروسی کnid؟

مهلا در ادامه حرف امید گفت : ما چند ماهه که عقد کردیم هنوز عروسی نکردیم. اون وقت شما...

بارمان پرید و سطح حرفشو گفت : نه ما هول نبودیم. اما خانواده هامون نخواستن عقد بموئیم. ماهم که همو میشناسیم
نیازی به شناخت بیشتر نداریم. دوران نامزدی مال کساییه که تازه با هم آشنا شدند و میخواند بیشتر همدیگر رو
بشناسند.

مهلا سری در تایید حرفای بارمان تكون داد. يه دفعه هم گفت : پس باید از همین امروز به فکر لباس باشم.

با حرفش زدیم زیر خنده که با حرفی که امید زد ساكت شدیم و من تو فکر فرو رفتم.

امید : خونه هاتونو چیکار میکنید؟

هم بارمان هم من سکوت کرده بودیم. من خودم یکم راجبش فکر کرده بودم ولی چیزی به بارمان نگفته بودم.

بارمان : خب چون این دو تا خونه بزرگ نیست و به اندازه همون یک نفر جا داره تصمیم گرفتم که خونه ها رو پس
بدم و يه خونه بزرگ تر بخرم.

بعدم چرخید سمت منو آروم گفت : عزیزم تو که مشکلی نداری؟

زل زدم تو چشماشو گفتم : نه.

بیمارستان عاشقی

بارمان لبخندی بهم زدو دوباره برگشت سمت امید.

امید : که اینطور. خوب کاری میکنی. پس زودتر برید دنبال خونه بگردید.

بارمان سری تکون داد. مهلا رو به امید یه چیزی گفت که ما نشنیدیم و یه دفعه جفتشون بلند شدن.

گفتم : پس چرا بلند شدید؟

مهلا : با اجازتون ما دیگه رفع زحمت کنیم. قصد فقط دیدارتون بود.

- مزاحمت چیه؟ شما مرا حمید. بشینید کجا میخواید برید تازه او مدید.

مهلا : نه قربونت دیگه زحمت نمیدیم.

- مهلا چقدر تعارفی شدی. بموئید دیگه.

امید : نه آنیتا خانوم باید بریم جایی کار داریم.

ناچار سری تکون دادمو گفتم : باشه.

تا دم در بدر قشون کردیم و گفتم : خوش او مدید.

اونام تشکر کردند و رفتند.

بارمان گفت : میخوای بریم دنبال خونه؟

نگاهی به ساعت کردم. دو ساعت تا شیفتمن وقت داشتیم.

- نمیدونم. بریم بعدشم باید بریم بیمارستان.

- خب طوری نیست که. کارمون خیلی هم طول نمیکشه.

- باشه پس من میرم آماده شم.

رفتم تو اتاقو مشغول پوشیدن لباسام شدم. مانتو خاکستری با شال مشکی مو پوشیدم. موها مو فرق باز کردمو کمی آرایش کردم. کیفمو برداشتمو رفتم بیرون. تو سالنو که نگاه کردم بارمان نبود. از خونه زدم بیرون که دیدم آماده تو

بیمارستان عاشقی

راهرو وايساده. يه بافت زغالی با شلوار مشکی پوشیده بود. بالاخره اواسط آذر ماه بود و هوا سرد. لبخندی به روم پاشید و در آسانسور رو باز کرد و سوار شدیم. تو پارکینگ سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. دست بردم سمت ضبط و روشنش کردم.

- "بخوای خط میکشم دور همه عشقم

میگم به همه این عشقمه عشقم

به پات میریزم این دنیا رو با اینکه کمه عشقم

بخوای پیش همه دستاتو میگیرم

میخوام ثابت کنم واسه تو میمیرم

بگو هر چی خودت خواستی همون میشه

بخوای هستم نخوای میرم

من مال تو تو مال من با تو خوبه حال من

بارون داره عطر تو رو میکشه دنبال من

هرجا برم حرف تؤه این حواس بی حواس

نمیتونه هیچی تو رو از من برجونه

عاشق که بی عشقش نمیمونه نمیتونه

نمیذارم هیشکی بگه به جز من دوست دارم

آخه من این حسو بہت دارم نمیذارم

من مال تو تو مال من با تو خوبه حال من

بارون داره عطر تو رو میکشه دنبال من

بیمارستان عاشقی
هرجا برم حرف تؤه این حواس بی حواس

عاشق شدن کاره دله عادت دیوونه هاست "

آهنگ من مال تو _ میلاد باران

به چند تا املاکی سر زدیم و خونه ها بررسی رو کردیم. خونه ای که مد نظر ما بود این بود که حتما نوساز و بزرگ باشه و بیشتر از دو تا اتاق خواب داشته باشه و این که از بیمارستان خیلی دور نباشه. از بین این همه خونه ای که بهمون معرفی شد قرار شد بریم و یکیش رو بیینیم. با صاحب خونه به سمت خونه رفتیم. یه خونه نوساز و بزرگ. حتی هنوز لامپ ها و کلید و پریزهاشو وصل نکرده بودند. کلی کار داشت تا آماده بشه. ولی ساخت خونه چشممو گرفت. به اتاق خواب ها و آشپزخونه سر زدم که خوشم اومد. بارمان او مد سمتمو گفت : چطوره پسندیدی؟

لبخندی زدمو گفتم : آره خیلی خوبه. همون چیزیه که میخواستیم.

ولی بارمان قیافشو در هم کرد و گفت : من که خوشم نیومد.

پکر شدمو گفتم : چرا؟ خونه به این خوبی!

بارمان خندیدو گفت : شو خی کردم منم خوشم اومد.

خندیدمو گفتم : بد جنس.

بارمان رفت سمت صاحب خونه و گفت : آقا من و خانومم از این خونه خوشنوون اومده فقط میخواستم بدونم تا سه هفته دیگه حتما کامل شده؟

صاحب خونه که خوشحال شده بود از این که خونش داشت فروش میرفت در حالی که هول شده بود گفت : بله بله خیالتون راحت حتما آماده میشه. فقط دیوارهاشو میخوااید رنگ کنید یا کاغذ؟

بارمان بدون لحظه ای مکث گفت : کاغذ؛ میخواام این خونه به بهترین نحو ممکن تزئین بشه.

مرد گفت : خیالتون راحت آقا. فقط ببخشید عروس و دامادید؟

بارمان با اکراه گفت : بله.

مرد : پس من میسپرم زودتر آمادش کنن.

بیمارستان عاشقی

بارمان تشكري کرد و دستشو گذاشت پشتمو هدايتم کرد به جلو و رو به مرد گفت : من الان کار دارم. فردا برای معامله خدمت میرسم.

مرد گفت : من در خدمتتون هستم جناب.

از مرد خدا حافظی کرديمو به سمت بیمارستان به راه افتاديم.

وقتی از بیمارستان برگشتم بارمان بهم خبر داد که به رئيس بیمارستان گفته میخواهد خونه رو پس بده و وقتی اون دليلش پرسیده گفته که ازدواج کرده ولی نگفته با کی و از من خواست که خودم هم برم و همین رو بهش بگم.

از اين يه ماه يك هفتsh گذشته. بارمان خونه رو خريده و الان در حال كامل شدنه. مامان گفته که تا يك هفته ديگه مياد تهران تا کمکم جهزيه رو بخرييم. ولی تنها مياد چون بابا کار داره. ما مجبورييم مجلسمون رو تهران بگيريم تا بعد از عروسي بريم خونه خودمون و نميتونييم بريم اصفهان. فامييل مجبورون برای عروسي بيان تهران. با اين که سختشونه و دلم نميخواه اين همه راه برای يه عروسي بيان تهران ولی چاره اي نیست. چون به ما هم ديگه مرخصي نميدن و نميتونييم برگرديم. امروز قراره بريم برای خريد لباس عروس و کت و شلوار. شيفتم تو بیمارستان تموم شده بود. ولی بارمان نبود. گفت همونجا وايسم تا بياي دنبالم. وقتی رسيد سريع رفتم سوار ماشين شدم. خودمو کشيدم جلو گونشو بوسيدمو گفتتم : سلام آقاي خودم.

بارمان با خنده لپمو کشيد و گفت : سلام شيطونکم.

دنده رو عوض کردو راه افتاد. رسيديم به مزون لباس عروس. پر بود از مغازه هايي که فقط لباس عروس ميفروختن. شروع کردیم به گشتن مغازه ها تا اين که لباسی توي ويترین چشممو گرفت. به بارمان نشونش دادم که گفت : خوبه باید بري بپوشی.

دستشو کشيدمو رفتيم تو. لباسو به فروشنده نشون دادم تا واسم بياره. رفتم تو پرو و پوشيدمش. نتونستم زيبشو ببنديم و اسه همین بارمانو صدا زدم. بارمان که او مد تو يه لحظه زوم شد رو کمر و دستا و شونه هاي برهنم. با لذت زل زده بود بهم. ديدم وايساده و هيج حرکتی نمیکنه که دستشو کشيدمو گفتتم : بارمان زيبو ببند!

بارمان پشت سرم ایستادو آروم زيبو کشيد بالا. قبل از اين که ازم جدا بشه پشت کتفمو بوسيد. برگشتم سمتشو گفتتم : چطوره؟

بیمارستان عاشقی

لباسه تن خورش خیلی قشنگ بود. یه لباس ساده که دکلته نبود و بالاتنش با پارچه از جنس خود لباس کار شده بود و طرحای قشنگی داشت. در کل شیک و ساده بود. از لباسای عجق وجق بدم میومد.

بارمان که تموم مدت با لذت زل زده بود بهم با تحسین گفت : فوق العادست. البته تو تن تو فوق العادس.

لبخندی زدمو گفتم : زیپشو باز کن. بارمان دوباره پشتم قرار گرفتو زیپو کشید پایین. سریع لباسو گرفتم تا نیفته و رو به بارمان گفتم : برو بیرون

بارمانم بدون حرفی رفت بیرون. لباسو عوض کردمو از پرو بیرون اودم. بارمان لباسو حساب کردو فروشنده هم گذاشتش تو جعبه و داد دستمون. از مغازه زدیم بیرونو رفتیم سراغ مغازه کت و شلوار فروشی.

توى مغازه کت و شلوار هم بارمان چند دست کت و شلوار پرو کرد تا آخر یه کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کروات مشکی رو انتخاب کردیمو خرید. وقتی از پاساژ زدیم بیرون داشتم از خستگی میمردم.

گفتم : بارمان خسته شدم.

- الان میریم. بعدم میریم رستوران ناهار بخوریم.

به سمت ماشین راه افتادیم. بارمان جلو یه رستوران پارک کرد. پیاده شدیم و رفتیم تو. بعد از خوردن غذاهایمون که حسابی هم چسبید او میدیم بیرونو به سمت خونه راه افتادیم.

تو خونه تنها نشستم. شیفت ندارم. بارمانم نیست. رفته برای خونه کاغذ دیواری بخره. منم حوصلم سررفته نمیدونم چیکار کنم. تصمیم گرفتم یه زنگ به ویدا بزنم و کمی باهاش حرف بزنم. گوشیمو برداشتمو شمارش رو گرفتم. بعد از دو سه تا بوق جواب داد.

- سلام آنیتا.

- سلام عزیزم چطوری؟

- مرسی خوبم. تو خوبی؟ چه خبرا؟

- سلامتی تو چه خبر؟

- منم هیچی. چی شد که یادی از ما کردی؟

بیمارستان عاشقی

- من همیشه به یاد تو هستم.

ویدا با خنده گفت: آره جون خودت.

خندیدمو گفتم: باور کن. راستش زنگ زدم یه خبر بهت بدم.

ویدا با کنجکاوی گفت: چی؟

- سه هفته دیگه عروسیمه. زنگ زدم دعوت کنم.

ویدا با جیغ گفت: جدی؟؟؟

- اوهم.

- عه به سلامتی مبارک باشه. چقدر یه دفعه ای و زود شد.

- سلامت باشی. نه دیگه تصمیم گرفتیم بریم سر خونه و زندگیمون الان عقدیم.

- که اینطور. دقیقا کی میشه؟

- نمیدونم. خبرشو میدم بهت.

- باشه.

- از پویا چه خبر؟ خوبه؟

- آره اونم خوبه.

- شما نمیخوايد کاری کنید؟

- نه والا فعلا که قصد نداریم. صیغمون تا ۶ ماه دیگه وقت داره. تا اون موقع یه کاری میکنیم.

- خب به سلامتی شمام زود برید سر خونه زندگی تون.

ویدا او مد حرفی بزنده که انگار یکی صداش کرد.

- آنیتا مامانم داره صدام میکنه ببخشید باید برم. کاری نداری؟

بیمارستان عاشقی

- نه عزیزم قربونت. برو.

- پس فعلا

- خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم که زنگ در زده شد. رفتم سمت آیفون که دیدم بارمانه. لبخندی زدمو در باز کردم. قبل از این که زنگ واحدو بزنه خودم زود تر جلو رفتم و بازش کردم.

بارمان تا منو دید با خنده او مدد سمتمو گفت : سلام عزیزم ، عزیزم سلام دوستت دارم عاشقتم وسلام.

از خنده غش کرده بودم. خودمو تو بغلش انداختتمو بوسیدمش.

درو بستیمو رفتیم تو. بارمان نشست رو مبل که گفتم : چی شد؟

- هیچی رفتم کاغذ دیواری رو خریدم. فردا قرار شده که بره بچسبوشه.

- خونه کامل شده؟

- آره فقط دیوارا مونده و تمیز کاری.

- که اینطور.

بارمان او مدد سمتمو گوشیشو آورد جلو و گفت : بیا ببین عکسشو.

صفحه گوشی رو نگاه کردم که عکس کاغذ دیواری بود.

- چطوره؟

- آفرین به سلیقت خیلی خوبه.

- برای اتاق خوابمون جدا گرفتم که با لوازمش سست بشه.

لبخندی بش زدمو گفتم : مرسی بارمان.

- فداتشم عزیزم. قابل خانوممو نداره.

بیمارستان عاشقی

بارمان که انگار یه چیزی یادش او مده باشه یه دفعه گفت : وای داشت یادم میرفت.

با کنجکاوی گفتم : چی؟

بارمان شیطون خنديد و گفت : میخوام زنگ بزنم به دنیا و خبرو بش بدم. مطمئنم که خودشو میکشه.

خنديدمو گفتم : گناه داره.

- بالاخره که چی؟ باید بیاد دیگه. ناسلامتی عروسیه داداشه.

- خیلی خب.

- تو هم باید حرف بزنیا. میخوام زن داداششو ببینه.

- عه بارمان من تا حالا دنیا رو ندیدم ، باش حرف نزدم نمیتونم.

- خب حالا ببین.

- ببخشید چجوری؟

بارمان بشکنی زد و گفت : اینجوری

و گوشیشو آورد بالا و گرفت رو به روی صورتش. فهمیدم منظورشو. تماس تصویری میخواست برقرار کنه.

- پس اول خودت حرف بزن و خبرو بده بعد من حرف میزنم.

- باشه.

بارمان تماسو وصل کردو شروع کرد به بوق خوردن.

چند تا بوق خورد تا صدای دنیا پخش شد. من خودمو عقب کشیدم که مشخص نباشم ، فقط صداشو میشنیدم.

دنیا با جیغ گفت : سلام عشق آجی.

بارمان : سلام قربونت برم. حالت چطوره؟

- مرسی خوبم تو چطوری؟

بیمارستان عاشقی

- منم خوبم. چه خبر؟ آرش خوبه؟

- آرشم خوبه سلام میرسونه.

- سلام بهش برسون.

- سلامت باشی.

- راستی عشق دایی کو؟

تا بارمان اینو گفت يه دفعه دنيا داد زد : آرتين ، آرتين بيا داييه.

يه دفعه يه صدای بچه اوهد که با جيغ گفت : سلام دایی بارمان.

- سلام عزیز دایی ، خوبی فداتشم؟

- بله دایی من خوبم شما خوبین؟

- قربونت برم منم خوبم. خب عزیزم گوشی رو بده مامانت.

آرتين گوشی رو کنار گرفتو گفت : مامان بيا دايی.

دنیا گوشی رو گرفت و گفت : جانم بارمان؟

- دنيا ميخوام يه خبر بت بدم ولی قول بده غش نکنى.

- داري نگرانم ميكنى. چى شده؟

- خبر خوبيه. ولی ميدونم اگه بشنوی منو ميکشى.

- اگه مهم باشه حتما اينكارو ميكنم.

بارمان خندید و گفت : نج نج آرش كجاست بياج جمعت كنه؟

- حرف مفت نزن بارمان. بگو چى شده.

- من ازدواج کردم.

بیمارستان عاشقی

دنیا زد زیر خنده و گفت: شوختی خوبی بود.

بارمان جدی گفت: شو خی چیه بابا؟ جدی گفتم.

- بارمان دروغ نگو داری سکتم میدی.

- به جون مامان و پاپا دارم راست میگم.

- خواهر من عزیز من به خدا نشد بت خبر بدم. حالام ناراحت نباش. ما فقط عقد کردیم. زنگ زدم و اسه عروسی دعویت کنم.

- خلیم، خب بذار، سیام ابران به دست کتک مفصا، میز نمت.

یار مان، یا خنده گفت: یاشه هر کار خواسته بکن.

- خب ح ف نن دیگه. نت کحاس؟ میخوام بینم.. بیشته؟

با، مان، با خنده نگاهم ک دو گفت: آ، ه اینحاس،

دنیا یا ذوق، گفت: بس، گوش، و بده بخش.

- باشہ

بارمان گوشی رو به سمتم گرفتو بم لبخند زد. نگاهی به سرو وضعم انداختم. خدا رو شکر همه چی خوب بود. گوشی رو گرفتم لبخندی زدمو گفتم: سلام.

دنیا لحظه ای نگاهم کرد و یا مکث گفت: سلام عزیزم

لیخندی زدمو گفتیم : من آنیتا هستم. از آشنایی خوشیختم دنیاچان.

دنیا به دفعه با شادی، گفت: وا، عزیزم. تو چقدر خوشگلی، ماشالا. آفرین به سلیقه داداشم. چه تیکه ای رو گرفته.

- ممنونی لطف دارین: شما هم خیلی، زیباست.

بیمارستان عاشقی

- وای راست میگی؟

- آره البته شما بیشتر شبیه پدر جون هستید. بارمانم شبیه مامان سودابه.

- آره درسته. راستی شما کجا با هم آشنا شدید؟

- ما همکاریم. تو بیمارستان آشنا شدیم.

- آخی یعنی تو هم پرستاری؟

لبخندی زدمو گفتم : او هوم

- زن داداش عزیزم خیلی خوشحال شدم از دیدنت. او مدم ایران حسابی با هم حرف میزنیم.

منم خندیدمو گفتم : منم همینطور خواهر شوهر عزیزم.

دنیا هم خندید و ازم خداحافظی کرد. منم خداحافظی کردمو گوشی رو قطع کردم.

رو کردم به بارمانو گفتم : خواهرت خیلی مهربونه. درست مثل خودت.

بارمان با عشق منو تو بغلش کشیدو گفت : چون خودت خوبی.

لبخندی زدمو خودمو بیشتر تو بغلش جا کردم. خدا رو شکر کردم از داشتن بارمان. با داشتن بارمان من خوشبخت ترین زن روی زمین بودم.

مامان همون طور که گفته بود او مده تهران. هر روز میریم بیرون و مشغول خریدن جهزیه هستیم. این روزا که مشغولیم من و بارمانم کمتر هم دیگر رو میبینیم. من یا یه پام تو بازاره و مشغول خرید یا بیمارستان. بارمانم یا مشغول خونس یا بیمارستان. جفتمون خسته و کوفته میرسیم خونه. اینقدر خسته ایم که سرمون نرسیده به بالشت خوابیم میبره و حتی یه زنگ هم بهم نزدیم. نتونستم بارمان رو درست ببینم و دلم برآش یه ذره شده. تقریبا بیشتر کارا انجام شده. نصف بیشتر جهزیه خریده شده و فقط یه سری خورده ریز مونده. بارمان خبر داده که خونه کامل شده و بعد از تمیز شدنی میتوانیم وسایل رو بچینیم. امروز صبح وقتی خسته با مامان از بازار برگشتم بارمان زنگ زد و گفت که عصر میاد دنبالم تا بریم واسه رزرو تالار و نوبت آرایشگاه. دل تو دلم نیست واسه دیدنش. بعد از خوردن ناهار کمی استراحت کردم ، دوشی گرفتمو مشغول لباس پوشیدن شدم. مانتو مشکی با شال قرمز رنگم رو

بیمارستان عاشقی

سرم کردم ، موها مو کج ریختم و کمی آرایش کردمو رفتیم بیرون. بارمان تک زد به گوشیم که برم پایین. رو به مامان گفتم : مامان من دارم با بارمان میرم بیرون.

- برو خدا به همرات.

خداحافظی کردمو زدم بیرون از خونه. تا ماشینو دیدم با دو خودمو رسوندم بشو درو باز کردمو نشستم. قبل از این که بذارم بارمان حرفی بزنه خودمو انداختم تو بغلشو سفت بغلش کردم. بارمان اول شکه شده بود و دستاش دورش رها بود ولی یه دفعه به خودش اوهد و دستاشو دورم پیچید و فشارم داد.

با صدای گیراش گفتم : سلام عشق من. خوبی عزیزم؟

بلند جوری که بشنوه عطرشو بو کشیدمو با چشمای بسته گفتم : اوهوه.

بارمان با خنده گفت : یعنی اینقدر دلت برآم تنگ شده بود؟

- آره خیلی. خیلی. داشتم میمردم از دلتنگی. یه هفتیس نتونستم درست ببینمت.

- الهی فدات شم خانومم. منم دلم واست یه ذره شده بود.

خودمو از تو بغلش بیرون آوردمو زل زدم تو چشماش. بارمانم بم لبخندی زد و زل زد بم. دستامو گذاشتم دو طرف صورتشو برای اولین بار پیش قدم شدم و لب هامو گذاشتم رو لب هاش. بارمان دستشو برد زیر شالمو پنجه هاشو فرو کرد تو موها مو چنگ زد و محکم مشغول بوسیدنم شد. منه دوتا تشهه هم دیگرو میبوسیدیم. بعد از چند لحظه ازش جدا شدم و گونشم بوسیدم و برگشتم سرجام.

بارمان با شیطنت نگام کرد و گفت : ای شیطون. تو که با این کارات منو دیوونه میکنی.

- چرا؟

بارمان دماغمو فشار داد و گفت : چون منو مجدوب خودت کردی. روز به روز بیشتر عاشق و دیوونت میشم. عاشق همین کارات شدم دیگه.

خودمو براش لوس کردمو با ناز خنديیدم. بارمان که انگار با خنده من تحریک شده بود سریع اوهد سمتمو لپمو گاز گرفت.

بارمانم خندید و گفت : تا تو باشی و اسه من دلبری نکنی.

تهدیدوار انگشتیم تکون دادمو با عصبانیت گفتیم : من و اسه شوهرم دلبری نکنم تا بقیه زن ها و دخترها و اسنه دلبری کنن ؟

- نه دورت بگردم ! جز تو که اصلا کسی به چشم من نمی‌یاد. فقط گفتیم که این دلبریا عواقب خوبی نداره و با شیطنت خندید. منم یکی زدم تو بازوشو رومو کردم اونور. بارمان ماشینو روشن کرد و راه افتاد. چند تا باغ تالار دیدیم و آخر یکیش رو برای یه هفته دیگه رزور کردیم. بعدم رفتیم به سمت یکی از بهترین آرایشگاه های شهر و من نوبت گرفتم. همه چیز به خیر و خوشی گذشت.

خونه کاملا تکمیل شده و تمام وسایل به بهترین شکل ممکن تو ش چیده شده. هفته پیش وقتی کار خونه تموم شد مامان گفت بر میگرده تا هم فامیل رو دعوت کنه و کارت هاشون رو بده هم خودش آماده بشه و با بابا برگردد. سه روز از بیمارستان مرخصی گرفتیم. امروز ، فردا و روز بعد از عروسی. خونه هامون رو خالی کردیم و وسایلی تو ش نمونده. وسایلمون توی خونه جدید چیده شده. البته وسایلی که مال ما بود. و گرنه اثاثیه که مال خود خونه بود. فردا روز عروسیه. یکم استرس و ترس دارم. تو دلم آشوبه. سعی کردم به چیزی فکر نکنم و با گرفتن یه دوش حسابی خودم مشغول کردم. وقتی از حمام او مدم بیرون ساعت ۱۰ بود. شام سبکی خوردمو تصمیم گرفتم زود بخوابم تا برای فردا سر حال باشم چون باید صبح زود بیدار میشدم. بارمانم کارашو کرده و فردا که منو بذاره آرایشگاه میره و اسه گل زدن ماشین و آماده شدن خودش. مامانم گفته شب راه میفتن تا فردا صبح زود اینجا باشن. به سمت اتاقم رفتیم روی تخت دراز کشیدم. دستمو گذاشتیم رو پیشونیم و به همه چیز فکر کردم. برگشتم به یک سال پیش. وقتی یه دانشجو بودم و برای اولین بار بارمان رو دیدم. وقتی درسم تموم شد و تو بیمارستان مشغول کار شدم. وقتی بهم پیشنهاد انتقالی رو دادن و او مدم تهران و تموم اتفاقاتی که توی این یک سال افتاد. از اردو بیمارستان و کافی شاپ رفتنمون و اعتراض توی کوه صفحه گرفته تا همین یه ماه پیش که عقد کردیم و امروز که من از فردا دیگه اون آدم سابق نیستم. دیگه اون دختر دیروز نیستم. از فردا زن مردی میشدم که یک سال رو کنارش ، دیوار به دیوارش گذرondم و عاشقش شدم. یه عشق واقعی. عشقی که مال یکی و دو روز نبود. غلتی زدم. به فکرام خاتمه دادمو با آرزوی خوشبختی برای زندگی مون چشمامو بستم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. سرم داشت میترکید. دیشب با این که زود خوابیدم ولی نتونستم یه خواب راحت داشته باشم. همش استرس داشتمو کابوس میدیدم. بیخیال از جام پاشدمو به سمت دستشویی رفتیم.

نگاهی توی آینه به صورت و چشمای پف کرده و قرمزم انداختم. یا خدا این چه ریختیه دیگه؟ شیر آب رو باز کردمو دستامو زیرش گرفتم. دستم که پر شد آب سرد رو پاشیدم تو صورتم. چند بار این کارو تکرار کردم تا چشمام از هم باز شد. نگاهی به خودم انداختم. یکم بهتر شد. صورتمو خشک کردمو رفتم بیرون. قهوه جوش رو گذاشتم رو گاز و مشغول درست کردن قهوه شدم. میز صبحانه رو چیدم. تصمیم گرفتم آخرین صبحانه مجردی رو حسابی به خودم برسم. ظرف کره رو از یخچال گذاشتم بیرون که زنگو زدن. در یخچال رو بستم و رفتم سمت آیفون. مامان اینا بودند. با دیدنشون لبخندی زدمو درو باز کردم. وقتی اومدن بالا سلام و احوال پرسی کردیم و گفتم بریم صبحانه بخوریم که اونام گفتن اتفاقا خیلی گشنشونه. آخرین صبحانه رو کنار پدرو مادرم در لذت و آرامش خوردم. بعد از اون مامان گفت که پاشم آماده شم و گرنه دیر میشه. سریع مانتو و شلواری پوشیدم، جعبه لباس عروسمو برداشتمو رفتم بیرون.

مامان گفت : بارمان کجاست؟

- حتما خونشه دیگه. خودم میرم پیشش.

- باشه.

خداحافظی کردمو از خونه زدم بیرون. به سمت واحد بارمان رفتم. دو سه بار زنگ زدم که جواب نداد. احتمال دادم خواب باشه. یادم به کلید یدکی افتاد که قبلا بهم داده بود. سریع کلید رو برداشتمو درو باز کردم. به آرومی تو سالنو نگاه کردم که اونجا نبود. کیف و جعبه لباسمو انداختم رو مبلو رفتم به سمت اتاق خواب. آخی الهی بمیرم براش چه خوابی رفته بود. رفتم سمت تختو آروم نشستم لبه تخت. زل زدم تو صورتش. آروم خوابیده بود. چقدر مظلوم به نظر میرسید. بالا تنש لخت بودو پتو رو تا شکمش بالا کشیده بود.

با لبخند زل زده بودم به صورتش. ناخودآگاه دستمو بردم جلو و شروع کردم به نوازش کردنش. از پیشونیش شروع کردم، گونه هاش، لبشن، تا زیر چونه و گردنش. ولی یه ذره هم تکون نخورد.

به نوازشام ادامه دادم و آروم صداش زدم : بارمانم، عزیزم بیدار شو. بارمان؟

یکم تکون خورد ولی بیدار نشد. دستمو گذاشتمن رو بازوش، تکونش دادمو دوباره گفتیم : بارمان جان پاشو دیر شده. لای چشماشو باز کرد و صدای نامفهومی از خودش در آورد. او مدم دوباره صداش بزنم که یه دفعه دستمو کشید که پرت شدم تو بغلش. دستاشو پیچید دورمو گفت : عشقیم همینجا بمون. نمیخواهد جایی بری.

بیمارستان عاشقی

با اعتراض زدم به سینشو گفتم : بارمان پاشو ادا در نیار.

حرکتی نکرد که یه دفعم جیغ زدمو گفتم : وای بارمان آرایشگاه دیر شد. د پاشو دیگه.

با حرفم مثه جت از جاش پرید. پتو از روش کنار رفت و هیکل خوش فرمش مشخص شد. منم مثه این ندید بدیدا زل زده بودم بش. داشتم با چشمam قورتش میدادم. بارمان اول حواسش بهم نبود یه دفعم سرشو آورد بالا و منو که مثه مجسمه خشک شده بودم دید.

لبخند شیطانی زد و با لحن شیطانی گفت : مگه آرایشگاه دیر نشده؟

با حرفش به خودم او مدم ، رومو کردم اونور و گفتم : میرم برات یه لقمه بگیرم تو ماشین بخوری. وقت نیست اینجا صبحانه بخوری.

از پشت سرم باشه ای گفت. رفتم تو آشپزخونه و مشغول درست کردن لقمه شدم. بارمان لباس پوشیده و آماده او مدم و گفت : بريیم عزيزم.

- بريیم.

از ساختمون زديم بيرونو سوار ماشين شديم. بارمان منو دم آرایشگاه پياده کرد و رفت برای گل زدن ماشين. وارد آرایشگاه شدمو سلام کردم. وقتی گفتم عروسم و نوبت داشتم یکی از آرایشگرها او مدم سمتمو گفت : بشين اينجا عزيزم.

نشستم رو صندلی و آرایشگر مشغول شد. شينيون موهم که تموم شد آرایش صورتم رو شروع کرد. چند ساعتی گذشته بودو من داشتم زير دستش جون میدادم که با صداش که گفت : تموم شد از جام بلند شدم. آرایشگر نداشت خودمو تو آينه ببینم و گفت برم لباسم رو بپوشم. به کمک خودش جوري که موهم و آرایشم خراب نشه لباس رو پوشیدم و رفتم بيرون. تازه تونستم خودم رو ببینم. واي چقدر خوب شده بودم. خيلي قشنگ شده بودم. لبخندی زدمو از آرایشگر تشکر کردم. چند لحظه بعد زنگ آرایشگاه رو زدن. آرایشگر رفت ستمشو درو باز کردو گفت : آقا دوماده.

شللمو برداشتمو انداختم رو شونم. بارمان او مدم تو. زير چشمی داشتم نگاهش میکردم. فوق العاده شده بود. حواسش به من جمع شدو او مدم سمتم. آروم کلاه شللم رو از صورتم کنار زد و با دقت زل زد بهم. منم سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم.

بیمارستان عاشقی

لبخندی بهم زدو سرشو برد زیر گوشمو گفت :

- فقط به عشق تو دنیا رو دوست دارم.

لبخندی زدم به مهربونیاش. چقدر دوشش داشتم.

بارمان : چقدر خوشگل شدی خانوم.

نگاهش کردمو گفتم : تو هم خیلی خوشتیپ شدی آقا.

بارمان لبخند شیرینی بهم زد و دسته گلم رو که پر بود از گلای سفید و صورتی رو بهم داد. لبخندی بش زدمو دسته گل رو گرفتم. از آرایشگاه زدیم بیرون. فیلم بردار دنبالمون بودو فیلم میگرفت. بارمان در ماشینو باز کردو کمک کرد تا سوار شم. وقتی سوار شدم درو بستو او مد سمتمو سوار شد.

راه افتادیم به سمت تالار. بارمان دستمو گرفتو گذاشت رو دنده و دست خودشو رو دستم فشار داد. لبخندی بهش زدم. چقدر خوشحال و خوشبخت بودیم.

بارمان ضبط رو روشن کردو نوای آهنگ عاشقانه ای داخل ماشین پیچید. قسمت های او جشو جفتمون بلند بلند زمزمه میکردیم :

تو که میخندی قلبم آروم میگیره

ناراحت میشی بارون میگیره

دنیام آروم و قتی آرومی همه عشقو آرزوی

به هم نگاه میکردیم و لبخند میزدیم. کسی نمیتونست جلوی شادیمون رو بگیره. خدا یا این خوشبختی رو از ما نگیر.

- " عشقت افتاده به قلبم وای از دلم

بستم دل به دلی که بوده دلم

تو که میخندی قلبم آروم میگیره

بیمارستان عاشقی
ناراحت میشی بارون میگیره

دنیام آرومہ وقتی آرومی

همه عشقو آرزومنی

دارم مست تو میشم

تو چشمات آسمونه

آخه دست خودت نیست

تو چشمات مهربونه

کاردادی دستم

یار دیوونه دلم تا آخرش با تو میمونه

ببین عشقت به قلبه من داره

حسه جنون میده تو هستی

که بهم دنیا قشنگیشو نشون میده

تو که میخندی قلبم آروم میگیره

ناراحت میشی بارون میگیره

دنیام آرومہ وقتی آرومی

همه عشقو آرزومنی

دارم مست تو میشم

تو چشمات آسمونه

آخه دست خودت نیست

بیمارستان عاشقی

تو چشمات مهربونه

کار دادی دستم یار دیوونه

دلم تا آخرش با تو می مونه

دارم مست تو میشم

تو چشمات آسمونه

آخه دست خودت نیست

تو چشمات مهربونه

کار دادی دستم یار دیوونه

دلم تا آخرش با تو می مونه"

آهنگ کار دادی دستم – پازل بند

بعد از این که رفتیم آتلیه و عکس گرفتیم به سمت باغ تالار راه افتادیم. همه تو باغ وايساده بودند و منظر ما بودند.

بعد از پارک ماشین بارمان او مد ستمو درو باز کرد. دستمو گرفت و کمک کرد پیاده شم. دستمو تو دستش گذاشت

و به سختی با اون لباس پفی از ماشین پیاده شدم. دست تو دست هم به سمت تالار میرفتیم و بقیه هم با شادی

نگاهمون میکردن و دست میزند. مراسم آتش بازی به راه بود و کلی فششه روشن کرده بودند. فیلم بردار هم از

همه چیز فیلم میگرفت. همه از زن و مرد تو باغ ایستاده بودند. مامان و بابا و مامان سودابه و پدر جون ستمون

اومندند و ما رو بوسیدند. دستمو آوردم بالا که سودابه جونو بغل کنم که بارمان با لحن جدی گفت : آنیتا دستتو بیار

پائین.

با تعجب نگاهش کردمو گفتم : واسه چی؟ میخوام مامانتو بغل کنم.

بارمان عصبی گفت : وقتی رفتید تو همو بغل کنید. تمام دستت پیداست این همه مرد اینجا وايساده.

بعد دست مامانشو کشید و گفت : مامان زود برید تو دیگه. این مردا دارن با چشماشون زنmo قورت میدن.

بیمارستان عاشقی

مامانش باشه ای گفت و رفتیم تو. پس بگو آقا غیرتی شده. لبخندی زدم که یه دفعه دختر بسیار زیبا و شیک پوشی که قیافش واسم آشنا بود اما یادم نمیومد که کی بود جیغی کشیدو گفت : وااای بارمان

و خودشو پرت کرد تو بغل بارمان. چشمam گرد شده بود.

بارمانم با عشق بغلش کرد و گفت : سلام عزیزدلم.

دختره : وای بارمان! چقدر دلم واست تنگ شده بود.

- منم خیلی دلم واست تنگ شده بود آبجی قشنگم.

عه پس دنیاعه. با دقت نگاهش کردم. دنیا که انگار متوجه نگاه من شده بود دوباره جیغ زد و گفت : وای زن داداشم و سفت منو بغل کردو چلوند. داشتم له میشدم تو بغلش.

دنیا با دقت زل زد بهمو گفت : وای بارمان این تیکه رو از کجا پیدا کردی؟ خیلی خوشگله. الان که از نزدیک میبیننم فهمیدم.

بارمان دستشو دور شونم حلقه کردو نگاه عاشقانه بهم انداختو گفت : خانومم تکه. خودم پیداش کردم.

هر سه خنديديم که گفتم : خواهر و برادری خیلی داريد هندونه زير بغل ميذاري.

دنیا : همش حقiqته عزیزم.

لبخندی به دنیا زدمو نشستیم تو جایگاه عروس و داماد. بقیه ریخته بودن وسطو میرقصیدن. مهلا هم با دیدن جیغ کشیدو او مد سمتمو کلی منو چلوند. کلا امشب همه منو له کردن. یکم که گذشت مهلا از یه طرف دنیا هم از یه طرف دستمو میکشیدن که پاشو برقص. به اجبارشون پاشدمو مشغول رقصیدن شدیم. همه هم میومدن و بهم شاباش میدادند. یکم بعد بارمانم او مد و یکمم با اون رقصیدم و نشستیم. گذشت و نوبت رقص تانگو رسید. به درخواست فیلم بردار همه سن رو خالی کردند و ما دوتا کبوتر عاشق هم رفتیم وسط. آهنگ ملایم و عاشقانه ای در حال پخش شدن بود. دستامو گذاشتیم رو شونه هاش و بارمانم دستاشو گذاشت دو طرف کمرم. لبخندی بش زدمو آروم شروع کردیم به رقصیدن.

- یادته بار اول کجا با هم رقصیدیم؟

- آره تو عروسی مهرناز.

بیمارستان عاشقی

- اون روز کجا و امروز کجا.

جور خاصی زل زد تو چشمامو گفت : اون روز نمیدونستم که قراره این چشما بشه دنیای من! چشما بی که یه روز نبینمشون روزم شب نمیشه.

لبخندی بش زدمو سرمو آروم گذاشتیم رو شونش.

- دوستت دارم آنیتا. دوستت دارم زندگی من.

- منم دوستت دارم نفسم.

وقتی آهنگ تموم شد آروم به هم نزدیک شدیمو همو بوسیدیم که با این حرکت همه جیغ زدن و دست زدن. نشستیم رو صندلی هامون. موقع صرف شام شد و خدمتکار تالار غذای ما رو آورد. این فیلم بردار منگل هم هی ادا در میورد که دوماد غذا بذار دهن عروسواز این چرت و پرتا. وقتی فیلم بردار رفت قشنگ مشغول خوردن غذامون شدیم. از سالن زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه جدیدمون. بقیه هم پشت سرموں میومدن و بوق میزدند. بارمان هم برای اینکه اونا رو اذیت کنه تند تند بوق میزد و گاز میداد. منم از خنده مرده بودم. دسته گلمو گرفتم بیرونو تکونش دادم. دلم نیومد بدمش به کسی. میخواستم یادگاری نگهش دارم.

دم خونه که رسیدیم گوسفندی جلوی پامون قربونی کردند و از رو خونش رد شدیم. خودمو انداختم تو بغل مامان و زدم زیر گریه. مامانم گریه میکرد. بعدشم بابا رو بغل کردمو تو بغل اونم اشک ریختم. کاش پیشمون بودند. آخه این چه وضعیه دیگه. بعد از این که خوب همه گریه کردیم بقیه خداحفظی کردند و رفتند. فقط مامان و بابای منو بارمان بودند و دنیا و شوهرش. بابا دستمو تو دست بارمان گذاشتو گفت : دخترمو به تو سپردم پسرم. واسش کم نزار. تو این شهر غریب هیچکسو جز تو نداره.

بارمان لبخندی زدو گفت : چشم پدر جون. خیالتون راحت.

مامان و بابا و پدر و مادر بارمان خداحفظی کردند و رفتند. دنیا او مد سمتیم بغل کردو بعدم بارمان رو بغل کرد و رفتند. من موندم و بارمان. اینجا هم خونه تو ساختمون بود ولی خوبیش این بود که طبقه دوم بود. کل ساختمون هشت طبقه بود. بارمان او مد سمتیم رفتیم سمت آسانسور.

تو آسانسور که بودیم گفتیم : یادته اون شب بعد از عقد مهلا اینا تو آسانسور چقدر کرم ریختی؟

بارمان خندهید و گفت : باور کن اینقدر دلم میخواست بغلت کنم ولی نمیشد.

بیمارستان عاشقی

با خنده نگاهش کردم که آسانسور رسید. پیاده شدیمو رفتیم سمت خونه. بارمان کلیدو در آوردو درو باز کرد. وارد خونه شدیم. بوی نوبی می اومد. خونه خیلی شیک و خوب شده بود. قشنگ تمام خونه رو بررسی کرد. بارمان از پشت بغلم کردو گفت : چطوره عشقم؟

- عالیه خیلی خوبه.

- تموم دنیا رو هم که به پات بریزم بازم کمه.

اودمم حرفی بزنم که بارمان یه دفعه منو رو دستش بلند کردو رفت سمت اتاق.

جیغ جیغ کردم و مشت کوبیدم پشتشو گفتم : وای بارمان بذارم زمین. بارمان!

بارمان خندید و گفت : اینقدر تقلانکن. تا من نخوام که تو نمیای پایین.

پوفی کردمو چیزی نگفتم. رفتیم سمت اتاق خوابمون و بارمان منو انداخت روی تخت و خودشم نشست رو به روم. یه جوری بهم زل زده بود که داشتم آب میشدم زیر نگاهش. تصمیم گرفتم یکم شیطونی کنم. حالا که ایرادی نداشت. ما دیگه زن و شوهر بودیم. با ناز نگاهش کردمو خودمو نزدیکش کردم. بارمان هنوزم زل زده بود و نگاهم میکرد. چشماش خمار بود. یه دستمو گذاشتیم رو صورتشو اون دستمم بردم سمت کرواتشو گوشو شل کردمو کشیدمش پایین. بارمان دستشو گذاشته بود بغل صورتمو همچنان خمار نگاهم میکرد. دستمو بردم جلو و اولین دکمه پیراهنشو باز کردم که دیگه تاب نیورد و سرمو خم کردو لب هامو بوسید. با حرکتش ذوق کردمو دستمو گذاشتیم دور گردنشو مشغول بوسیدنش شدم. یکم که گذشت بارمان هلم داد رو تختو خودشم خیمه زد روم. خندیدمو جیغ خفیفی زدم. دوباره مشغول بوسیدنیم شد که منم بقیه دکمه هاشو باز کردم. دستمو گذاشتیم رو سینشو خودمو بهش چسبوندم. تمام سر و صورتمو غرق بوسه کرد. هر دفعه که لب های داغش پوست لطیفم رو لمس میکرد آتیش میگرفتم. گر گرفته بودم. دستشو برد پشت لباسمو زیپشو کشید پایین. لباس در اوهد. تو آغوشش بودم. با دل و جون و عشق خودمو به آغوش همسرم سپردم و تو بغلش آروم گرفتم ...

صبح با نوازشای دستی چشمامو باز کردم. بارمان داشت گونمو نوازش میکرد. لبخندي بش زدمو گفتمن : صبح بخیر.

- صبح بخیر خانومم. خوب خوابیدی؟

سرمو گذاشتیم رو سینه برهنش و دستامو دورش پیچیدم. چشمامو بستیم عطرشو بو کشیدم و گفتمن : اوهم.

بارمان با نگرانی گفت : حالت خوبه؟

بیمارستان عاشقی
گونشو نوازش کردمو گفتم : آره عزیزم.

ولی دروغ گفتم. زیر دلم به شدت درد میکرد. ولی نمیخواستم بارمان رو ناراحت کنم.

- خب پس پاشو که صبحانه بخوریم. این جا ما یه عروس و داماد تنها ییم کسی نیست واسمون صبحانه بیاره.
خندیدمو گفتم : باشه.

ملحфе رو دورم پیچیدمو پاشدم. ولی وقتی رو پام وايسادم و اولین قدم رو برداشتمن زیر دلم تیر وحشتناکی کشیدو
از درد جیغ کشیدم. خم شدم و لمبو گاز گرفتم. دستمو گرفتم به میز توالت تا نیفتم. بارمان سریع خودشو بم
رسوندو گفت : آنیتا؟ آنیتا خانومم چت شد؟

از درد حالم داشت بهم میخورد. بارمان منو کشید تو بغلشو نشوندم رو تخت.

نگران و ناراحت زل زد بهمو گفت : قربونت برم تو که گفتی خوبی. چرا نمیگی حالت بدہ آخه. الهی بمیرم برات
ببخشید تقصیر م...

پریدم وسط حرفشو گفتم : هیس!! طوری نشده تقصیر تو نیست.

- پاشو. پاشو برم دکتر.

- نه خوبم. دکتر لازم نیست.

- چیو دکتر لازم نیست؟ رنگت پریده.

- بارمان جان خوبم.

بارمان بلند شد و گفت : نخیر خوب نیستی.

واز اتاق رفت بیرون. تعجب کردم. وا این کجا رفت؟ چند لحظه بعد با کیفش وارد شد. فقط یه شلوارک تنش بود. بالا
تنش لخت بود. او مد سمتمو به زور خوابوندم رو تخت.

خواستم جلوشو بگیرم که گفت : هیس! اجازه بدہ کارمو بکنم. لازمه.

ناچار گفتم : باشه.

بیمارستان عاشقی

بارمان سرم رو بهم وصل کرد و گفت : یه لحظه صبر کن الان میام.

دوباره پاشدو رفت بیرون. با یه سینی وارد اتاق شد و بغلم نشست. سینی رو گذاشت رو میزو کمکم کرد بشینم. کاسه رو آورد جلو یه قاشق گذاشت دهنم. محتویات قاشق رو خوردم که کاچی بود با کلی مغزیجات. خیلیم خوشمزه بود.

- باز دست مامانت درد نکنه دیروز اینو گذاشت تو بخجال. میدونست لازم میشه.

خندیدم. بارمان دوباره خواست قاشق بداره دهنم که دستشو پس زدم و گفتم : عزیزم پاشو یه چیزی بپوش سرما میخوری.

- قربونت برم تو الان واجب تری. من چیزیم نیست.

- بارمان پاشو. من حالم بهتر شده پاشو یه چیزی بپوش.

- باشه قشنگم.

لبخند زدمو نگاهش کردم. بعد از این که کمی حالم بهتر شد رفتم سمت حمامو دوشی گرفتم. رفتم تو اتاق و مشغول لباس پوشیدن شدم. با این که هوای بیرون سرد بود ولی چون هوای خونه گرم و مطبوع بود تصمیم گرفتم تاپ و شلوارک بپوشم. لباسامو پوشیدمو آرایشی کردم و رفتم بیرون. دلم میخواست همیشه جلوی شوهرم تمیز و زیبا باشم.

بارمان تا منو دید گفت : به به خانوم خوشگلم.

توجهی بش نکردمو رفتم تو آشپزخونه. میخواستم غذا درست کنم. ناهار نخورده بودیم.

بارمان گفت : داری چیکار میکنی؟

- به نظرت میخوام چیکار کنم؟ غذا درست کنم دیگه گشتنمونه.

- عزیزم تو بیا بشین حالت بد. از بیرون سفارش میدم.

- نه نمیخواد حالم خوبه. خودم درست میکنم.

بیمارستان عاشقی

بارمانم سری تکون داد و چیزی نگفت. تصمیم گرفتم پاستا درست کنم. موادشو آماده کردمو ریختم رو پاستاها بعدم گذاشتم تا دم بکشه. در تموم مدتی که داشتم غذا درست میکردم بارمان داشت تلویزیون میدید. رفتم نشستم کنارش رو مبل.

بارمان همونطور که حواسش به تلویزیون بود گفت : آنیتا؟

- جانم؟

- دوست داری ماه عسل کجا بریم؟

عه اصلاً حواسم به ماه عسل نبود. با فکری که به سرم زد گفتم : بارمان یه نظری دارم. البته اگه موافق باشی.

- چی؟

- الان نریم ماه عسل به جاش دو سه ماه دیگه که عیده بریم شمال که هوا هم خوب شده باشه. چون الان هوا سرد.

- اوومم. آره بد فکریم نیست. خوبه.

لبخندی زدمو گفتم : میرم میزو بچینم.

وارد آشپزخونه شدم و مشغول چیدن میز شدم. خدارو شکر همه چیز تو یخچال بود و تمام مخلفات رو چیدم رو میز. غذا رو کشیدمو بارمانو صدا زدم. بارمان به آشپزخونه که رسید بو کشید و گفت : به به عجب بویی میاد. دستت طلا.

خندیدمو گفتم : بشین برات بریزم.

بشقابشو برداشتمو براش غذا کشیدم. در سکوت غذامونو خوردمو بعدم بارمان کلی از دستپختم تعریف کرد. البته قبل از پختمو خورده بود. میزو و جمع کردم و ظرف رو شستم. آخرین ظرف رو آب کشیدم که تلفن زنگ خورد.

- بارمان گوشی رو جواب بده.

بارمان پاشد رفت سمت تلفن و منم دستامو خشک کردم. حواسم به مکالمه بارمان جمع شد.

بارمان : سلام حال شما خوب هستین؟

بیمارستان عاشقی

اون طرف خط :

- بله بله اونم حالش خوبه. بله اینجاست. گوشی دستتون از من خدا حافظ.

بارمان گوشی رو سمتم گرفت و گفت : بیا مامانته.

با شادی رفتم سمت تلفنو گوشی رو برداشتمن.

- سلام مامان جونم.

- سلام دخترم. خوبی؟

- ممنون شما خوبین؟

- ما که دیروز همو دیدیم.

خندیدمو گفتم : خب دیگه.

مامان با صدای آرومی گفت : حالت خوبه؟ درد نداری؟

با خجالت گفتم : صبح خیلی درد داشتم ولی الان بهترم.

- خب خدا رو شکر. کاچی رو خوردي؟

- آره دستت درد نکنه خوشمزه بود.

- نوش جونت. خود تو تقویت کن. به خودت برس.

- چشم مامان جان. مرسی که نگرانمی.

مامان یکم دیگه منو نصیحت کرد و بعدم گوشی رو قطع کردم.

گوشی رو که گذاشتیم سر جاش زنگ خونه به صدا دراومد. وا کیه؟ نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۳۰:۵ بود. بارمان پاشدو رفت سمت در. آیفونو برداشتتو با لبخند گفت : سلام بفرمایید.

با تعجب رفتم سمتشو گفتم : کی بود؟

سریع پریدم تو اتاق تا لباس بپوشم. از تو اتاق صدای احوال پرسیشون رو میشنیدم. بعد از اینکه لباس پوشیدم و شالمو مرتب کردم رفتم بیرونو سلام کردم. آرش مودبانه جوابمو داد و دنیا هم بغلم کردو حالمو پرسید.

یه دفعه یه بچه کوچولو گفت : سلام زن دایی.

حوالم به سمتش جلب شد. آخی آرتین بود. چقدر نازه. منو یاد بارمان مینداخت. درسته که میگن حلال زاده به داییش میره. البته ته چهرش شبیه پدرش بود ولی چشمای سبزش شبیه بارمان و دنیا بود. بهش میومد ۳ یا ۴ ساله باشه. با لبخند نشستم رو به روش تا هم قدش بشم و گفتم : سلام عزیزم. خوبی؟

با لحن شیرینی گفت : بله من خوبم.

از لحن دلم ضعف رفت و کشیدمش تو بغلم. بچه ها رو دوست داشتم. خودمم که خواهر و برادر نداشتم تو فامیل هم همه بزرگ بودن. آرتین و یکم چلوندمو گفتم : میخوای بہت عروسک بدم بازی کنی؟

آرتین با ذوقی که تو چشماش نمایان بود گفت : مگه شمام عروسک دارید؟ شما که بچه ندارید.

بعد رو کرد به مامانشو گفت : مامان زندايی بچه داره؟

مامانش با خنده گفت : نه عزیزم. عروسکای زندايی مال وقتیه که خودش کوچیک بوده.

آرتین سری تکون دادو دنبالم راه افتاد. یه چند تا عروسک خوشگل داشتم که تو دوران مجردی خریدمشون و خیلیم دوشهشون داشتم. واسه همین با خودم آوردمشون خونمون. عروسکا رو نگاه کردم تا پسرونه ترینشو بدم به آرتین. چون همش یا دختر بود یا خرگوش و مجمسه های خوشگل.

آهان این خوبه. عروسک مینیون. اینو چون از قیافشون خوشم میومد خریدم. مینیون رو بش نشون دادمو گفتم : زندايی مینیون دوست داری؟

آرتین با ذوق عروسک رو از دستم کشید و گفت : آره. چه خوشگله.

با لبخند به ذوقش نگاه کردمو رفتیم بیرون. آرتین سریع رفت عروسکو به مامانش نشون دادو کلی ذوق کرد. منم رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی براشون بیارم.

بیمارستان عاشقی

دنیا گفت : عروس خانوم زحمت نکش بیا بشین.

- نه عزیزم چه زحمتی.

سینی کاپوچینو رو جلوشون گرفتم. به بارمان هم گفتم شیرینی ها رو بیاره. نشستیم رو مبلو آرتین او مد بغل من نشست. دستمو فرو کردم تو موهاشو نوازشش کردم. چه موهاش نرم بود.

بارمان : راستی دیشب کجا بودید؟

آرش : دیشبم رفتیم هتل.

بارمان : هتل چرا؟ میومدید همینجا.

دنیا : نه داداش. شما تازه عروس دومادید نمیشد شبتونو خراب کنیم. الانم مزاحمتون شدیم.

بارمان : مزاحم چیه. شما مرا حمید.

من یکم خجالت کشیدمو سرم و انداختم پایین.

دنیا رو کرد به منو گفت : آنیتا جان کجا میتونم وسایلمو بذارم؟

بلند شدم و گفتم : دنبالم بیا عزیزم.

رفتیم سمت اتاق خواب مهمان و در اتاق رو باز کردمو گفتم : اینجا عزیزم. راحت باشید.

- مرسی

دنیا رو تنها گذاشت تا راحت باشه. از اتاق که زدم بیرون بارمان جلوم سبز شد. چون یهويی پرید جلوم ترسیدمو به قدم رفتم عقب. بارمان دستشو گذاشت دو طرف کمرم تا نیفتم. خیلی نزدیکش بودم. خوبیش این بود که اتفاقا تو راهرو قرار داشت و آرش به ما دید نداشت.

- ولم کن بارمان زشته.

- چی زشته؟ این که من زنموا بغل کردم؟

- نه این زشت نیست. جلو بقیه زشته.

بیمارستان عاشقی

- دلم میخواد زن خودمه.

من که حریفش نمیشدم و هرچی میگفتم آخر حرف خودشو میزد ناچار ساکت شدم و نگاهش کردم. بارمانم زل زده بود بهم و لحظه به لحظه صورتش نزدیک تر میشد. تو فاصله یه سانتی صورتم بود که یه دفعه از جام پریدم.

دنیا : داداش میگم که ...

دنیا تا ما رو دید حرفشو خورد و ادامه نداد. منم سریع خودمو کشیدم کنارو سرمو انداختم پایین. حس کردم گونه هام قرمز شده.

بارمان ولی بیخیال کنارم ایستاده بود.

بارمان : جونم آجی؟

- هیچی هیچی

و رفت. من و بارمانم با تعجب نگاهش میکردیم.

- یعنی چی میخواست بگه؟

بارمان شونه ای بالا انداخت و سری تکون داد.

دستشو گرفتمو بردمش تو اتاقو درو بستم. بارمان چشماش گرد شده بود. نشست رو چهارپایه جلو میز آرایش منم همچنان ایستاده بودم.

- چی شده عزیزم؟

با صداش به خودمو او مدمو گفتم : هان؟؟ ... آهان چیز .. چیزه میگم که میخوای شب بریم بیرون؟

- نمیدونم بذار بهشون بگم اگه موافق بودن باشه.

لبخندی بش زدمو رفتیم بیرون. بارمان رو به دنیا و آرش گفت : میگم میخواین شب بریم بیرون؟

دنیا : کجا بریم؟

بارمان : هر جا دوست دارید.

بیمارستان عاشقی

دنیا رو کرد به آرشو گفت : آرش نظرت چیه؟

آرش : من که شما هر تصمیمی بگیرید موافقم.

دنیا : باشه خوبه.

بارمان نگاهی به ساعت کرد و گفت : الان ساعت شش و نیمه. پاشید آماده شید که همین الان راه بیفتیم.

دنیا باشه ای گفت و دست آرتین رو گرفت و به سمت اتاقی که بهشون داده بودم راه افتاد. آرشم به دنبالش.

منم اول رفتم تو سالن تا فنجونا رو جمع کنم. وقتی سینی رو گذاشتم تو آشپزخونه به سمت اتاق راه افتادم. رفتم تو اتاقو اول شلوارمو با یه شلوار کتون کرمی عوض کردم. لباسمو در آوردم تا مانتنومو بپوشم که یه دفعه در باز شدو بارمان اوmd تو. جیغی کشیدمو لباسو گرفتم جلوم. بارمان از صدای جیغم با تعجب زل زد بهم. وقتی وضعیتمو دید لبخند شیطانی زدو نزدیکم شد. دوباره جیغ زدمو گفتیم : بارمان برو بیرون

به حرفم گوش که نداد هیچ تازه نزدیک ترم شد.

- بارمان میگم برو بیرون میخوام لباس عوض کنم.

بارمان که انگار با حرفم ناراحت شده بود با لحن ناراحتی گفت : واسه چی باید برم بیرون؟ خوب منم میخوام لباس بپوشم.

- خب بذار من بپوشم وقتی پوشیدم تو بیا تو بیوش.

بارمان که رو تخت نشسته بودو پاشدو اوmd نزدیکم. تو فاصله یه سانتیم ایستاد و گفت : عزیزم من شوهرتم. تو هم زن منی. برای چی باید برم بیرون؟

سرمو انداختم پایینو گفتیم : خب آره .. ولی ... ولی ...

- ولی چی؟

- خب من خجالت میکشم.

سرم همچنان پایین بود که بارمان دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو آورد بالا.

بیمارستان عاشقی

به زور مجبور شدم سرمو بیارم بالا ولی نگاهش نکردم. میدونستم اگه نگاهش کنم دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم.
چشمamo دوختم یه یقش.

بارمان با لحن محکمی گفت : آنیتا به من نگاه کن.

چشمای بی قرارمو دوختم تو چشمаш. تاب نگاه کردنشو نداشتم. حالم عجیب بود. بارمان بهم نزدیک تر شدو لباسو
از دستم کشید. لباس افتاد رو زمین. حالا فقط با یه لباس زیر جلوش بودم. البته شلوار داشتم. بارمان یه دستشو
گذاشت رو صورتم و یه دستشو گذاشت دور کمرم که آتیش گرفتم. تن من داغ و دست اونم داغتر. جفتمون زل زده
بودیم تو چشمای هم دیگه.

گفتم : بارمان دیر شده ما هنوز لباس نپوشیدیم. الان خواهرت شک میکنه.

بارمان در حالی که سرشو بهم نزدیک تر میکرد گفت : سعی نکن در بری. من تا تو رو نبوسم نمیذارم جایی بری.
اونجا که از دستم در رفتی. ولی الان دیگه تحمل ندارم. چشماشو بست و فاصله رو از بین برد. ولی من هنوز تو شک
بودم. از شک که در او مدم چشمamo بستمو دستامو گذاشتمن دو طرف صورتش و همراهیش کردم. با حرکتم وحشی تر
شدو چنگ زد به کمرم. خوب که هم دیگرو بوسیدیم از هم جدا شدیمو بارمان گفت : حالا لباستو بپوش.

ناچار سری تكون دادم و در حالی که هنوز یکم خجالت میکشیدم مانتمو برداشتمو مشغول پوشیدن شدم. بارمان
تیشرتشو از تنیش در آوردو خواست لباسی از تو کمد برداره که رفتمن سمتشو دستمو گذاشتمن رو کمرش. چون
پشتیش به من بود برگشتتو نگاهم کرد.

لبخندی بش زدمو گفتمن : بیا کنار ببینم.

سرمو کردم تو کمدشو مشغول نگاه کردن شدم. از بس به همه لباساش عطر زده بود کمد پر بود از بوی عطر. نفس
عمیقی کشیدمو عطرشو کشیدم تو ریه هام. عاشق بوی خنکش بودم. از بین لباساش بافت سفید رنگی رو کشیدم
بیرون. گرفتم رو به روش و گفتمن : بیا اینو بپوش

بارمان لبخندی بهم زدو لباسو ازم گرفت. نشستم پشت میز توالتم و کمی آرایش کردم. بعد هم شال سبز رنگمو سرم
کردم. برگشتمن رو به بارمانو گفتمن : من آمادم.

با دیدنش دهنم باز موند. اون بافت سفید و شلوار خاکی رنگ فوق العاده بهش او مده بود. موهای خوش حالتشم که کج زده بود. رفتم سمتشو رو پنجه پام بلند شدم تا هم قدش بشم. دستامو گذاشتم دور گردنشو سرشو آوردم پایینو گونشو محکم بوسیدم.

- عشقم چقدر خوشتیپ شدی.

بارمان لبخندی بهم زد که خندم گرفت. قیافش خیلی بامزه شده بود. دستمو کشیدم رو گونش که گفت : چیه؟

- جای رژم رو گونته.

بارمان با حرفم سریع خودشو به آینه رسوند. نگاهی به خودش انداخت که خندش گرفت. با دستمال رژو پاک کردو منم کیفمو برداشتمو رفتیم بیرون. اونا هم آماده بودن. از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین بارمان شدیم.

تصمیم گرفتیم به پل طبیعت بریم و شب رو در اونجا سپری کنیم. رسیدیم و ماشین رو پارک کردیمو راه افتادیم. قبل اسم پل طبیعت رو شنیده بودم ولی تا حالا نرفته بودم. برای تجربه اول خیلی برآم جالب بود چون میگفتند یه پلی هست که دوتا پارک رو به هم متصل میکنه. اینطور که مشخص بود باید یه مسیر جنگلی رو طی میکردیم تا بررسیم به پل. مسیرش واقعاً زیبا بود. راه رفتن روی شن ها خیلی به آدم آرامش میداد و درختا اونقدر توی هم گره خورده بودن که آسمون مشخص نبود. مسیرو که طی کردیم رسیدیم به پله ی چوبی که سر پایینی بود. واقعاً راه رفتن رو شون سخت بود چون هر آن ممکن بود که زمین بخوری. جوری که حتی بعضیا کفشاشونم در آورده بودن. پله ها رو گذروندهیم که بالاخره رسیدیم به پل طبیعت. واقعاً زیبا بود. یک پل آهنه خیلی طولانی که چند طبقه بود و وسطش باغچه هایی بود که گلکاری شده بود. منظره پل تو شب فوق العاده بود. نور های رنگی خیلی لذت بخش بود. همه ایستاده بودنو عکس میگرفتند. از روی پل که پایینو نگاه میکردی سرت گیج میرفت ولی واقعاً چشم انداز زیبایی داشت. سری به طبقه های دیگشم زدیم و شروع کردیم به قدم زدن در طول پل. دنیا و آرش جلوتر از ما بودن و جفتشون دست آرتین رو گرفته بودن و راه میرفتند. خیلی صحنه قشنگی بود. بارمانم دست منو تو دستش گرفت و به قدم زدن ادامه دادیم. با شگفتی به اطراف نگاه میکردم. بعد از کمی که اونجا بودیم رسیدیم به پارک آب و آتش. یکم اونجا موندیم که تصمیم گرفتیم بریم شام بخوریم. وارد رستوران شدیم و میزی رو انتخاب کردیم. منو رو برداشتمو غذامونو سفارش دادیم.

دنیا رو به ما گفت : من و آرش میخوایم بریم یکم این اطراف رو بگردیم تا غذا آماده میشه. شاید یه سر به کافه گالری بزنیم شما میاید؟

بیمارستان عاشقی

من یکم سردم بود و حوصله راه رفتن نداشت. رو کردم به بارمانو گفت: عزیزم اگه میخوای تو برو من نمیام.

بارمان سرشو خم کرد سمتمو گفت: همینم مونده زنما اینجا تنها بذارم و برم. نه منم خیلی حوصله ندارم نمیرم.

بعد رو به دنیا گفت: آبجی شما برید ما نمیایم.

دنیا با کمی من و من گفت: میگم که ... چیزه .. چیزه میشه آرتین پیش شما بمونه؟

بعد با لحن آروم تری اضافه کرد: آخه اذیت میکنه و غر میزنه.

با لبخند گفت: آره عزیزم چرا نشه؟

بعد رو به آرتین که گیج و مبهوت ما رو نگاه میکرد گفت: بیا پیش زندایی بیینم.

آرتین او مد سمتمو نشست رو صندلی بغلم. دنیا اینا هم رفتند. شروع کردم به پرسیدن سوالاتی که معمولا هر کسی

بچه ای رو میبینه ازش میپرسه. خیلی شیرین زبون بود و قشنگ حرف میزد. با ذوق زل زده بودم بهشونگاهش

میکردم. برگشتم رو به بارمان تا حرفی بزنم که دیدم بارمان خشک شده زل زده به ما و به ما لبخند میزنه. دستمو

جلو صورتش تكون دادم و با خنده گفت: بارمان؟ چته؟

بارمان به خودش او مد و گفت: هان؟

- میگم چیه اینجوری زل زدی به ما؟

با لحن آرومی نجوا کرد: آنیتا؛ چقدر مادر بودن بہت میاد.

لبخند با خجالتی زدمو چیزی نگفتم.

بارمان با خنده رو به آرتین گفت: دایی فدات شه چی میگی به این زن من که اینجوری سرگرم شده؟

آرتین با لحن بچگونش گفت: دایی من چیزی نگفتم که.

خندم گرفته بود از بحثشون.

بارمان دستشو باز کردو گفت: بیا اینجا ببینم دلم ضعف رفت.

آرتین با شادی از رو صندلی پرید و رفت بغل بارمان. بارمانم سفت بغلش کرد و گونشو بوسید. تو دلم اعتراف کردم که پدر بودن هم خیلی به بارمان میاد. کمی بعد دنیا و آرش هم اومدن و غذاها رو آوردن. بعد از خوردن غذاهای من پاشدیم و قصد برگشت کردیم. اون روز هم یکی از بهترین روزای زندگی مشترکمون شد.

دو ماہ از اون روز میگذرد. سه روز بعد دنیا و آرش و آرتین دوباره برگشتن آلمان. خیلی وابسته شون شده بودم. هم دنیا خیلی خواهر شوهر خوبی بود هم آرتین شدید تو دلم جا کرده بود. وقتی رفتند خیلی ناراحت شدم. اینقدر ازمون دور بودن که نمیشد زود به زود همدمیگر رو ببینیم. زندگی من و بارمانم به خوبی پیش میره. یکم سخته که جفتمون پرستاریم چون بعضی وقتاً اصلاً همو نمیبینیم و این خیلی سخته. وقتی هم میرسیم خونه به قدری خسته ایم که حتی فرصت اینکه حال همدمیگه رو بپرسیم هم نداریم. امروز ۲۸ بهمن و تولد بارمانه. چون اینجا کسی رو نداریم ترتیب یه تولد دو نفره رو دادم. خیلی خوشحالم که میخوام اولین تولد همسرم رو واسش جشن بگیرم. خوبیش اینه که بارمان شیفت داشت ولی من نداشتیم. از صبح مشغول تمیز کردن خونه شدم. تمام خونه رو برق انداختم. بعد هم غذای مورد علاقه بارمان یعنی قیمه بادمجون رو پختم. سریع آماده شدم و رفتم بیرون. سوار ماشینم شدمو راه افتادم به سمت شیرینی فروشی. کیک کادویی کوچیک و خوشگلی گرفتمو برگشتم خونه. همه چیز مرتب و خوب پیش رفت. خونه که تمیزه، غذام حاضره، کیکم که گرفتم؛ آهان! خودم موندم. سریع تو این یه ساعتی که وقت داشتم پریدم تو حمومو دوشی گرفتم و او مدم بیرون. لباس زیبایی به تن کردمو آرایش ملیحی روی صورتم نشوندم. دو روز پیش واسش کادو خریدم. یه ادکلن بسیار خوشبو. رفتم تو سالنو کادو و کیک رو همراه با شمع هاش چیدم رو میز. عدد ۲۷ روی کیک خودنمایی میکرد. چراغ ها رو خاموش کردمو چند تا شمع خوشگل روشن کردم که زنگ خونه زده شد. با استرس پاشدمو درو باز کردم. در واحدم باز کردمو سریع خودمو کشیدم عقب تا بارمان منو نبینه. چند ثانیه بعد صدای بارمان تو خونه پیچید:

– آنیتا؟ خانوم؟ کجا یی؟ نمیای استقبال آقای خونه؟ بیا بیین آقات او مده.

خندم گرفته بود. کم کم خودمو کشیدم جلو تا رسیدم به بارمانو با لحن شادی گفتیم: عشقem تولدت مبارررررررر کا! بارمان تا منو دید شوکه شد. سریع پریدم برقا رو روشن کردمو رفتم سمت بارمان. هنوزم تو شک بودو چشماش گرد شده بود. خودمو انداختم تو بغلشو دستامو دور گردنش حلقه کردمو گفتیم: عززززززبزم تولدت مبارک. دوستت دارم مرد زندگی من!

بارمان که انگار به خودش او مده بود با محبت دستاشو دورم پیچید و گفت: خیلی غافلگیر شدم.

– ازت ممنونم آنیتا. خیلی خوشحال شدم جوری که نمیتونم توصیف کنم.

بیمارستان عاشقی

کتشو از تنش کشیدم بیرونو گفتم : بدو بیا بشین.

بعدم لبخندی زدمو دستشو کشیدم و نشستیم روی مبل. تند تند شمعا رو روشن کردمو با ذوق گفتم : بدو فوت کن.

بارمان اول نگاهی به من انداختو بعد دولا شد و شمعا رو فوت کرد. چه زود یک سال گذشت و بارمان ۲۸ ساله شد.

رفتم کادوشو برداشتمو گفتم : هدیه ای ناقابل از طرف همسرتون.

و کادو رو به سمتیش گرفتم. کادو را از دستم گرفت ، عمیق نگاهم کرد و گفت : مرسي عزيزم تو خودت يه هدیه ای تو زندگی من. همین که الان پيشمي برام کافيه.

لبخندی زدمو گفتم : زود باش بازش کن.

بارمان عین اين بچه ها ذوق کردو گفت : بعدم چرا ناقابل؟ هدیه ای که خانوم واسمون خريده باشه با ارزش ترين کادوي دنياس.

ادکلن رو از جعبه بیرون کشيدو اومد بو کنه که گفتم : اميدوارم بوشو دوست داشته باشی.

بارمان درشو باز کرد و با دقت بو کشيد.

چشماشو بستو گفت : فوق العادس.

- راست ميگي؟ تو رو خدا راستشو بگو من ناراحت نميشم.

- نه جدي ميگم. بوش خيلي خوبه.

ذوق کردم و چيزی نگفتم.

- اول كيک يا شام؟

- اول شام که دارم ميميرم از گشنگي.

پاشدمو گفتم : تا لباساتو عوض کني ميزو چيدم.

بارمان سرشو تكون دادو رفت سمت اتاق. منم رفتم به سمت آشپزخونه تا ميزو بچينم.

بیمارستان عاشقی

میزو چیده بودم که بارمان در حالی که لباسشو با لباس راحتی عوض کرده بود وارد آشپزخونه شد.
صندلی رو عقب کشید، نشستو گفت : به به بین کدانوی ما چه کرد.

دیس برنج رو گذاشتم رو میزو گفتم : بشقابتو بده.

واسش برنج کشیدمو بشقاب رو گذاشتم جلوش. از قصد خورشت رو نبردم تا سوپراایز بشه. پاشدم و بشقاب خورشت رو از روی اپن برداشتمو گذاشتم جلوش. بارمان تا نگاهش به بشقاب افتاد چنان ذوقی کرد که گفتم الان غش میکنه.

- وااای نگووووو. الان میمیرم.

- عه این حرف چیه؟ بخور عزیزم.

بارمان چند تا قاشق خورشت ریخت رو برنج و با ولع مشغول خوردن شد.

با دهن پر گفت : وای عالیه. مرسي. امشب رو نمیتونم تحمل کنم و بیخیال هیکل میشم. نمیشه از این گذشت.
خندم گرفته بود از کاراش.

- عزیزم آروم باش و راحت بخور. اینقدر هول میزنی معدت درد میگیره.

- نمیتونم خیلی خوشمزس.

- نوش جونت.

غذامون که تموم شد بارمان دستی به شکمش کشیدو گفت : وای دلم. مردم بسکه خوردم. خب آنیتا این غذاهای خوشمزه رو درست نکن. دلت میخواهد شوهرت یه آدم شکم گنده چاق بشه؟

با تعجب و خنده نگاهش میکردم.

- واقعاً چه چیزایی میگی بارمان. عزیزمن حواستو جمع کن که چاق نشی.

- به خدا اگه تو او نیزه سال میدونستم اینجوریه هرروز میومدم خونه تو و غذا میخوردم. اینقدرم غذاهای بیرونو نمیخوردم.

بیمارستان عاشقی

همونطور که پشتم بهش بودو داشتم بشقاب ها رو میداشتم تو سینک گفتم : اون وقت شما پرو نمیشدید؟

یه دفعه با صدای آرومی زیر گوشم گفت : نج.

و دستاشو پیچید دور کمرم.

هینی گفتم و از جا پریدم جوری که لیوان پرت شد تو سینک. ولی خدا رو شکر نشکست.

با اعتراض گفتم : بارمان این چه وضعه ترسیدم.

بارمان خندهیدو گفت : دوس دارم.

بعد گردنمو بوسیدو زود از آشپزخونه زد بیرون. خندم گرفته بود از کارаш. چقدر دوسش داشتم. با سرخوشی مشغول شستن ظرفا شدم. ماشین ظرف شویی داشتم ولی دو تا بشقاب اونقدری نبود که بخواهم بذارم تو ماشین. بعد از تموم شدن ظرفا و جمع و جور کردن آشپزخونه دو تا استکان چایی ریختم و با کیک بردم تو سالن. گذاشتم رو میزی که جلوی بارمان بود و خودمم نشستم بغلش روی مبل.

- دستت طلا. خسته نباشی. امروز خیلی زحمت کشیدی.

- نه بابا چه زحمتی.

یه تیکه کیک واسش بریدمو گذاشتم تو بشقابو دادم دستش. خودمم مشغول خوردن چایی و کیک شدم.

- راستی بیمارستان چه خبر؟

- خبری نبود. حالا یه نصف روز شیفت نداشتیا. انگار سه ساله نرفته بیمارستان.

خندیدمو گفتم : خیلی خب. میخواستم بدونم خبری بوده یا نه.

- نه عزیزم خبری نبود. وضعیت بیمارستان رو که میدونی. همش مریضیه و بدبختی. امروزم چند تا مریض تصادفی آوردن. اوضاعشون وخیم بود.

با ناراحتی گفتم : چه بد.

- آره ما هم خیلی ناراحت شدیم.

بیمارستان عاشقی

پاشدم ظرفای کیک و چای رو بردم تو آشپزخونه و برگشتم تو سالن و با بارمان مشغول دیدن فیلم سینمایی خارجی شدیم.

تو بیمارستان مشغول کار بودم. بعد از این که کارایی که دکتر گفته بود رو انجام دادم داخل اتاق پرستارا شدم تا کمی استراحت کنم. اووووف پا درد گرفتم بس که راه رفتم. از بس از این ور به اون ور رفتم. نشستم رو صندلی. نظافت چی سینی چای رو جلوم گرفت. تشکری کردمو یه لیوان چایی برداشتمن و مشغول نوشیدن شدم.

مهلا وارد شد و گفت : چطوری عروس خانوم؟

قلوپی چایی نوشیدم و گفتمن : من سه ماهه عروسی کردم. دیگه عروس نیستم.

- هنوزم تازه عروسی عزیزم

پشت چشمی واسش نازک کردمو چیزی نگفتم.

مهلا او مد پیشمن نشست و گفت : واست یه سوپراایز دارم.

با کنجکاوی گفتمن : چی؟

- یه لحظه صبر کن.

بعدم پاشدو رفت سمت کیفش. لحظه ای بعد با کارتی نزدیکم شدو کارت تو داد دستم.

با کنجکاوی کارت رو زیر و رو کردم و نگاهش کردم. شبیه کارت عروسی بود. پشتیش هم نوشته بود : (جناب آقا) بارمان کمالی همراه با خانواده)

- مال ماست؟

- آره

- خب عروسی کی هست؟

مهلا شونه هاشو بالا انداختو چیزی نگفت. کارت تو باز کردم که اسم مهلا و امید رو کنار هم دیدم.

جیغی زدم و گفتمن : وای عروسی گرفتید؟

بیمارستان عاشقی
مهلا با سرخوشی گفت : بله.

نگاهی به کارت انداختمو تاریخشو دیدم. مال آخر هفته بود. الان اول هفته بود.

گفتم : مبارک باشه. ایشالا خوشبخت بشید.

- مرسی عزیزم. من میرم به بقیه کارام برسم.

- باشه منم میام الان.

گوشیمو برداشتمو زنگ زدم به بارمان. بارمان شیفت نداشت و بیمارستان نبود.

صدای گرمش تو گوشم پیچید : جانم خانوم؟

- سلام آقایی خوبی؟

- سلام عزیزم خوبم تو خوبی؟

- منم خوبم. بارمان یه چیزی میخواستم بت بگم.

- جونم؟

- فهمیدی مهلا و امید عروسی گرفتن؟

- عه جدی. نه کی؟

- مال آخر هفتمن. میای دنبالم بریم لباس بخریم؟

- آره خانومی. کی بیام؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم : دو ساعت دیگه شیفتمن تموم شده. اون موقع بیا.

- باشه عزیزم

- خب دیگه بارمان جان من کار دارم برم. فعلاد.

- باشه فداتشم. بای

بیمارستان عاشقی

گوشی رو قطع کردمو از اتاق رفتم بیرون تا به بقیه کارا برسم.

با بارمان داشتیم تو پاساز میگشتیم. بعد از تموم شدن شیفتمن او مد دنبالمو او مدیم پاساز واسه خرید لباس مجلسی. تموم مغازه ها رو مشغول گشتن شدیم. بعضیاشو اصلا دوست نداشتیم. قشنگ نبود. اینقدر گشتیم تا بالاخره لباسی چشممو گرفت. وايسادم جلوشو نگاهش کردم. یه لباس بلند سورمه ای آستین حلقه ای که روی سینش کار شده بود و سنگ دوزی شده بود. در کل قشنگ بود. یه نگاه به بارمان انداختم که دیدم اونم چشماشو ریز کرده و با دقت داره به لباس نگاه میکنه.

- چطوره؟

با صدام به خودش او مدو گفت : خوبه. باید تو تنشو ببینی.

بعدم دستمو گرفتو رفتیم تو. لباس رو به فروشنده که خانوم جوونی بود نشون دادم که سایزمو واسم بیاره. وقتی آوردش از دستش گرفتم و رفتیم سمت اتاق پرو. لباسو پوشیدم که خودم خیلی خوشم او مد. به تنم نشسته بود.

تقه ای به در خورد که درو باز کردم. بارمان وايساده بود و داشت نگاهم میکرد. چرخی زدمو با خنده گفتیم : چطوره عشقمن؟

- قشنگه بہت میاد.

- پس همینو بردارم؟

- آره عزیزم.

باشه ای گفتیم و درو بستمو مشغول تعویض لباس شدم. وقتی لباسو عوض کردم از اتاق او مدم بیرونو دادمش به فروشنده.

فروشنده : اینو میبرید عزیزم؟

- بله.

لباسو گذاشت تو پلاستیک و داد دستمون. بارمانم پولشو حساب کردو او مدیم بیرون.

بیمارستان عاشقی

صبح از خواب بیدار شدم. نگاهی به بارمان انداختم. آروم خوابیده بود. پاشدم و بعد از شستن دست و صور تم رفتم تو آشپزخونه و مشغول چیدن میز شدم. امروز روز عروسی مهلا و امید بود. چند ساعت دیگه من نوبت آرایشگاه شدم. استکان رو گرفتم زیر سماور و شیرش رو باز کردم تا آبجوش بریزه روی چای غلیظ که بارمان با صدای خواب آلودی گفت : صبح بخیر.

برگشتم سمتشو گفتم : صبح بخیر. میخواستم بیام صدات بزنم خودت بیدار شدمی. بیا صبحانه بخور.

بارمان : اونو ببند.

با تعجب گفتم : چیو؟

بارمان تنده با داد گفت : شیرو ببند سر رفت.

سریع سرمو برگردوندم ولی کار از کار گذشته بود و آبجوش سرریز کرده بود و ریخت رو دستم. جیغی زدمو لیوانو پرت کردم تو سینکو سریع دستمو گرفتم زیر آب بخ.

بارمان خودشو بهم رسوندو گفت : آنیتا؟ آنیتا جان عزیزم خوبی؟

کمی که از سوزش دستم کم شد گفتم : آره خوبم نگران نباش.

با نگرانی گفت : حواس است کجاست عزیزم ببین چه بلایی سر خودت آوردی.

با شیطنت گفتم : تو حواسمو پرت کردي.

بارمان تک خنده ای کردو گفت : عجب!

شیر آب و بستم و دوباره رفتم سمت سماور تا چایی بریزم که بارمان گفت : تو نمیخواه دست بزنی برو بشین.

- عه بارمان! فلچ که نشدم.

بارمان در حالی که چایی رو تو استکان میریخت با اخم گفت : دور از جونت این چه حرفيه. حالا بذار من يه بار چایی بریزم.

- آخه بلد نیستی.

بیمارستان عاشقی

بارمان سینی رو گذاشت رو میزو ابروهашو بالا انداختو گفت : من بلد نیستم؟

نگاهی به چایی ها انداختم و گفتم : آره ببین سنگین ریختی.

بارمان با شوخی گفت : بخور دیگه غرغرو.

خندیدم و با هم مشغول خوردن شدیم. بعدم بارمان رفت بیرون نشست پای تلویزیون. منم یکم تو گوشیم گشتم و چت کردم بعدم پاشدم تا ناهار درست کنم. بعد از خوردن ناهار و استراحت مشغول آماده شدن شدم تا برم آرایشگاه. لباس پوشیده از اتاق او مدم بیرون که بارمان گفت : کجا خانومی؟

با تعجب گفتم : وا بارمان. برم آرایشگاه دیگه.

- صبر کن منم آماده شم. خودم میبرم.

- وا خوب خودم میرفتم دیگه.

- نمیخواهد سر ظهری. خودم میبرم.

منم که سر از کاراش در نمیوردم سری تکون دادم و نشستم رو مبل منتظرش.

بارمان که آماده شد گفت : بریم.

پاشدم و از خونه زدیم بیرون. دم آرایشگاه که رسیدیم بارمان ماشینو نگه داشت تا پیاده شم. قبل از این که پیاده شم برگشتم سمتشو گفتم : بارمان رسیدی خونه اول دوش بگیر. بعدم پیراهنتو اتو کن. ریشاتم مرتب کن.

چون همیشه ته ریش میداشت. البته ته ریش خیلی بیشتر بهش میومد. دستی تو موهاش کشیدم و گفتم : موهاتم درست کن خودت.

بارمان دستمو گرفت و بوسید و بعد گفت : چشم خانوم چیز دیگه ای نمونده؟

نگاهی بهش انداختم و با خنده گفتم : پس شال منم اتو کن.

بارمان خندید و گفت : امر دیگه؟

مشتی زدم تو بازوشو گفتم : همین. اتوش کنیا میخوامش.

بیمارستان عاشقی
- باشه عزیزم برو تا دیرت نشده.

گونشو بوسیدم و از ماشین پیاده شدم. بارمانم دستی تكون دادو رفت.

وارد آرایشگاه شدم و بعد از سلام کردن آرایشگر مشغول آرایش صور تم شد. بعد از تموم شدن کارم زنگ زدم به بارمان تا بیاد دنبالم و بریم خونه تا آماده شیم و بعدم بریم تالار. بعد از رسیدن به خونه سریع ماسکسیم رو پوشیدم، وسایلمو داخل کیف دستیم گذاشتیم، مانتو بلند و مجلیسم رو پوشیدمو شال سبکمو آروم انداختم رو موهم تا خراب نشه.

رو به بارمان گفتیم : آمادم بریم.

بارمانم تو اون کت و شلوار سبز رنگ فوق العاده شده بود. ساعتشو بست به مچشو کمی عطر به ساعد و گردنش زد. همون عطر خنکی که من عاشقش بودم. دیگه نتونستم تحمل کنم و خودمو انداختم تو بغلش.

- آقابی امشب ندزدنت اینقدر خوشگل شدی.

بارمان شیطون خنديido گفت : بعيد نیست.

انگشتیمو تهدید وار نشونش دادمو گفتیم : بارمان به خدا اگه دیدم این دخترای آویزون حتی خواستن نزدیکت بشن خودم خفسون میکنم.

دست چپشو گرفتم و نگاه کردم. میدونستم هیچ وقت حلقومون رو از دستش در نمیاره ولی میخواستم مطمئن بشم.

- خب خدا رو شکر که حلقت دستته.

بارمان دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت : از چی نگرانی عزیزم؟ مگه من میتونم به کس دیگه ای غیر از تو نگاه کنم؟ اصلا مگه کس دیگه ای جز تو به چشمم میاد؟

سرمو گذاشتیم رو سینشو سرتق گفتیم : نه

خودمو ازش جدا کردمو گفتیم : بریم دیگه.

- باشه.

بیمارستان عاشقی

از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. نیم ساعت بعد دم تالار بودیم. از ماشین پیاده شدیم. از بارمان خدا حافظی کردمو رفتم قسمت خانوما. بارمانم رفت قسمت آقایون. من کسی از فامیلاشون رو نمیشناختمو سر در گم بود کجا بشینم که دیدم چند تا از بچه های بیمارستان واسم دست تکون میدن. با خوشحالی به سمت شون رفتم و سلام احوال پرسی کردم. بعد از در آوردن شال و مانتوم نشستم رو صندلی. عروس و داماد هنوز نیومده بودند. مهسا که یکی از پرستارای خوب بیمارستان بود گفت : آنیتا چقدر خوشگل شدی.

- ممنونم عزیزم. چشمات قشنگ میبینه.

مهسا : خوش به حال اونی که تو رو میگیره. چه جیگری گیرش میاد.

او مدم حرفی بزنم که یه دفعه ندا گفت : آنیتا ازدواج کرده مگه نمیدونی؟

مهسا با تعجب گفت : واقعا؟

- آره عزیزم.

مهسا : وای عکس شوهر تو نشونم میدی؟

با این که خیلی از این پیشنهاد خوشحال نشدم اما گوشیمو از کیفم در آوردم و یکی از عکسای بارمانو نشونش دادم.

مهسا : واااو. شوهر تم خوشگله. خیلی بهم میاید.

با اخم گوشی رو ازش گرفتمو گفتم : ممنون.

مهسا یکم از حرکتم جا خورد ولی به روی خودش نیورد. هر کس دیگه ای هم بود زنی جلوی چشمش از شوهرش تعریف میکرد ناراحت میشد. چه معنی داره اصلا؟ شاید به این دلیل بود که مهسا هنوز مجرد بود و این چیزا رو در کنمیکرد.

با صدای جیغ و دست به خودم او مدم. عروس و داماد وارد سالن شده بودند و بقیه هم دورشون جمع شده بودند و کل میکشیدن. نگاهی بهشون انداختم. مهلا که خیلی خوشگل شده بود. امیدم خوشتیپ شده بود. در کنار هم خیلی زوج دوست داشتنی بودند. وقتی نشستند تو جایگاهشون رفتم سمت شون و سلام کردم و تبریک گفتم. بعدم با محبت مهلا رو کشیدم تو بغلمو گفتم : ایشالا خوشبخت شی خواهri.

مهلا هم محکم بغلم کرد و گفت : مرسى آنیتا تو خیلی خوبی. تو عین خواهرم هستی.

بیمارستان عاشقی

- تو هم عین خواهر من هستی.

لبخندی بهشون زدم و ازشون جدا شدم. بعد که همه رقصیدن منم رفتم و یکم با مهلا رقصیدمو نشستم. آخه خیلی زود خسته شدم و پاهام درد گرفت توى این کفسای پاشنه بلند.

عروسي به خوبی و خوشی گذشت و موقع سرو شام رسید.

موقع خوردن شام یه سیخ کباب برداشتمو گذاشتیم تو بشقابیم. تیکش کردمو چنگالو آوردم بالا تا بذارم دهنم که تا بوی گوشت و چربی بهم خورد عق زدم. سعی کردم کبابو بخورمو به بوش فکر نکنم. طمعش خوب بود ولی با بوش حالم بد شد. خواستیم کمی جوجه بخورم که حالت تهوع اجازه نداد. دیگه واقعاً داشتم بالا میاوردم. سریع سالن غذاخوری رو ترک کردم و به سمت دستشویی دویدم. هر چی که خورده بودم و نخورده بودم رو بالا آوردم. سرم داشت گیج میرفت. آبی به دست و صورتم زدم و او مدم بیرون. فکر شام خوردنو که از سرم بیرون کردم پس تصمیم گرفتم کمی تو هوای آزاد محوطه بمونم و هوا بخورم تا حالم بهتر شه. حالت تهوعم خوب نشده بود. فکر کنم سردی کردم. چون ظهر تو غذا سیب زمینی بود و بعدشم سالاد خوردم. آره حتماً سردی کردم.

اواخر اسفند بودو هوا کمی خنک بود ولی بوی عید میومد. چقدر بوش خوب بود. یاد بچگی هام افتادم که با ذوق و شوق همراه مامان و بابام میرفتم و اسه خرید عید. چقدر خوب بود.

بیخیال افکارم شدم و به اطرافم نگاه کردم که دیدم آقایون هم بیرون ایستادن و مشغول حرف زدن هستند. اطراف رو نگاه کردم که دیدم بارمان و یکی از بچه های بیمارستان دارن با هم صحبت میکنن. او مدم برم سمتشون که صدایی ظریف و نازک گفت: بارمان!

با تعجب برگشتم نگاه کردم. دختری با کلی آرایش که حسابی هم غلیظ بود رفت سمت بارمانو با تعجب رو بهش گفت: بارمان تو اینجا چیکار میکنی؟

بارمان هنوز منو ندیده بود. سعی کردم خودمو نشون ندم تا بتونم حرفashون رو بشنوم.

بارمان که با صدای دختره حرفش رو قطع کرده بود، هم با تعجب هم با کمی اخم رو کرد به دختره و گفت: تو اینجا چیکار میکنی آتوسا؟

چی آتوسا؟ پس بارمان میشنناختش.

آتوسا با کلی عشه و اون صدای نازک چندشیش گفت: من نوه عمه مهلا هستم. تو چی؟

بیمارستان عاشقی
بارمان با اخم گفت : من دوست امیدم.

آتوسا : چقدر خوشحال شدم از دیدنت. چیکار میکنی؟ چه خبر؟

بارمان با اخم شدید تری گفت : من ازدواج کردم. حالا هم دوست ندارم همسرم تو رو بیینه.

آتوسا با تعجب فراوانی گفت : واقعاً؟؟

قبل از این که مجال حرف زدن رو به بارمان بدم خودم رو کشیدم جلو و رفتم سمتشون.

بارمان تا منو دید با تعجبی که بیداد میکرد تو چهرش گفت : آنیتا!!!

آتوسا هم برگشت و منو نگاه کرد. تونستم قیافه آتوسا رو کامل و دقیق ببینم. لحظه ای مثل فیلم از جلو چشمم رد شد. فهمیدم آتوسا کیه. آتوسا هموνیه که اون روز من و ویدا تو کافی شاپ با بارمان دیدیمش. اون روز اصلاً بارمانی رو نمیشناختم. اصلاً نمیدونستم این مرد قراره بشه تمام زندگیم. ولی حالا بی نهایت ناراحت و عصبی بودم.

اخم وحشتناکی کردمو بدون توجه به بارمان راهمو کج کردم به سمت خروجی تالار. بارمان آنیتا آنیتا گویان پشت سرم راه افتاد. توجهی بش نکردمو راهمو ادامه دادم که خودشو بم رسوندو دستمو از پشت کشید. برگشتم سمتشو عصبی گفتم : دستمو ول کن.

- آنیتا جان. عزیزم توضیح میدم و است.

در حالی که اشک تو چشمام جمع شده بود جیغ زدمو گفتم : نمیخوام توضیح بدی بارمان.

اودم برم که گفت : حالا کجا میری؟

- قبرستون

- عزیزم لج نکن بیا بریم خونه. من و است توضیح میدم.

قطره اشکی از چشمم چکیدو گفتم : نمیخوام. نمیخوام.

با دادی که بارمان کشید با تعجب و ترس زل زدم بش.

- عه هر چی من میگم یه چیزی نذار روشن. من اینقدر بی غیرتم تو رو اینجا ول کنم؟

بیمارستان عاشقی

بارمان تا حالا سرم داد نکشیده بود. از دادش بیشتر ناراحت شدم اشکام شروع به ریختن کرد. بارمان دستمو کشید و رفتیم سمت ماشین.

منم مثل بچه های حرف گوش کن و مطیع پشت سرش راه افتادم. جفتی با اعصاب داغون سوار ماشین شدیم. بارمان ماشینو روشن کردو راه افتاد. اوں که شدید اخم کرده بود و اعصابش خورد بود منم که تمام مدت اشک میریختم. عروسی هم کوفتمون شدو نتونستیم بریم عروس کشون.

بارمان با مشت کوبید رو فرمونو غرید : اشک نریز. اشک نریز لعنتی.

دستمو گذاشتیم رو دهنمو هق هقمو خفه کردم. حالت تهوع امونمو بریده بود. خدايا غلط کردم سیب زمینی خوردم. این دیگه چه وضعیه؟ عطر بارمان زد زیر دماغمو باعث شد عق بزنم.

از بین دندونای بهم چسبیدم گفتیم : بارمان بزن کnar

بارمان عصبی و با اخم گفت : دیگه واسه چی؟

حس کردم همون لحظس که معدم رو بالا بیارم.

جیغ زدم : بزن کnar لامصب.

بارمان با این که سرعتش بالا بود سریع ترمز کردو بغل خیابون ایستاد. جوری که صدای جیغ لاستیکا رو شنیدم. درو باز کردمو سریع پریدم پایین. بازم بالا آوردم. دیگه چیزی تو معدم نمونده بود که بخواه بالا بیارم. آب بالا میوردم و عق میزدم. بارمان سریع از ماشین پیاده شد و خودشو بهم رسوند.

با لحن نگرانی گفت : عزیزم چی شده؟ حالت خوبه؟

در حالی که جون تو تنم نمونده بود با صدای کم جونی گفتیم : خوبم.

- چی چیو خوبم؟ رنگت شده گچ دیوار. الان میریم دکتر.

دستمو گرفتم یه دستیش تا نیفتم و گفتیم : چیزی نیست.

ولی نتونستیم وزنmo تحمل کنم و پرت شدم تو بغلش. هیچ جونی تو تنم نبود. بارمان دستاشو دورم پیچید و با بغض و صدای ناراحتی گفت : الهی دورت بگردم چت شده؟

بیمارستان عاشقی

بارمان دستمو گرفت و نشوندم تو ماشین بعدم سریع ماشینو دور زدو سوار ماشین شد و راه افتاد.

- آنیتا؟ عزیزدلم حالت خوبه؟

چشمامو بسته بودمو زیر لب ناله میکردم.

- شام عروسی بهت نساخته؟

بی جون گفتم : شام نخوردم اصلا.

بارمان با تعجب نگاهم کرد و چیزی نگفت. جلو بیمارستانی نگه داشت و سریع او مد سمتمو در سمت منو باز کرد. زیر بغلمو گرفت و کشون کشون بردم داخل بیمارستان. نشوندم رو صندلی و رفت سمت بخش اورژانس و یه چیزایی گفت که مسئول پذیرش یه چیزی گفت و با دستش جایی رو نشون داد. بارمان او مد سمتمو دستمو گرفتو رفته بیم سمت یکی از اتاقا. معذب بودم با اون تیپ رفته بودیم بیمارستان ولی چاره دیگه ای نبود. خوابیدم رو تخت که دکتر اورژانس او مد بالا سرمو گفت : خب چه اتفاقی افتاده؟

بارمان : راستش آقای دکتر ما عروسی بودیم. وسط راه خانومم گفت بزنم بغل و استفراغ کرد.

دکتر نگاهم کرد و گفت : آره دختر جون؟

بدون حرف سرمو تكون دادم.

دکتر او مد سمتمو دستشو گذاشت رو شکممو گفت : اینجات درد میکنه؟

گفتم : نه

کمی دستشو تكون داد و دوباره پرسید که گفتم : نه.

دکتر گفت : پس شکمت درد نمیکنه. دقیقا مشکلت چیه؟

- حالت تهوع شدید دارم و دوبار هم استفراغ کردم.

بارمان با تعجب نگاهم میکرد. فکر کنم به خاطر اون یک بار دیگه ای بود که بالا آورده بودم.

بیمارستان عاشقی

دکتر سرشو تکون دادو گفت : که اینطور. با چیزایی که شما میگید احتمال مسمومیت کم هست. همین الان میگم یه متخصص زنان ببینتون.

وا؟ متخصص زنان واسه چی؟

دکتر بدون حرف از اتاق خارج شدو لحظه ای بعد دکتر جوونی که چهره زیبا و موهای رنگ شده ای داشت داخل شد و با صدای پر انرژی رو به من گفت : سلام عزیزم.

آروم سلام کردم. دکتر بالا سرم او مدو مشکلو پرسید که دوباره واسش توضیح دادم. دکتر یه سری سوالات دیگه هم پرسید که جواب دادم و در آخر تشخیص داد بهتره آزمایش بدم. با بارمان رفتهیم سمت آزمایشگاه و من آزمایش دادم. منتظر موندیم تا جوابش بیاد. کمی بعد با جواب آزمایش برگشتیم پیش دکتر. دکتر برگه رو گرفت و با دقت شروع به بررسیش کرد.

پرسیدم : خانوم دکتر سردی کردم؟

دکتر بی توجه به حرفم رو به بارمان گفت : شما شوهرش هستید؟

بارمان نگران گفت : بله. اتفاقی افتاده؟

- خیر

دکتر لبخندی به من زدو گفت : سردی چیه عزیزم. شما یک ماهه که بارداری.

چشمام گشاد شد. حال بارمانم فرقی با من نداشت.

بارمان با تنه پته گفت : چی؟ ... چی گفتید خانوم دکتر؟

دکتر رو به بارمان گفت : پدر شدنتون مبارک.

با حرف دکتر لبخند بزرگی رو لب بارمان نشست. دکتر یه سری چیزا رو واسم توضیح دادو گفت که باید چه کارایی انجام بدم و چه کارایی انجام ندم و یه سری دارو واسه کاهش حالت تهوعم نوشتو بعدم ما رو تنها گذاشت.

بارمان با لبخند زل زده بود به من.

گفتم : ولی ما تازه عروسی کردیم. تازه چهار ماه شده. من به این زودی بچه نمیخواستم.

بارمان با لبخند نزدیکم شدو پیشونیم رو بوسیدو گفت : عزیزم. خانومم ، قشنگم ، خدا به ما هدیه داده. چطور دلت میاد اینجوری بگی؟ این بچه ثمره عشق ماست.

دوسش نداری؟

با تعجب گفتم : معلومه که دوسش دارم ولی میگم دلم نمیخواست اینقدر زود بچه دار بشیم.

- ایرادی نداره که. من اینقدر بچه دوست دارم.

سعی کردم از جام بلند شم که بارمان دستمو گرفت و کمک کرد بلند شم. با بارمان دارو ها رو گرفتیم و از بیمارستان زدیم بیرون و داخل ماشین نشستیم. یاد اون اتفاق افتادم و اخم کردمو رومو برگردوندم. وقتی رسیدیم به خونه زودتر از بارمان پیاده شدمو خودمو رسوندم به خونه. سریع لباسامو عوض کردمو نشستم به پاک کردن آرایشم. بارمانم مشغول در آوردن لباساش بود. بعد از پاک کردن آرایشم مسواک زدمو سریع خزیدم زیر پتو جوری که پشتم به بارمان بود. لحظه ای بعد بارمان هم اوmd و دستشو دور کمرم حلقه کرد. دستشو پس زدم که خواست دوباره بغلیم کنه که بی اعصاب گفتم : بارمان ولم کنا. به من دست بزنی پا میشم میرم رو مبل میخوابم.

بارمان دستشو کشیدو با لحن آرومی گفت : باشه عزیزم آروم باش.

بی توجه بهش چشمامو بستمو از خستگی زیاد زود خوابم برد.

صبح زودتر از بارمان از خواب بیدار شدم. اشتهايی واسه صباحانه نداشتیم. بارمانم خودش پاشه صباحانه بخوره. به من چه! چند روز از عروسی میگذره ولی من همچنان با بارمان سردم. چند بار سعی کرد بهم نزدیک بشه ولی من هر بار اخم کردم و توجه نکردم. دلم واسش تنگ شده. درسته میبینمش و پیشمه ولی چون نمیتونم باش حرف بزنم یا نزدیکش بشم دلتنگشم. غرورم هم اجازه نمیده که خودم نزدیکش بشم. بارمان خودش باید بیاد و عذر خواهی کنه. بیخیال پاشدمو لباسامو پوشیدمو خواستم از اتاق خارج شم که لحظه آخر چشمم به بارمان افتاد. خواب خواب بود. پتو از روش کنار رفته بودو دستاشو تو بغلش جمع کرده بود. پوفی کردمو رفتیم جلو و آروم پتو رو کشیدم روش. یکم نگاهش کردمو بعد با ناراحتی از اتاق زدم بیرون. سوار ماشینم شدمو رفتیم بیمارستان. بعد از تعویض لباسم با روپوشم لیست کارامو از دکتر گرفتمو مشغول کارم شدم. نیم ساعت گذشته بود که بارمان هم اوmd بیمارستان. تا چشمش به من افتاد قبل از این که روپوشش رو بپوشه اوmd سمت منو گفت : آنیتا تو اینجايی؟ میدونی چقدر نگران شدم؟ چرا صبر نکردي با هم بريهم؟

توجهی بهش نکردمو جوابشو ندادم.

بیمارستان عاشقی

بارمان بهم نزدیک تر شدو آروم غرید : آنیتا جوابمو بده.

برگشتم سمتشو گفتم : ولم کن بارمان حوصله ندارم.

بارمان با اخم نگاهم کرد و چیزی نگفت. بعدم راهشو کشیدو رفت. رفتم تو اتاق پرستارا و نشستم رو صندلی. انگار پاها م جون نداشت. خوبه تازه یه ماهه. چند ماه دیگه میخواهم چیکار کنم. سرمو تو دستم گرفتمو پوفی کشیدم. اعصابم خورد بود.

- چیزی شده؟

مته جن زده ها پریدم بالا. به مهلا نگاه کردم که داشت منو نگاه میکرد.

- نه چیزی نیست.

- پس چرا اینجا نشستی؟

- خسته شدم او مدم یکم استراحت کنم.

- که اینطور.

دوباره حالت تهوع گرفته بودم. دلم میخواست بشینم گریه کنم. از حالت تهوع متنفر بودم. تو این یه هفته روزی نبود که حالت تهوع نداشته باشم. شایدم به خاطر این بود که معدم خالی بود. رفتم سمت کیفمو یه شکلات از تو ش برداشتمن. او مدم بذارمش دهنم که احساس کردم میخواهم بالا بیارم. سریع از اتاق دویدم بیرونو رفتم تو دستشویی و بالا آوردم. صدای مهلا از پشت در که اسممو صدا میکرد میومد. چیزی تو معدم نبود که بالا بیارم. الکی عق میزدم و آب و اسید معدمو بالا میاوردم. یکم که حالم بهتر شد آبی به دست و صورتم زدمو صورتمو خشک کردم. درو باز کردمو رفتم بیرون.

مهلا نگران پرسید : آنیتا جان خوبی؟

- آره آره خوبم.

مهلا دستمو گرفتو رفتیم تو اتاق. نشستم رو صندلی که مهلا لیوانی آب ریخت و لیوان رو داد دستم. تشکر کردمو آبو یه نفس سر کشیدم.

بیمارستان عاشقی

- میگم تا الان تو بیمارستانی برو پیش دکتر. چیزی خوردی که بالا آورده؟

- دکتر لازم نیست. خودم میدونم چمه.

مهلا موشکافانه و با کنجکاوی زل زد بهمو گفت : چته؟

- باردارم.

قیافه مهلا عوض شدو زد زیر خنده.

با خنده گفت : شوخی جالبی بود. آنیتا دارم جدی میگم چته؟

اخمی کردمو گفتم : مهلا من با این حالم اصلا حوصله شوختی کردن ندارم و کاملا جدی هستم.

سرمو انداختم پایین و با انگشتای دستم ور میرفتم که حس کردم مهلا جلوی پام نشست.

- آنیتا واقعا راست گفتی؟ از کجا میدونی؟

سرمو گرفتم بالا و گفتم : دروغم چیه مهلا. تو عروسیتون حالم بد شد رفتیم دکتر آزمایش دادم گفت باردارم. حالم که اینو نشون میده.

یه دفعه مهلا ذوق کردو منو محکم بغل کردو گفت : وای من دارم خاله میشم.

خندیدمو گفتم : خود تو بکش کنار بچم له شد.

- الهی خاله قربونش بره. چند وقتته؟

- یک ماه تازه.

- آخی. پس هنوز خیلی کوچولوعه.

- آره. از همین اولم میخواستم پدر ماما نشو در بیاره.

- به خالش رفته شیطون شده.

- حالا کس دیگه ای نبود که به تو بره؟

خندیدمو چیزی نگفتم. پاشدم تا برم به بقیه کارام برسم.

روی تخت تو اتاق نشسته بودمو کتاب میخوندم. پاهامو جمع کرده بودمو کتابو گذاشته بودم روش. یه بشقاب میوه هم گذاشته بودم بغلمو همزمان هم میوه میخوردم. آخرین قاچ سیب رو برداشتمو بشقاب رو گذاشتیم رو میز بغل تخت. بارمان تو سالن بود و طبق معمول یا داشت تلویزیون میدید یا با گوشیش ور میرفت. حس کردم کسی وارد اتاق شد. سرمو آوردم بالا که دیدم بارمان تو چهارچوب در ایستاده و داره من رو نگاه میکنه. نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و دوباره مشغول کتاب شدم که تخت تکون خورد. بارمان ب glam رو تخت نشست. او مدم صفحه کتاب رو عوض کنم که بارمان خم شد و آروم سرشو گذاشت رو پاهام. تعجب کردم و او مدم بلندش کنم که با صداش از کارم پشیمون شدم و گوش سپردم به حرفاش.

بارمان : آنیتا اون قضیه یه سوء تفاهم بود. یه اشتباه یه ... هر چی که بخوای بگی. ولی خب تقصیر من نبود که اتفاقی اونو ببینم و باهاش هم کلام بشم. به خدا من کاری نداشتی حتی بهش گفتم که ازدواج کردمو دلم نمیخواهد تو اونو ببینی که ناراحت بشی ولی خوب اتفاق افتاد اون چیزی که نباید میفتاد. بعد که فهمیدم بارداری خیلی ناراحت شدم که این اتفاق باید اون شب بیفته که ما جفتمون اعصابمون بربیزه بهم و تو هم با اون حال بدت زجر بکشی. وقتی تو ماشین گریه میکردی فکر میکردم به خاطر اون اتفاق بوده ولی وقتی فهمیدم چقدر حالت بد بوده دلم نمیخواست بمی...

پریدم وسط حرفشو گفتم : هیس!!

بعدم دستمو فرو کردم تو موهای خوش حالتش و مشغول نوازشش شدم. راستش من خیلی هم ناراحت نبودم. اما خب دلم نمیخواست همسرم قبل از من با دختری بوده باشه و نگاهش کرده باشه ولی حالا طوری نیست؛ چیزیه که شده.

بارمان سرشو از روی پام بلند کرد و گفت : عشقمنو میبخشی؟ ببخشید که باعث ناراحتیت شدم عزیزدلم.

زل زدم تو چشماشو گفتم : طوری نیست بارمان.

بارمان اول تعجب کرد ولی یه دفعه لبخندی رو صورتش نشستو گفت : مرسی خانومم

بیمارستان عاشقی

بعدم آروم نزدیکم شدو گونمو بوسید. قبل از اینکه ازم جدا بشه سرشو کشیدم سمت خودم و لبامو گذاشتم رو
لباش. بارمانم همراهیم میکرد. کمی که گذشت ازش جدا شدمو نگاهش کردم.

بارمان با خنده نگاهم کرد و گفت : این یعنی آشتی؟

خندیدمو گفتم : آره آشتی.

- الهی قربونت برم خوشگل من.

آروم دولا شد و روی شکمم بوسید و رو به شکمم گفت : بابایی قربونت بره قشنگم کی میای؟

خندیدمو گفتم : کو تا ۸ ماه دیگه.

- من که تحمل ندارم بش بگو زود تر بیاد.

- چون تو میگی چشم.

بعدم دستمو گذاشتم رو شکمم بیان ببابات چی میگه. زودتر بیا خوب؟

بارمان خندش گرفته بود و میخندید.

خودمو لوس کردمو گفتم : بارمان اگه از همین الان بخوای این بچه رو بیشتر از من دوست داشته باشی باهات قهر
میکنم.

بعدم با حالت بچگانه ای لبامو برچیدم.

بارمان بلند خندید و گفت : الهی فدات شم من. نه عزیزم من فقط تو رو دوس دارم خوبه؟

- خب اینجوری عشق مامان ناراحت میشه.

- خب میگی چیکار کنم پس؟

- اونو هم دوست داشته باش ولی من بیشتر.

بارمان بلند زد زیر خنده و وسط خنده هاش گفت : باشه.

بیمارستان عاشقی
منم خندم گرفته بود.

بارمان وقتی خندش تموم شد گفت : خب حالا هم به مناسبت آشتی و هم اینکه چند روز دیگه عیده چطوره بریم
بیرون؟

دستامو بهم کوبیدمو گفتم : موافقم.

بارمان لبخندی زد و گفت : پس پاشو آماده شو.

باشه ای گفتم و از رو تخت پایین او مدم و رفتم سمت کدم تا لباس بپوشم. مانتو مشکی و شلوار لیم رو انتخاب
کردمو پوشیدم. بعدم شال قرمز رنگم رو سرم کردمو کمی آرایش کردم. کیف کوچیک مشکی رنگم رو برداشتمو
گوشیمو گذاشتیم تو ش و گفتم : من آمادم.

بارمانم بافت طوسی رنگش رو پوشیده بود که خیلی خوشگل بود. از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. دست
بردم سمت ضبط و روشنش کردم. نوای آهنگ قشنگی از مهدی یراحی داخل ماشین پیچید.

- " چقدر موج موهات به دریا میاد

چقدر با تو ساحل تماشاییه

سرت رو گذاشتی روی شونمو

چقدر حس این لحظه رویاییه

موهاتو نبندو رها کن تو باد

موهات وقتی که بازه زیبا تره

کنارت پر از حس خوشبختیم

تو که باشی این زندگی بهتره

چشم تو انگیزه عاشق شدنو به وجودم داده

قلب من از دیدن زیباییات به تپش افتاده

بیمارستان عاشقی

چشم تو انگیزه عاشق شدنو به وجودم داده

قلب من از دیدن زیباییات به تپش افتاده

مته خواب میمونه این لحظه ها

که دستای تو توی دست منه

چه احساس نابی چه آرامشی

الان بهترین وقت دل بستنه

غروب‌با نگاه تو و خنده هات

منو حال خوبی که دارم باهات

تو گوشم بگو هستی تا آخرش

تا من زندگی مو بربیزم به پات

چشم تو انگیزه عاشق شدنو به وجودم داده

قلب من از دیدن زیباییات به تپش افتاده

چشم تو انگیزه عاشق شدنو به وجودم داده

قلب من از دیدن زیباییات به تپش افتاده "

آهنگ چشم تو – مهدی یراحی

با رسیدن به پاساز از ماشین پیاده شدیمو رفتیم سمت مغازه ها و شروع کردیم به گشتن. بعد از حدود دو سه ساعت خسته و کوفته با یه عالمه خرید برگشتیم تو ماشین.

نشستم تو ماشینو نالیدم : واخ خدا آخ مردم از خستگی.

- عزیزم خوبی؟ مشکلی نداری؟

بیمارستان عاشقی

در حالی که پاهمو میمالیدم گفتم : نه خوبم فقط خسته شدم.

- الهی بمیرم. کاش اینقدر راه نرفته بودی.

با اخم برگشتم سمتشو گفتم : دور از جون. این چه حرفیه. بعدم این بچت خیلی مامانشو خسته کرده و گرنه من قبل اینجوری نبودم.

- قربون بچم و مامانش برم من !!

خندیدمو چیزی نگفتم.

بارمان دم یه رستوران نگه داشتو پیاده شدیم. داخل شدیم و پشت میز دو نفره ای نشستیم. بارمان منو رو گرفت سمتمو گفت : انتخاب کن عزیزم.

منو رو گرفتمو شروع کردم به نگاه کردن. یکم که گذشت گفتم : شیشلیک.

بارمان گارسون رو صدا کرد و دو دست غذا سفارش داد. دستامو گذاشتیم رو میزو یکم خم شدم به سمت جلو و گفتم : بارمان؟

- جونه دلم؟

- به نظرت بچه چیه؟

- مهم نیست عزیزم. مهم اینه که سالم باشه.

- خب آره ولی تو چی دوست داری؟

بارمان یکم فکر کرد و گفت : خب من دوست دارم دختر باشه. یه دختر خوشگل که چشماش سبز و پوستش مثل مامانش سفید باشه. البته وقتی بچم چنین پدر و مادری داره معلومه که خوشگل میشه.

با خنده گفتیم : ولی من دوست دارم به باباش بره تا هر وقت نگاهش میکنم یاد بباباش بیفتم. کاش شکل تو بشه.

بارمان خیره شد بهم نگاهم کرد. منم دستمو زدم زیر چونمو با لبخند نگاهش کردم.

- آنیتا کجا بودی اون روزا ، من بدون تو چیکار میکردم؟

بیمارستان عاشقی

لبم به لبخند شیرینی باز شد. چقدر حرفash لذت بخش بود.

- چطور مگه؟

- به خاطر اینکه تازه الان دارم طعم زندگی واقعی رو میچشم. واقعاً داشتن یه زندگی مستقل خیلی خوبه.

چشمامو زیر کردمو گفتم : بارمان نکنه به خاطر این فسقلی داری این حرفاً رو میزنی؟

بارمان خنديدو گفت : عه عشقمن من اينجوريم؟ من تو رو به خاطر خودت ميخوام. اونم دو روز ديگه بزرگ ميشه ميره
دنبال زندگی خودش من و تو دوباره تنها ميشيم. اون وقت ديگه خيلی خوبه.

خنديدمو گفتم : بارمان چه فکر اي ميكنی. بچه هنوز به دنيا نيومنه تو به فكر آيندشي؟

- عزيزم چشم به هم بزنی اين روزا ميگذره. همين الان ببين ، يه سال پيش تو يه دختر کوچولوي شيطون و سر به
هوا بودي که داشتی واسه خودت کارت ميکردي و زندگيت ميکردي و يه لحظم ديدی آقا بارمان اومنه تو زندگيت و
الانم داري مادر ميشي.

بلند زدم زير خنده و گفتم : واي از دست تو بارمان! من دختر کوچولو بودم؟

همون لحظه گارسون غذاها رو آورد که بارمان بشقاب رو جلوم قرار داد و

گفت : از نظر من بخوابي بگي هنوزم کوچولوي. خب حالا که شاد شدي غذاتو بخور ضعف ميكنی.

به خنده هام خاتمه دادمو گفتم : باشه.

ولي هنوز ذره اي از غذا رو نخورده بودم که دوباره بوش زد زير دماغمو باعث شد عق بزنم. سريع از جام بلند شدم و
به سمت دستشوبي دويدم. تو دستشوبي بالا آوردم. معده داشت ميومند تو حلقم. بعد از آب زدن به صورتم از
دستشوبي اومنم بيرون. بارمان رو تو راهرو ديدم که با ديدنem سريع خودشو بهم رسوندو دستمو گرفتو با نگرانی
گفت : خانومم حالت خوبه؟ برييم دكتر؟

لبخندی زدمو گفتم : نه عزيزم خوبم. عادي شده ديگه تو اين يه ماھ حال هر روز من هميشه.

- آخي الهی بميرم برات.

- خدا نکنه.

بیمارستان عاشقی

دستشو گرفتم و رفتیم سمت میز و نشستیم پشتش.

- اگه نمیتونی اینو بخوری میخوای یه چیز دیگه سفارش بدم برات؟

- نه نه خوبه همین.

سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی غذامو بخورم. بعد از خوردن غذاهایمون بارمان رفت پولشو حساب کرد و منم از جام پاشدم. با هم از رستوران زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم.

یه دفعه جیغی زدمو گفتم : وای بارمان فهمیدی چی شد؟

بارمان پرید بالا و با چشمای گشاد شده در حالی که ترسیده بود گفت : نه چی شده؟

- زنگ نزدم به مامانم خبر بدم نوه دار شده.

- خب حالا عزیزم این که جیغ زدن نداره منم نزدم.

- حالا بزنیم؟ اول من زنگ میزنم بعد تو بزن.

- باشه.

گوشیمو از تو کیفم در آوردم و شماره مامان رو گرفتم. بعد از چند تا بوق جواب داد.

مامان : سلام دختر گلم.

- سلام مامان جونم خوبی قربونت برم؟

- فداتشم عزیز مامان. منم خوبیم. تو خوبی ، دامادم خوبه؟

نگاهی به بارمان انداختم و گفتم : آره ما هم خوبیم.

- خب خدا رو شکر. چه خبر چیکارا میکنید؟

با ذوق گفتم : یه خبر خوب برآتون دارم.

مامان با خوشحالی و کنجکاوی گفت : چی؟

بیمارستان عاشقی

- مامان دارید نوه دار میشید.

مامان با جیغ گفت : وای راست میگی آنیتا؟

- آره مامان.

- الهی فدات بشم. چند وقتته؟

- یه ماه

- آخی الهی فداش بشه مامانجون.

- خدا نکنه.

- خیلی خوشحال شدم عزیزم. ایشالا سالم باشه و قدمش خیر باشه.

- مرسی مامان.

- راستی حالت چطوره؟ خوبی؟

- راستش نه خیلی. تو این مدت همش حالت تهوع داشتم و بالا میوردم.

- آخی الهی بمیرم برات مادر. به خودم رفتی منم سر تو همینجوری بودم.

خندیدمو گفتم : آره دیگه.

یکم دیگه با مامان حرف زدمو بعدم قطع کردم. بعد از اون بارمانم زنگ زد به مامانش که مامانش اول کلی قربون صدقه خودش رفت بعدم که خبرو فهمید گفت میخواست با من حرف بزن. وقتی گوشی رو گرفتم کلی قربون صدقم رفت و تشکر کرد. آخی چقدر مهربون بود مادرشوهرم.

وقتی گوشی رو قطع کردم او مدم گوشی رو بدم دست بارمان که عطسه کرد. چند تا عطسه پشت سر هم کرد و گوشی رو ازم گرفت.

نگران نگاهش کردمو گفتم : بارمان حالت خوبه؟

دماغشو با دستمال پاک کردو گفت : آره خوبم.

بیمارستان عاشقی

ولی صداش گرفته بودو تو دماغی شده بود. چیزی نگفتم و بارمانم به رانندگیش ادامه داد. ۵ دقیقه بعدش رسیدیم خونه. سوار آسانسور شدیمو رفتیم داخل خونه. لباس راحتی پوشیدم و رفتیم چایی دم کنم. بارمانم رو مبل افتاده بود. یکم نگاهش کردم. صورتش رنگ پریده و بی حال بود. بمیرم برآش چش شده؟ دو روز دیگه تا عید مونده بود. تصمیم گرفتم سفره هفت سینم رو بچینم. وسایلی رو که سر شب واسه سفره خریده بودم رو آماده کردم و مشغول چیدن وسایل روی میز شدم. بارمان همونطور که لم داده بود روی مبل و سرش تو گوشیش بود گفت : چیکار میکنی قربونت برم؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتیم : سفره هفت سینم رو بچینم دیگه.

- آهان اصلا حواسم نبود. بیام کمکت؟

در حالی که به جام ور میرفتیم تا روبان رو بهش بچسبونم گفتیم : آره بیا کمک کن اینو بچسبونم.

بارمان از رو مبل پاشدو او مد سمتم. جام رو گرفت و منم روبان رو چسبوندم بهش. هفت تا سین رو توی جام ها چیدم و دوتا شمع هم گذاشتیم بغلش. خیلی خوشگل شد.

نگاه رضایت بخشی به میز انداختم که بارمان گفت : خیلی خوب شد.

لبخندی زدمو نگاهش کردم. چشماش قرمز شده بود و صورتش خیلی بی حال بود. نگرانیم بیشتر شد. رفتیم جلو و دستمو گذاشتیم رو صورتش. داغ بود. وای تب کرده بود. ولی تا ظهر که حالش خوب بود. دستمو گذاشتیم رو پیشوئیش. خیلی داغ بود. بارمان چشماشو بسته بودو عکس العملی نشون نمیداد.

با صدای نگرانی گفتیم : آنیتا برات بمیره. چی شده عشقم؟ حالت خوب نیست عزیزم. بعد میگی چیزی نیست؟

ولی بارمان هنوز چشماشو بسته بودو چیزی نمیگفت. دستمو گرفتو بوسید و منو کشید تو بغلش. دستامو دور کتفش حلقه کردمو گفتیم : بارمانم برو استراحت کن عزیزدلم.

بارمان سرشو فرو کرد تو موها مامو گفت : آنیتا خیلی دوستت دارم. خیلی زیاد. هیچ وقت منو ترک نکن.

بدنش داغ داغ بود. داشتم آتیش میگرفتم. حالش خوب نبود. صداش زمزمه وار بود و بیشتر شبیه هذیون.

بی اختیار بعض تو گلوم جمع شد.

قطره اشکی از چشمam چکید و با بعض گفتم : منم دوست دارم عزیزم. واسه چی ترکت کنم؟ تو همه زندگی منی ، شوهرمی ، پدر بچمی من بدون تو هیچم. ولی تو الان حالت خوب نیست باید استراحت کنی فدات شم.

- وقتی تو پیش من باشی حال من همیشه خوبه.

اشکام بیشتر ریخت. دلم واسش کباب شد. ازش جدا شدمو دستامو گذاشتیم دو طرف صورتش. چشماش بی حال و نیمه باز بود. قیافش خیلی مظلوم شده بود و همین باعث میشد جیگرم آتیش بگیره. تنفس داغ تر و حالش لحظه به لحظه بدتر میشد.

در حالی که اشکام میریخت با هق هق گفتم : بارمانم حالت بد. بیا عزیزم بیا.

دستشو کشیدمو بردمش سمت اتاقمون. چون بی حال بود راحت دنبالم اوهد. خوابوندمش رو تخت و پتو رو کشیدم روش. چشماشو بسته بودو زیر لب ناله میکرد. فکر کنم بدن دردش شروع شده بود. سریع رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب و یه قرص ~~adult add~~ سرما خوردگی (برداشتمو رفتم تو اتاق. بیحال رو تخت افتاده بود. نشستم رو تختو آروم صدایش زدم.

- بارمانم پاشو این قرص رو بخور.

آروم بلند شدو قرصو گذاشتیم تو دهنشو آب رو بپمش دادم. قرصو که قورت داد دستشو گذاشت رو گلوشو گفت : آخ گلوم.

وای اوضاعش ناجور بود. تا سر شب که حالش خوب بود. چجوری دم عیدی مریض شد؟

سریع رفتم تو حموم و یه تشت آب و پارچه برداشتم و رفتم تو اتاق. نشستم بالا سرشو پارچه رو خیس کردمو گذاشتیم رو پیشونیش. اینقدر این کارو تکرار کردم تا کمی دمای بدنش اوهد پایین. نشستم بغل تختو زل زدم به صورت مظلومش. دست بردم جلو و موهاشو که ریخته بود تو پیشونیش رو زدم کنار. بارمان بیچاره من!

کم کم چشمam گرم شدو همونجا پایین تخت به صورت نشسته خوابم برد.

صبح با بدن درد وحشتناکی از خواب پریدم. بدنم خشک شده بودو خیلی درد میکرد. سعی کردم از جام بلند شم. کش و قوسی به بدنم دادم که صدای استخوان هام بلند شد. بارمان هنوز خواب بود. دستمو گذاشتیم رو پیشونیش. خدا رو شکر ت بش پایین اوهد بود. از اتاق زدم بیرون و بعد از شستن دست و صورتم مشغول درست کردن سوپ شدم. نزدیکای ظهر بود که سوپ آماده شده بود. رفتم تو اتاقو آروم بارمان رو صدا زدم.

بیمارستان عاشقی
- بارمان جان؟ بیدار شو.

صداهای نامفهومی از خودش در آوردو چشماشو باز کرد. لبخندی به روش پاشیدمو پرسیدم : بهتری عزیزم؟

با صدایی که گرفته و دو رگه شده بود گفت : بد نیستم.

- واست سوپ درست کردم. پاشو یه آب به دست و صورتت بزن بیا تا واست سوپ بکشم.

آروم از جاش بلند شد و در حالی که پتو رو کنار میزد گفت : اول میرم یه دوش بگیرم بعد میام.

- باشه.

بارمان رفت سمت حmom و منم رفتم تو سالن. یک ربع بعد بارمان از حmom اوmd بیرون و با همون حolle نشست رو مبل.

سوپ رو آماده کردمو گفتم : بارمان پاشو لباساتو بپوش تا سوپتو بیارم.

- باشه عزیزم.

بارمان رفت سمت اتاقو چند لحظه بعد لباس پوشیده برگشت تو سالن. از موهاش آب میچکید. اخmi کردمو گفتم : میخوای حالت بد تر شه؟ چرا موهاشو خشک نکردي؟

بعدم بدون این که منتظر جوابی از بارمان بشم رفتم سمت اتاقو با سشوار برگشتم بیرون. سشوارو زدم به برقو گفتم : بارمان بدو بیا اینجا.

بارمانم مثل پسر بچه های مظلوم و حرف گوش کن اوmd نشست رو به روم. پشت سرش ایستادم و مشغول سشوار کشیدن موهاش شدم. از اینکه دستمو میکردم تو موهاش خوشم میومد. بعد از اینکه موهاش خشک شد گفتم : حالا بشین تا سوپتو بیارم.

یه بشقاب سوپ واسش کشیدمو بردم تو سالنو گذاشتیم جلوش و گفتم : بخور عزیزم.

بارمان قاشق رو برداشتی مشغول خوردن شد.

برگشت سمتمو گفت : تو نمیخوری؟

بیمارستان عاشقی

- نه من دوباره حالت تهوع دارم نمیتونم بخورم.

بارمان سری تکون دادو چیزی نگفت.

سوپشو خورد و تشکر کرد. منم لبخندی زدم و بشقابشو بردم تو آشیزخونه.

عصر شده بود. بارمان روی مبل خوابیده بود. خدا رو شکر حالش خیلی بهتر از دیشب بود. منم نشسته بودم پشت لپ تاپمو داشتم انواع مدل های سیسمونی رو نگاه میکردم. با این که نمیدونستم بچه چیه اما هم مدل های دخترونه رو نگاه کردم هم مدل های پسرونه رو. داشتم تو سایت میگشتم که گوشیم زنگ خورد. گوشی رو برداشتمو با دیدن اسم کسی که تماس گرفته بود تعجب کرد. وا مهلا چیکار داره؟ واسه چی زنگ زده؟

تماسو وصل کردمو گفتم :

- به به سلام عروس خانوم.

- سلام مامان کوچولو خوبی؟

- قربونت عزیزم تو خوبی؟ امید خوبه؟

- ما هم خوبیم.

- خدا رو شکر.

- راستش آنیتا زنگ زدم که واسه شب دعতتون کنم خونمون.

- عه جدی؟ چه خبره؟

- وا مگه باید خبری باشه آدم دور هم جمع بشه؟

خندیدمو گفتم : نه والا.

- خب پس منتظرتونم. کاری که ندارید؟

من و منی کردمو گفتم : نه ... ولی چیزه .. بارمان خیلی حالش خوب نیست.

- خدا بد نده چی شده؟

بیمارستان عاشقی

- سرما خورده دیشب تب کرده بود البته حالا بهتره.

- مگه نمیگی بهتره؟ پس بهونه نیار.

- زحمت نمیدیم.

- چه زحمتی؟ میخوایم دور هم باشیم دیگه.

- باشه عزیزم مزاحم میشیم.

- پس منتظرم تا شب فعلا.

- بای.

رفتم سمت بارمانو آروم صداش زدم. آروم پاشدو گفت : چیه؟

نشستم کنارش رو مبلو گفتم : چیزی نیست عزیزم فقط مهلا زنگ زد و اسه شب دعوتمون کرد خونشون. گفتم بارمان خیلی حالش خوب نیست ولی قبول نکردو گفت باید بیاید. ولی اگه حالت خوب نیست و نمیتوانی بریم و میخوای استراحت کنی زنگ میزنم که نریم.

بارمان از حالت خوابیده به نشسته در اومندو گفت : نه حالا که زحمت کشیدن دعوت کردن زشته قبول نکنیم منم حالم بهتره بعدم چیزی نیست که یه سرما خوردگی سادس.

لبخندی زدمو گفتم : پس میرم آماده بشم.

از جام پاشدمو به سمت حموم راه افتادم. دوشی گرفتمو وارد اتاق شدم. موهامو با سشووار خشک کردمو بستمشون بالای سرم. مانتو کرمی رنگم رو که طرحایی روی جیب و آستیناش داشت رو پوشیدم. کمی آرایش کردم و از روی صندلی میز توالت بلند شدم که بارمان وارد اتاق شد. با یه حرکت تیشرتش رو در آورد و پرت کرد رو تخت. رفت سمت کمدو پیراهن سفید رنگشو برداشت. بی اراده از جام بلند شدمو رفتم سمتش. آستیناشو پوشیدو خواست دکمشو ببنده که دستمو بردم جلو و گذاشتم رو شکم شش تیکش. پیرهنو گرفتم و مشغول بستن دکمه هاش شدم. بارمانم با لبخند زل زده بود بهم.

- عزیزم خیلی به من نزدیک نشو مریض میشی.

بیمارستان عاشقی
زل زدم تو چشماشو گفتم : مهم نیست.

اخم تصنعتی کرد و گفت : یعنی چی مهم نیست؟ زن حامله که نمیتوانه دارو بخوره اون وقت زجر میکشی تا خوب بشی.

سرتقانه زل زدم تو چشماشو رو پنجه پام بلند شدمو گونشو بوسیدم.

زیر گوشش گفتم : بازم مهم نیست.

بعدم لبخندی زدمو ازش جدا شدم که گفت : شیطون من!

مشغول پوشیدن روسریم شدمو از تو آینه به بارمان گفتم : بارمان اون کت مشکی تو بپوش.

بارمان کتو از کمد کشید بیرون و گفت : این؟

- آره

بارمان کتو پوشیدو اومد سمت من که رو صندلی نشسته بودم. از تو آینه نگاهش کردم. دستاشو حلقه کرد دورمو روی سرم و آروم و طولانی بوسید. لبخندی از تو آینه بیهش زدمو پاشدم. کیفمو برداشتمن و همراه بارمان از خونه بیرون زدیم. سوار ماشین شدیمو پیش به سوی خونه مهلا.

وقتی رسیدیم و زنگ زدیم مهلا و امید هر دو به استقبالمون اومدن و حسابی ذوق کردند. نشستیم رو مبل و مهلا مشغول پذیرایی شد. یکم که گذشت مهلا پاشدو گفت : میرم شام رو آماده کنم و به سمت آشپزخونه به راه افتاد.

منم پاشدم که برم کمکش که بارمان آروم گفت : خیلی به خودت فشار نیاری ها!

لبخندی بش زدمو گفتم : باشه.

با مهلا وارد آشپزخونه شدیم. آقایون مشغول تعریف راجب فوتیال بودند.

مهلا : آنیتا تو واسه چی اوهدی؟

- میخوام کمکت کنم دیگه.

- با این حالت؟

- عزیزم کار کردن خوب نیست برای تو.

- مهلا جان من حالم خوبه بذار کمکت کنم. چیزیم نمیشه.

مهلا پوفی کشیدو به ناچار سری تکون داد. مشغول آماده کردن وسایل شام شدیمو بعد از چیدن میز بارمان و امید رو صدا کردیم. شام در خوشی و خنده خورده شد. پاشدم که مهلا دستشو آورد بالا و گفت : این دفعه دیگه نمیدارم دست به چیزی بزنی. تو آشپزخونه هم خیلی زحمت کشیدی با این وضعیت.

امید که داشت به حرفای ما گوش میکرد بعد از این که قلوپی آب نوشید با کنجکاوی گفت : مگه وضعیت آنیتا چیه؟

مهلا نگاهی به امید انداخت و گفت : نمیدونی؟

امید شونه هاشو بالا انداخت و سرشو به نشونه نه تکون داد.

مهلا با ذوق گفت : آنیتا و بارمان دارن پدر و مادر میشن.

امید با تعجب گفت : جدی؟

بارمان : بله داش امید.

امید لبخند بزرگی زدو گفت : خیلی خوشحال شدم. مبارک باشه. ایشالا صحیح و سالم دنیا بیاد.

من و بارمان لبخندی زدیمو تشکر کردیم.

دور هم رو مبل نشستیم و لحظه ای بعد مهلا هم با سینی چایی وارد سالن شد و سینی رو روی میز گذاشت پیش امید نشست. امید دستشو حلقه کرد دور شونشو لبخندی بپش زد. من و بارمانم رو به روى اونا رو مبل نشسته بودیم.

چند لحظه گذشت که امید یه دفعه گفت : عه داشت یادم میرفت. من و مهلا تصمیم گرفتیم واسه تعطیلات عید بریم شمال. میخواستیم پیشنهاد بدیم به شما که اگه دوست دارید با ما بیاید که یه سفر ۴ نفره بریم.

خندید و اضافه کرد : البته چهار نفر و نصفی.

بیمارستان عاشقی

همگی خندیدیم. بارمان گفت: آره اتفاقاً ما هم قصد داشتیم بریم سفر و الان موقعیت خوبی شد.

امید دستاشو بهم کوبید و گفت: پس عالیه. پدر من یه ویلا تو رامسر داره که میریم اونجا. واسه دو روز بعد از عید
حله؟

با تکون دادن سرمون حرفشو تایید کردیم.

مهلا پاشدو گفت: بچه ها با اسم و فامیل موافقید؟

همگی اعلام موافقت کردیم و مهلا رفت تا وسايلو بياره. يه دقیقه بعد با چند تا خودکار و کاغذ برگشت. به هر
کدومون یه برگه و خودکار داد و خودش نشست.

نفر اول بارمان بود و حرف (ف) رو گفت و بازی شروع شد. چند دور بازی کردیم و حسابی خندیدیم. چون اون وسط
پسرا جر میزدند و تقلب میکردند و ما حرص میخوردیم. شب خیلی خوبی بود و کلی خوش گذشت. ساعت که به
نیمه شب رسید عزم رفتن کردیم. از مهلا اینا خدا حافظی کردیمو به سمت خونه به راه افتادیم. وقتی رسیدیم خونه
رفتم سمت اتاق. بارمانم وارد شد و بدون اینکه لباساشو عوض کنه خودشو انداخت رو تخت. بدون توجه بهش
مشغول تعویض لباسام شدم. لباس خواب راحت و گشادی پوشیدم و موهامو باز کردم. نشستم پایه آینه و مشغول
شونه زدن موهای بلندم شدم. حواسم نبود و داشتم زیر لب شعری رو زمزمه میکردم که حس کردم شونه از دستم
کشیده شد. از تو آینه نگاه کردم که دیدم بارمان برس رو از دستم گرفته و مشغول شونه زدن موهام شده. لبخندی
زدمو خودمو به دستش سپردم. بعد از این که شونه زدن موهام تموم شد دولا شد و روی موهامو بوسید. پاشدم و به
سمتش برگشتم. زل زده بود تو چشمam. من که قدم به زور به شونش میرسید سرمو گرفتم بالا و نگاه کردم تو
چشمash.

گفتم: حالت بهتره عزیزم؟

- نه حالم خوب نیست.

نگام رنگ نگرانی گرفت. نزدیک تر شدمو دستمو گذاشتیم رو صورتشو گفتم: چرا عشقم؟

بارمان چشماشو بست و نفس عمیقی کشید. چند ثانیه بعد چشماشو باز کرد و دستمو گرفتو کف دستمو بوسید.

لبخند شیطونی زدو گفت: الان خیلی خوبیم.

بعدم دولا شدو گونمو بوسید. زل زدم تو چشماشو گفتم : شیطون!

بارمان خندیدو منو کشید تو بغلشو گفت : بیا عسلم. بیا بخوابیم که میخوام تا صبح حست کنم.

بعدم دستمو گرفتو رفتیم رو تخت. دراز کشیدم که بارمان از پشت بغلم کردو گردنمو بوسید.

صدای آرومش زمزمه وار بلند شد : بخواب عزیزم. بخواب و به هیچی فکر نکن.

با زمزمه ها و آغوش گرم همسرم به خواب رفتم.

امروز روز عیده. صبح زود از خواب بیدار شدم و مشغول تمیز کردن خونه شدم. همه جا رو گرد گیری کردمو جارو کشیدم. بعدم واسه ناهار سبزی پلو با ماهی درست کردم. بارمان رفته بیرون که خرید کنه. منم که کارامو انجام دادم و رفتیم حمام تا دوش بگیرم. وقتی او مدم بیرون لباس خوشگلم رو که طرحای مثلثی سفید و مشکی داشت رو پوشیدم. موهامو سشوار کشی کردمو و آرایش کردم. سه ساعت دیگه سال تحویل بود. همون موقع زنگ به صدا در اومد. رفتیم بیرونو درو باز کردم و بارمان وارد شد. بهش گفتم بره لباساشو عوض کنه تا ناهارو بکشم. ناهارو خوردمیمو رفتیم تو سالن نشستیم دور سفره هفت سین. تلویزیون رو روشن کردم. ویژه برنامه سال تحویل بود و دقیقه ها تند تند و پشت سر هم داشتند میگذشتند و لحظه به لحظه به سال تحویل نزدیک تر میشدیم. قرآن رو باز کردمو مشغول خوندن آیه های سوره یاسین شدم. لحظه های آخر قرآن رو بستم و چشمامو بستم و از ته دل واسه سلامتی و خوشبختی زندگی مون دعا کردم. چشمامو باز کردم که توب سال تحویل ترکید و آهنگ آغاز سال نو زده شد. پاشدم پریدم تو بغل بارمانو گفتم : عشقم عیدت مبارک.

بارمان با محبت در آغوشم گرفتو گفت : عید تو هم مبارک خانوم خونم.

لبخندي زدمواز آغوشش جدا شدم. بارمان جعبه ای رو که میز گذاشته بود برداشت به سمتم گرفت.

- قابل خانوم خوشگلمو نداره

جعبه رو گرفتمواز باز کردم. یه دستبد طلا سفید خیلی خوشگل بود. دستبند رو بستم به دستمو همونطور که نگاهش میکردم با شادی لبخندي زدموا گفتم : مرسى بارمان خیلی فشنگه.

- قابل تو رو که نداره. تموم کادوهای دنیا رو هم بہت بدم بازم کمه.

بیمارستان عاشقی

رفتم تو آغوششو دستامو دور گردنش حلقه کردمو گفتم : دوستت دارم بارمان. دوستت دارم مرد من! مرسی که کنارمی.

- منم دوستت دارم عزیزدلم. چقدر خوشحالم از داشتن تو و شاکرم از خدا که باعث شد ما یک سال کنار هم زندگی کنیم و آخرش بهم برسیم.

مشغول جمع کردن وسایل سفر بودم. لباسامون رو از چوب جدا کردم و انداختم رو تخت. نشستم رو تخت و مشغول تا کردنشون شدم. لباسا رو چیدم تو چمدون و زیپشو بستم.

بارمان وارد اتاق شد و گفت : چیکار میکنی عزیزم؟

نگاهش کردم و گفتم : وسایلو جمع کردم. فقط مونده آماده شم. راستی چجوری میریم؟

- همین الان امید زنگ زد گفت تا یه ساعت دیگه میان دنبالمون که با هم بریم.

- باشه.

از رو تخت پاشدم و از اتاق زدم بیرون. رفتم تو آشپزخونه و یکم خوراکی برداشتم که تو راه بخوریم. کیکی رو که پخته بودم رو بردیم و تو ظرف چیدم و میوه ها رو شستم و تو ظرف گذاشتم. رفتم تو اتاقو مشغول لباس پوشیدن شدم. در حالی که لباسمو در می آوردم که مانتومو بپوشم با صدای بلندی گفتم : بارمان؟ بارمان بیا لباستو بپوش.

چند لحظه بعد بارمان وارد اتاق شدو رو تخت نشست. در حالی که هنوز لباس تنم نکرده بودم و لخت بودم (شلوار داشتم) نگاهش کردمو گفتم : بارمان پس چرا نشستی؟

همونطوری که زل زل نگاهم میکرد پاشدو اوهد سمتم. جلو پام زانو زد و سرشو برد نزدیک شکمم روی شکمم بوسيد. از تماس لبیش به پوستم مور مورم شد. دستاشو پیچید دور کمرمو و سرشو گذاشت رو شکمم.

- میبینم که جیگر بابا داره بزرگ میشه.

دستمو کردم تو موهاشو گفتم : آره جیگر بابا داره هیکل بی نقص منو بهم میریزه. من شکمم تخت بود نگاه کن الان شکم در آوردم.

- قربونت برم عیبی نداره که. تازه خوشگل تر شدی.

بیمارستان عاشقی

- بارمان! یعنی من یه شکم گنده داشته باشم خوشگلم؟

از جلو پام بلند شدو گفت : تو همیشه قشنگی عشق من!

- اگه چاق بشم بازم دوستم داری؟

اخمی کردو گفت : این چه حرفیه؟ معلومه که دوستت دارم.

لبخندی زدمو چیزی نگفتم.

مانتو مشکی و شال آبی کاربنی مو پوشیدم و آرایشم با رژ صورتی و خط چشم تکمیل شد. بارمانم شلوار ورزشی مشکی و سوئیشرت سبز رنگش رو پوشید که تو ماشین راحت باشه. بارمان چمدونو برداشت و برد گذاشت دم در. موبایلش زنگ خورد که از جیبش در آورد و جواب داد.

- جونم داداش؟

امید :

- باشه باشه میایم حالا.

بارمان رو کرد به منو گرفت : دم درن. برمیم پایین.

کیف دستی مو برداشتمو بارمانم چمدون رو برداشت و از خونه زدیم بیرون. دم در مهلا و امید منتظرمون ایستاده بودند. سلام کردیم و نشستیم تو ماشین. هر چی مهلا اصرار کرد به بارمان که برو جلو بشینه قبول نکردو گفت میخواهد عقب پیش من بشینه. همگی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. راهی تا شمال نبود و تا سه ساعت دیگه میرسیدیم شمال. طول راه هم به شوخی و خنده گذشت و رسیدیم رامسر. امید به سمت ویلای پدرش حرکت کرد و چند لحظه بعد جلو ویلایی نگه داشت. سرمو چرخوندم و از شیشه بیرون رو نگاه کردم. نمای ویلا که نشون میداد به نظر میاد ویلای بزرگ و شیکی باشه. از ماشین پیاده شدم و اولین کاری که کردم یه نفس عمیق کشیدم. هوای تازه و کمی خنک وارد ریه هام شد و حس خوبی رو بهم منتقل کرد. با برخورد دستی به دستم که دستمو میگرفت برگشتم و نگاه کردم. بارمان دستمو تو یه دستتش گرفته بود و تو دست دیگش چمدونو میکشید. همراه با امید و مهلا به سمت ویلا حرکت کردیم. امید درو با کلید باز کرد وارد شدیم. نمای داخلی ویلا شامل یک سالن خیلی بزرگ و شیک بود که مبلای سنت کرم و قهوه ای داخلش چیده شده بود. چند تا در قهوه ای رنگ هم داشت که احتمالا سرویس ها و اتاق خواب ها بودند.

بیمارستان عاشقی
با صدای امید به سمتش برگشتیم.

امید : ببخشید دیگه اینجا یکم خاک گرفتیم. آخرین بار پارسال بوده که از این ویلا استفاده شده و بعد از اون دیگه کسی اینجا نیومده.

سرمونو تکون دادیم گفتیم : طوری نیست.

امید راه افتاد و گفت : بچه ها بباید تا اتفاقتونو نشونتون بدم. دنبالش رفتیم که یکی از درا رو باز کرد و گفت :
بفرمایید اینم اتفاق شما.

وارد اتفاق که شدیم امید ما رو تنها گذاشت و رفت. به اتفاق نگاه کردم. یه اتفاق تقریباً بزرگ که یه تخت دو نفره داشت با یه کمد دیواری و یه میز کوچیک. رفتم سمت چمدونو و لباساً رو برداشتیم و چیدم تو کمد. بعد هم یه دست لباس راحتی پوشیدم و رفتم بیرون. دیگه عصر شده بود و باید یه فکری به حال شام میکردیم.

- بچه ها یخچال که خالیه چیزی نداریم شام درست کنیم پسرا پاشید بربید خرید.

بارمان و امید پاشدنده و برای خرید از ویلا زدند بیرون. من و مهلا هم یکم ویلا رو تمیز کردیم که پسرا هم رسیدند.
وسایل شام رو آماده کردیم و مشغول پخت و پز شدیم. نیم ساعت بعد استامبولی پلو آماده شده بود. پسرا رو صدای کردیم و میز رو چیدیم. شام و خوردیم و مهلا ظرفای رو جمع کرد و گفت خودش میشوره و نداشت من کمکش کنم.
منم نشستیم رو مبل کنار بارمان. امیدم خودش رو با تلویزیون سرگرم کرد.

بارمان گفت : قشنگم حالت خوبه؟

- آره عزیزم چرا بد باشم؟

- گفتیم یه وقت دوباره عشق بابا هوس شیطونی کرد.

و آروم خندید.

منم خندیدم و گفتیم : بله عشق باباش که همیشه شیطونی میکنه ولی الان انگار آرومه.

یکم خم شدم سمتشو گفتیم : خوبه هنوز به دنیا نیومده اینقدر ذوقش رو میکنی. دو روز دیگه که به دنیا اوmd دیگه به من نگاهم نمیکنی و بین من و اون فرق میذاری.

بیمارستان عاشقی

بارمان دستشو حلقه کرد دور شونمو گفت : عشق من اینقدر حسودی نکن دیگه. بعدم مگه میشه من خانوممو یادم
بره و فرق بذارم بین تو و اوں فینگیلی؟

سرمو تکون دادمو گفتم : نمیدونم.

ادامه حرفامون با اومدن مهلا نصفه موند. مهلا نشست رو مبل کنار اميد. فضا در سکوتی قرار گرفته بود که مهلا گفت
: حوصلم سر رفته. بیاین یه کاری کنیم.

نگاهش کردمو گفتم : مهلا جان الان آخر شبی چیکار کنیم؟

مهلا یکم فکر کردو گفت : اوممم ... نمیدونم.

و درمونده زل زد به ماها. یکم گذشت که مهلا بشکنی زدو گفت : آهان فهمیدم منج بازی کنیم.

من و بارمان با چشمای گشاد شده همزمان گفتیم : منج؟؟!

مهلا : خب آره مگه چشه؟

بارمان پوفی کردو گفت : برو بابا مگه بچه ایم بشینیم منج بازی کنیم.

مهلا با ناراحتی نگاهش کردو گفت : وا. مگه فقط بچه ها منج بازی میکنند؟ منج خیلیم بازی قشنگیه و بازی کردنش
به آدم لذت میده.

بعدم پاشدو رفت سمت اتاق. چند لحظه بعد با صفحه منج و مهره ها برگشت تو سالن. صفحه رو گذاشت وسط سالن
و گفت : بیاید.

اول از همه اميد نشست رو زمین و بعدش هم ما به ناچار پاشدیم و رو زمین نشستیم. مهره ها رو برداشتیم و اميد
رنگ آبی ، بارمان سبز ، من قرمز و مهلا زرد شد. شروع کردیم به تاس انداختن و یه دور همه تاس انداختیم که هیچ
کس شش نیورد و تو دور بعد مهلا شش آورد که با خوشحالی مهرشو وارد بازی کرد. بقیه هم پشت سرش شش
آوردیم و بازی شروع شد. یکم که بازی کردیم بازی هیجانی شد و خیلی باحال شده بود. یه جا مهلا دو تا شش پشت
سر هم آورد و دو تا از مهره هاشو آورد تو که بارمانم زرنگی کرد و مهرشو جا به جا کرد و یکی از مهره هاشو زد. مهلا
جیغ زد که همگی زدیم زیر خنده. آخر بازی بارمان اول ، من دوم ، مهلا سوم و اميد چهارم شد. بعد از اوں پاشدیم
که دیگه بخوابیم. به بچه ها شب بخیر گفتیم و با بارمان به سمت اتاق رفتیم. شالمو در آوردم و خودمو انداختم رو

بیمارستان عاشقی

تخت. بارمانم طبق معمول که لخت میخوابید تیشرتشو در آورد و او مد رو تخت. دراز کشید که برگشتم سمتشو نگاهش کردم. با لبخند زل زد تو چشمamo دستشو فرو کرد تو موها مو مشغول نوازش موها شد.

لبخندی بهش زدمو گفتیم : بارمان؟

- جونه دلم؟

- یه سوال بپرسم؟

- بپرس عزیز دلم.

چشمamo دوختم تو چشمای آرامش بخششو گفتیم : چی شد که عاشق من شدی؟ مثلا چرا رابطتو با همون دختره چی بود اسمش ، آتوسا ادامه ندادی؟

بارمان نگاهم کرد و لحظه ای دستش تو موها متوقف شد. ولی لحظه ای بعد بی تفاوت دوباره مشغول نوازش و بازی با موها شد و گفت : خب اول سوال اولتو جواب میدم بعد اون یکی سوالتو. آنیتا جان خانومم تو همون دوره کوتاهی که اصفهان تو بیمارستان کار میکردیم من فهمیدم که تو چجور آدمی هستی. تو یه دختر خوشگل و معصوم و دوست داشتنی بودی. چیزی که در وجود تو خیلی ارزشمند بود این بود که پاک بودی و غرور داشتی و مثل بعضی دخترها آویزون و حال بهم زن نبودی. میدونی که چی میگم.

سرمو تکون دادم.

بارمان ادامه داد : همین رفتار های تو باعث میشد من جذبت بشم و بخواه هی بیام سمتت. بدون اینکه خودم متوجه بشم روز به روز بیشتر جذب تو میشدم و کم کم احساسی تو قلبم شکل گرفت. احساسی که تا اون روز تجربش نکرده بودم. اوایل هم متوجه نمیشدم چرا اینجوری شدم و چرا اینقدر بی تابم ولی وقتی تو رو میدیدم و اون احساس فوران میکرد متوجه شدم که عاشق شدم. و اما سوال دومت این که دو سه سال پیش من یه خریتی کردم و با این دختره دوست شدم. میدونی یعنی هیچ چیزی تو وجود من نسبت به اون دختر نبود و من هیچ حسی بهش نداشتم. ولی انگار فقط یه تفریح بود که بعضی وقتامو باهاش بگذرؤنم. ولی آنیتای من عشق من باور کن تو اولین و آخرین دختری هستی که دست من بهش خورده. من یک بار هم حتی انگشتیم رو به آتوسا نزدم با این که اون نزدیکم میشد. چون من هیچ حسی بهش نداشتم و جاذبه ای تو وجود اون دختر نبود که منو سمتش بکشونه ولی الان واقعا نمیدونم چرا اون کار رو کردم. شاید واقعا بچگی کردم. بالاخره یکی دو سال هم که آدم بزرگ تر بشه عقلش بیشتر میکشه. بعد از یه مدتیم دیدم به جای اینکه ازش خوشم بیاد ازش نفرت پیدا کردم ولی اون تظاهر

میکرد که منو دوست داره و دوست داشت به این رابطه ادامه بده. ولی بعداً فهمیدم دختر درستی نبود و خودتم که سر و وضعش رو دیدی. به غیر از من صد تا دوست پسر دیگه هم داشت. اون موقع حس کردم هیچ دختری ارزش اینکه احساسم رو به پاش بریزم و عاشقش بشم رو نداره. ولی تو ذهنیت من رو عوض کردی. بعضی وقتاً تو خلوتمن که بہت فکر میکنم دلم میلرزه و احساس میکنم عاشق ترین مرد دنیام. من با داشتن زنی مثل تو دیگه هیچی از خدا نمیخوام. من یه لبخند تو رو به دنیا نمیدم چون تموم زندگی منه. همین که تو دوسم داری و بهم وفاداری واسه من با ارزش ترین چیزه.

با عشق بغلش کردم و سرمو گذاشتمن رو سینشو گفتمن : منم از داشتن شوهری مثل تو خیلی خوشبختم.

بارمان سرمو بیشتر به خودش چسبوندو سرمو بوسید. با نوازش های دستش به خواب رفتم.

برای ظهر قراره به جنگل بریم و چند ساعتی رو اونجا بگذرؤونیم. وسایل ناهار رو که قرار بود جوجه باشه رو برداشتیم و از ویلا زدیم بیرون. سوار ماشین شدیم و به سمت جنگل راه افتادیم. بعد از حدود ۴۰ دقیقه رسیدیم به جنگل. یه جای خوب رو انتخاب کردیم و بساط رو پهنه کردیم. مشغول تعریف کردن شدیم و بعد از حدود ۲ ساعت که دیگه گشنه مون شده بود تصمیم گرفتیم غذا رو آماده کنیم. واسه همین ما دخترام مواد جوجه رو آماده کردیم و به سیخ کشیدیم و پسرا هم منتقل رو روشن کردند. بعد از چند دقیقه که غذا آماده شد غذا رو خوردیم و تصمیم گرفتیم پاستور بازی کنیم. امید پاستور ها رو آورد و مشغول حکم بازی کردن شدیم. بعد از اونم نزدیکای عصر دیگه تصمیم گرفتیم برگردیم. بعد از برگشتن به ویلا کمی استراحت کردیم چون قرار شد شب بریم لب دریا. بعد از استراحت پاشدمو مشغول لباس پوشیدن شدم. بارمانم لباسشو پوشید و از ویلا زدیم بیرون. شب شده بود و هوا تاریک تاریک بود. فضای فوق العاده ای بود. ستاره ها تو آسمون ، صدای دلنشین و آرامش بخش دریا ، موج های زیبایی که ایجاد میشد همه و همه بسیار لذت بخش بود. حس محشری به آدم میداد. امید و مهلا جلوتر از ما رفتن که زیر انداز رو کنار دریا روی ساحل پهنه کنند. من و بارمان داشتیم راه میرفتیم که تصمیم گرفتمن ماسه ها رو حس کنم. دولا شدمو کفشامو در آوردم.

بارمان گفت : چیکار میکنی عزیزم؟

ذوق زده گفتمن : وای بارمان تو هم کفشا تو در بیار. خیلی حال میده راه رفتن روی ماسه ها و حس کردنشون زیر پوستت. خیلی خوبه.

بارمان شونه هاشو بالا انداخت و گفت : امتحان میکنیم.

بیمارستان عاشقی

بعدم دولا شد و کفشاشو در آورد. از این که به حرفم گوش کرده بود بیشتر ذوق کردمو دستای مردونشو گرفتم تو دستمو مشغول قدم زدن کنار آب روی شن و ماسه های خیس شدیم. بعضی جاها صدف ها رو هم زیر پام حس میکردم. راه رفتن روشنون فوق العاده آرامش بخش و دوست داشتنی بود.

با صدای بارمان به سمتش برگشتم.

- راست میگی خیلی خوبه.

لبخندی زدمو گفتم : عزیز من تو همیشه به حرف زنت گوش بده. به ضرر تو که حرف نمیزن. خیر و صلاحتو میخواه.

بارمان زد زیر خنده و گفت : اون جوری که بهم میگن زل ذلیل.

اخمی کردمو گفتم : نه خیرم هر کی گفته اشتباه گفته.

ولی فکری کردمو گفتم : بارمان یعنی تو واقعا زن ذلیلی؟

- نه عزیزم. متاسفانه معنی این کلمه بد جا افتاده. بعضیا فکر میکنن اون مردایی که زنشونو دوست دارن و براشون هر کاری میکنن که اونا شاد باشن از زنه میترسن و واسه همین به حرفش گوش میدن. در صورتی که اینجوری نیست. این که مردی زنش رو دوست داشته باشه دلیل بر این نمیشه که مجبور باشه به حرف زنه گوش بده و ازش بترسه. اتفاقا این جور موقع زنا بیشتر از مردا میترسن.

و زد زیر خنده.

خندیدیم و گفتم : آره درسته. قدیما بعضی زنا بودن که واقعا وحشتناک بودند و به مردا زور میگفتند و شوهرشون هم از اونا میترسیدن و از سر مجبوری مجبور بودن که به حرفشون گوش بدن. واسه همین به اونا میگفتند زن ذلیل.

بارمان با خنده گفت : راستی گفتی تو همیشه خیر و صلاح من رو میخوای. آیا راه رفتن روی شن و ماسه خیر و صلاحه؟

از لحن بامزش بلند زدم زیر خنده و گفتم : خب حالا.

مسیری رو که قدم زده بودیم برگشتیم و رفتیم سمت زیر انداز و نشستیم روشن.

بیمارستان عاشقی

امید بساط آتش رو بر پا کرده بود که خیلی خوب بود. چون هم فضا رو روشن کرده بود و چون تازه اوایل فروردین بود و لب دریا هم بودیم یکمی هوا سرد بود ولی سردیش اونقدری نبود که آدم رو اذیت کنه. امید بعد از این که چند تا چوب دیگه هم توی آتیش انداخت اومد سمت ما و گفت : خب خب دوستان. واستون یه سوپرايز ویژه دارم.

گفتیم : چی؟

امید : صبر کنید خودتون میفهمید. یه لحظه وايسید الان میام.

سریع از ما دور شد و رفت. چند دقیقه بعد با یه کیف گیتار برگشت سمتمون. همگی ذوق کردیم و شروع کردیم به دست زدن.

امید با مسخرگی خم شد و دستشو رو سینش گذاشت و گفت : قربان شما ، لطف دارید.

بارمان : خب حالا. کم خودتو تحويل بگیر.

امید پشت چشمی واسه بارمان نازک کرد و با صدای نازکی گفت : ایشششش.

همگی زدیم زیر خنده. خود امیدم میخندید. گیتار رو از کاورش خارج کرد و مشغول کوک کردنش شد. کوک کردنش که تموم شد گیتار رو تو دستش گرفت و گفت : خب میخوام واستون به آهنگ بخونم. آهنگمون مربوط به حال و هوای الان هم میشه.

واسش دست زدیم و تشویقش کردیم. امید با کشیدن دستش روی سیم ها ما رو به سکوت دعوت کرد. یه بار دستشو رو کل سیم ها کشید و بعد از چند ثانیه مشغول زدن و خوندن شد. صدای قشنگی داشت و آهنگ قشنگی رو میخوند.

- " قدم زدم تو خاطره هات یادم اومد تمومه حرفات

دلم میخواست دلتو بخواه کناره من عوض شه دنیات

دمه غروبه و تنگه دلم با خودمم میجنگه دلم

توبی حسه قشنگه دلم

دریا اشکه تویه ساحله نگاهم

بیمارستان عاشقی

بعد تو هنوز تو اشتباهم چیه گناهم

ساحل ساحل موج میریزه تو گلویه بغضم

من شبیه تو باید عوض شم چقد شکستم چقد شکستم

دریا دریا اشکه تویه ساحله نگاهم

بعد تو هنوز تو اشتباهم چیه گناهم

ساحل ساحل موج میریزه تو گلویه بغضم

من شبیه تو باید عوض شم چقد شکستم چقد شکستم

تو خلوتم تو خاطره هام یه قایقه شکسته چشمam

رفیق شدم دیگه با ساحل دلم برام دیگه نشد دل

دمه غروبه و تنگه دلم با خودمم میجنگه دلم

توبی حسه قشنگه دلم

دریا دریا اشکه تویه ساحله نگاهم

بعد تو هنوز تو اشتباهم چیه گناهم

ساحل ساحل موج میریزه تو گلویه بغضم

من شبیه تو باید عوض شم چقد شکستم چقد شکستم

دریا دریا اشکه تویه ساحله نگاهم

بعد تو هنوز تو اشتباهم چیه گناهم

ساحل ساحل موج میریزه تو گلویه بغضم

من شبیه تو باید عوض شم چقد شکستم چقد شکستم "

بیمارستان عاشقی
آهنگ دریا – پازل بند

همه محو صداش شدیم و گوش به آهنگ سپردیم. بعد از تموم شدن آهنگ همگی واسش دست زدیم که اونم تشكر کرد و لبخندی زد. مهلا هم که با ذوق و نیش باز زل زده بود به استعداد شوهرش. امید گیتار رو طرف بارمان گرفت و گفت: اگه تو بلدى یه چیزی بزن برامون.

بارمان گفت: نه من گیتار زدن بلد نیستم. هیچ وقت از گیتار خوشم نیومد. ببخشید اینو میگما ولی اصلا از گیتار خوشم نمیاد و دلم نمیخواهد که زدنش رو یاد بگیرم.

امید گیتار رو به سمت خودش برگرداند و گفت: نه بابا بالاخره هر کی یه سلیقه ای داره دیگه.

یکم دیگه هم لب دریا نشستیم که خمیازه های مهلا بلند شد.

رو به امید گفت: امید بریم بخوابیم؟

امید: خوابت میاد؟

مهلا: آره.

امید رفت سمتشو گفت: باشه عزیزم بریم.

رو کردند به ما و گفتند: شما نمیاید؟

گفتم: من دلم میخواه یکم دیگه اینجا بشینم.

بارمانم گفت: بچه ها شما برید ما بعد میایم.

امید کلید ویلا رو سمت بارمان گرفتو گفت: بیا کلید داشته باشی درو باز کنی.

بارمان کلید رو گرفت و او نا هم خداحافظی کردند و رفتند. بارمان بغلم نشست و منم زل زدم به دریا و گوش سپردم به آهنگ دلنשین صدای موج ها.

- خوابت نمیاد؟

برگشتم سمتش نگاهش کردمو گفتم: نه دلم میخواست از این فضای فوق العاده استفاده کنم.

بیمارستان عاشقی
بارمان لبخند محوی زد و چیزی نگفت.

بارمان نزدیک ترم نشستو دستشو حلقه کرد دور شونم. با خوشحالی خودمو بش چسبوندم و سرمو گذاشتم رو سینش. چشمamo بستمو عطر تنشو نفس کشیدم.

بارمان موهمو نوازش کرد و روی سرمو بوسید. همونجوری که تو بغلش بودم گفتم : بارمان؟

- جانم؟

- نمیدونم چرا احساس میکنم دلم شور میزنه.

- چرا عزیزدلم؟

- خب میگم نمیدونم دیگه. فقط یه احساس بد همراهمه. احساس میکنم قراره اتفاق بدی بیوفته.

- عزیزمن به دلت بد راه نده. آخه چه اتفاق بدی. ما که الان سفریم داریم خوش میگذرونیم چه اتفاقی میتونه بیفته؟

- امیدوارم همینطور که تو میگی باشه.

- معلومه خوشگلم. ناراحت و نگران هیچی نباش. بارمان کنارتنه نمیداره آب تو دلت تكون بخوره. بعدم عزیزم نگرانی واسه تو خوب نیست. واسه بچه نمیگم به خاطر خودت میگم. نمیخوام حالت بد باشه.

- بارمان یه سوال بپرسم؟

- دو تا سوال بپرسم قشنگم.

- میدونی یه دفعه ای یادم افتاد. فکرمو مشغول کرد.

در حالی که خیلی هم راضی به گفتن این حرف نبودم و دلم نمیخواست بارمان عکس العملی نشون بده گفتم : اون روز تو بیمارستان که کیارش ...

کمی مکث کردم و نگاهش کردم. نگاهش بی تفاوت بود و به دریا نگاه میکرد.

ادامه دادم : میخواست به من ... به من ت ...

بیمارستان عاشقی

لکنت گرفته بودم. نمیتوانستم درست حرف بزنم. دلم نمیخواست اون روز رو به یاد بیارم. ولی چون دلم میخواست جوابشو بدونم سریع و تند گفتم : میخواست به من تجاوز کنه تو چجوری اومندی و منو نجات دادی؟ تو که شیفت نداشتی. یه ساعت پیشش رفته بودی خونه.

با ترس نگاهی بهش انداختم. وای چرا این شکلی شده؟ قفسه سینیش بالا و پایین میشد و رگ گردنش زده بود بیرون.

او مدم یکم آروم شدم کنم و اسه همین گفتم : ببخشید گفتم. نمیخواهد جواب بدی.

بارمان سعی کرد با صدایی که کنترل شده باشه و عصبی نباشه ولی یکم عصبانیت تو ش موج میزد گفت : بعد از تموم شدن شیفتیم رفتم خونه. امید زنگ زد به تلفن خونه و گفت چرا هر چی زنگ میزنم به گوشیت جواب نمیدی؟ فکر کرده بود گوشیم سایلنت بوده. وقتی دنبال گوشیم گشتم دیدم گمش کردم و تو خونه نیست. یادم افتاد که تو بیمارستان جاش گذاشتیم. او مدم بیمارستان و گوشی رو برداشتیم. داشتم از جلو اون اتاق لعنتی رد میشدم برم خونه که دیدم صدای ناله و گریه میاد. صدا خیلی مشخص نبود ولی منو کنچکاو کرد. وقتی دستگیره در رو تکون دادم و دیدم قفله فهمیدم یه خبری هست. درو با پا شکوندم که دیدم تو تو دستای اون آشغالی.

نگاهی بهش کردم. دستاشو مشت کرده بود. سعی میکرد عصبی نباشه. میدونم که اونم از یادآوری اون قضیه ناراحت شده بود. بالاخره من زنش بودم. روم غیرت داشت. هر کس دیگه ای هم بود و چنین صحنه ای رو میدید قطعا همین عکس العمل رو نشون میداد. دستامو گذاشتیم رو دستاشو ، دستاشو گرفتم تو دستم.

با لحن آرومی گفتم : بارمانم عزیزم آروم باش.

عصبی و ناراحت برگشت سمتمو گفت : چطور آروم باشم آنیتا؟ میدونی وقتی اون صحنه رو دیدم چه حسی بهم دست داد؟ اون روز و اون لحظه من عاشقت نبودم. ولی دوستت داشتم. بہت وابسته شده بودم. ولی همون حس باعث شد که من تا حد مرگ عصبی بشم. به قدری عصبانیتم زیاد بود که دلم میخواست اون عوضی رو بکشم.

سرمو گذاشتیم رو شونشو گفتم : میدونی تا اون روز من هم نمیدونستم که دوستت دارم. ولی وقتی نجاتم دادی و خودم رو پرت کردم تو بغلت و تو سفت بغلم کردی فهمیدم حسم نسبت به تو عوض شده.

بارمان نگاهی تو چشمam انداخت و گفت : آنیتای من یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

- نه عزیزم بگو.

بیمارستان عاشقی

- به خدا شرمندتم. منو ببخش که چنین فکری کردم. ولی باور کن این فکر فقط مال یک لحظه بود. وقتی متوجه شدم خودمو هزار بار لعنت فرستادم که چرا چنین فکری راجب آنیتای پاک و باوقارم کردم.

- خب چه فکری کردی بارمان؟

- فکر کردم تو هم میخواستی با کیارش باشی.

جوری تعجب کردم که چشمam گشاد شده بود.

با تعجب گفتم : بارمان!!! تو گریه های منو ندیدی؟ ضجه زدن های منو ندیدی؟ آخه چه خواستنی؟ من همون لحظه با خودم عهد بستم که اگه اون بهم دست بزنه خودمو زنده ندارم. اون وقت تو ...

پرید وسط حرفمو گفت : به خدا آنیتا گفتم که شرمندم. چرا ، وقتی تو رو دیدم فهمیدم که قضیه از چه قرار بوده. ببخشید عزیزم.

- باشه اشکالی نداره.

- اصلا این چه بحثیه؟ بیا دیگه راجب این چیزا حرف نزنیم. بحث خوبی نیست. آدمو عذاب میده. بیا راجب چیزای خوب حرف بزنیم.

- مثلًا چی؟

نگاه شیطونی به چشمam انداخت و گفت : مثلًا این که چند سال دیگه که دختر یا پسرم بزرگ شد خاطره همین روز رو واسش تعریف میکنم و بهش میگم که اون موقع تو تو دل مامانت بودی و ما رفتیم سفر و راجب آینده تو صحبت کردیم.

- ولی ما که راجب آیندش حرف نزدیم.

- خب الان میزنیم. خب من دوست دارم دخترم یه دختر مهربون و دوست داشتنی بشه مثل مامانش. البته مامانش اینو یادش میده. اگر هم پسر شد مثل باباش خوشتیپ میشه.

بلند زدم زیر خنده. گفتم : البته که پسرم شبیه بباباش میشه. یه پسر آقا و همه چی تموم. بعدم یه زن خوشگل مثل مامانش میگیره.

- صد در صد. اگه خواست از دستورات من سر پیچی کنه که خودم میدونم با اون. پس رمو باید مرد بار بیارم.

با لذت به حرفانش گوش میدادم و زل زده بودم به صورتش. ولی بارمان حواسش به من نبود و داشت همینطور حرف میزد. تو دلم داشتم قربون صدقش میرفتم. وقتی دید هیچی نمیگم سر برگردوند سمتمو نگاهم کرد. منم همچنان محظی شویش بودم. بارمان که نگاه خیره و محظی دید نیمچه لبخندی زدو گفت: چته قربونت برم اینجوری نگاه میکنی؟

- عاشقتم. عاشق حرفات، طرز فکرت.

بارمان دستشوی گذاشت روی گونمو و نوازش وار حرکت داد. چشماش میخندید ولی لباس نه.

- یه بار دیگه بگو.

از تو بغلش بلند شدمو ایستادم. دستامو باز کردمو شروع کردم به چرخیدن و بلند داد زدم: بارمانم عاشقتم. همونجوری که میچرخیدم حس کردم تو یه جای گرم و نرم قرار گرفتم. نیاز به نگاه کردن نداشت. آغوش امن همسرمو خیلی خوب میشناختم. بارمان دستاشو پیچید دور کمرمو گفت: شیطونی نکن شیطون من!

دستامو گذاشت سر شونشو با خنده گفت: دوست دارم.

بارمان نزدیک ترم شد و با لحن آرومی گفت: منم خیلی چیزا رو دوست دارم.

زل زدم تو چشماشو گفت: مثلاً چیا؟

- تو رو.

لبخندی زدم که سرشو نزدیک تر کردو پیشونیشو چسبوند به پیشونیم. دستامو از رو شونش برداشتمو گذاشتیم دو طرف صورتش.

- دیگه چی؟

در حالی که سرشو خم میکرد به سمتم گفت: بوسیدن تو رو

و بی وقفه لباشو گذاشت رو لبام. دستامو پیچیدم دور گردنش و مشغول بوسیدنش شدم. دستاشو پیچید دور کتفمو بیشتر بهم نزدیک شد. بدون لحظه ای مکث همدیگر رو میبوسیدیم. غرق لذت شده بودم و دلم نمیخواست این لحظه تموم بشه. هیچ چیزی جز بارمان تو فکرم نبود. حتی بچه!

داشتیم راه میرفتیم و همدیگر رو میبوسیدیم. حس کردم پاهم خیس شد. وارد آب شده بودیم. ولی مهم نبود. همچنان مشغول بودیم. کم کم که نفسمون گرفت از هم جدا شدیم. بارمان دستاشو گذاشت دو طرف صورتمو گفت: چرا سیر نمیشم من از تو؟

لبخندی بش زدمو چیزی نگفتم. یه دفعه یه فکر شیطانی به سرم زد. ازش جدا شدم و بیشتر وارد آب شدم.

بارمان : داری چیکار میکنی آنیتا؟

هیچی نگفتم. بارمان هم او مد جلو. با تعجب منو نگاه میکرد. اینقدر او مد جلو که رسید به من. منم زرنگی کردم و تا بارمان تو حس بود سریع دستامو کردم زیر آبو آوردم بالا و پاشیدم بیش. بارمان تعجب زده و با دستای باز و دهن باز و موهایی که ازش آب میچکید به من نگاه میکرد. قیافشو که دیدم زدم زیر خنده و دوباره دستامو کوییدم رو آب که باعث شد دوباره آب بپاشه. بارمان که دید اگه از خودش دفاع نکنه ممکنه حتی خفه بشه لبخند شیطانی زد و دستاشو کرد زیر آب و کلی آب پاشید بهم. چون قدرتش بیشتر از من بود مقدار آب بیشتری به من پاشید. حالا وضعیت منم فرقی با چند لحظه پیش اون نداشت. و همین شد شروع آب بازی ما. اینقدر آب به هم پاشیدیم که هر دو خیس خیس شده بودیم. صدای خندمون سکوت دریا و ساحل رو میشکوند. چون آخر شبی هیچ دیوونه ای جز ما هوس آب بازی به سرش نمیزنه. یکم دیگه که آب بازی کردیم من دیگه خسته شده بودم و به نفس نفس افتاده بودم. احساس سرما میکردم. آخر شب ، دریا ، آب و هوای بهاری! هوا رو سردتر کرده بود.

دندونام از سرما بهم میخورد. بارمان که وضعیت منو دید با وحشت به سمتمن او مد و گفت : آنیتا حالت خوبه؟

در حالی که دندونام بهم میخورد گفتیم : س ... سردهمه.

بارمان با اخم کوچیکی گفت : ببین چیکار میکنی دختر؟ اگه سرما بخوری من چیکار کنم؟

بعدم او مد سمتمنو کشید تو بغلش و رو دستش بلندم کرد. دستامو پیچیدم دور گردنش و سفت چسبیدم بیش. اونم خیس بود و باعث گرمای من نمیشد. ولی من اون لحظه فکر میکردم اگه بچسبم بپاش میتونم حرارت و گرمای تنشو حس کنم.

بیمارستان عاشقی

بارمان سریع از آب خارج شد. بدنم میلرزید.

- آروم باش عزیزم. الان میریم تو ویلا گرم میشی.

دم ویلا که رسیدیم بارمان سریع درو باز کرد و وارد شدیم. بر قای خاموش سالن نشون از این بود که مهلا و امید خوابن.

بارمان منو برد به اتاقو گفت : خانومم لباساتو عوض کن تا حالت بدتر نشده.

- بارمان باید برم حmom. همه جونم ماسه ای شده.

- باشه عزیزم پس منم باهات میام.

با چشمای گرد شده گفتم : تو واسه چی بیای؟

بی تفاوت گفت : خب منم خیس و ماسه ایم. نباید حmom کنم؟

- خب چرا. ولی برو اون حmom که تو سالنه. منم همینجا میرم.

بارمان یه دفعه او مد سمتمو منو بغل کرد و انداخت رو دوشش.

جیغ جیغ کردمو گفتم : بارمان بذارم زمین. چرا منه گونی منو بغل کردی؟

بارمان همونطور که میرفت سمت حmom گفت : به خاطر این که وقتی شوهرت یه حرفی میزنن بگی چشم.

و وارد حmom شد. به ناچار مجبور شدم به حرفش گوش بدم. سریع دوشی گرفتیم و او مدیم بیرون.

بارمان گفت : بدو لباس بپوش.

سری تکون دادم و لباس گرمی برداشتیم و پوشیدم. بارمانم لباسشو پوشید.

منو نشوند رو تختو گفت : یه لحظه بشین الان میام.

نشستیم و منتظر شدم تا بارمان بیاد. چند دقیقه بعد بارمان با لیوانی وارد اتاق شدو گفت : بیا عزیزم اینو بخور تا گرم شی.

بیمارستان عاشقی

لیوانو ازش گرفتم و مشغول خوردن شدم. هات چاکلت داغ باعث شد بدنم از سردی خارج بشه و گرم شدم.

بارمان پشت سرم نشستو گفت : بذار موهاتو سشوار بکشم تا سرما نخوردی.

سشوارو روشن کردو مشغول سشوار کشیدن موهای بلندم شد. وقتی موهام خشک شد سشوار رو کنار گذاشت و رو به روم نشست.

نگاهی بهم انداخت و گفت : خوبی عزیز دلم؟

آروم سرم خم کردم سمتش ، گونشو بوسیدم و گفتم : آره عشقم. مرسي که کنارمی.

بارمان لبخندی بهم زد و چیزی نگفت.

دستشو کشیدم و گفتم : بیا بخوابیم.

- باشه.

به سمت تخت رفتیم و دراز کشیدیم. بارمان دستاشو دورم حلقه کردو منم از خستگی زیاد تو آغوش گرمش به خواب رفتم.

تو اتاق روی تخت دراز کشیده بودم که صدایی از بیرون توجهمو جلب کرد. پاشدم و از اتاق خارج شدم. بارمان وسط سالن راه میرفت و سعی داشت بچه رو آروم کنه. ولی بچه مدام گریه میکرد و آروم نمیشد.

صدای بارمان بلند شد : جونم بابا. قربونت برم عزیزم چته گریه میکنی؟ آروم باش بابا.

با لبخند داشتم نگاهش میکردم. هنوز متوجه من نشده بود. با همون لبخند رفتم سمتشو گفتم : بچمو نمیتونی آروم کنی؟

دستمو به سمت بچه دراز کردمو گفتم : بیا بغل مامان عزیز دلم.

بچه رو تو بغلم گرفتم ، گونشو بوسیدمو تکونش دادم. یکم گذشت و آروم شد.

بارمان با تعجب نگاهمون میکرد. رو کرد به سمت بچه و گفت : داشتیم بابا؟ حالا دیگه میری بغل مامانت آروم میشی؟ مگه بغل بابا چش بود؟

گفتم : به خاطر این که بابا بلد نیست دخترمو درست بغل کنه و اسه همین گریه میکنه. ولی مامانو دوس داره بغل
مامان آروم میشه.

بارمان چشماشو ریز کرد و گفت : عجب!

خندیدم و او مدم حرفی بزنم که با صدای سر و صدایی که از بیرون میومد از خواب پریدم. اه داشتیم خواب
میدیدیما! چه خواب خوبی هم بود. غلتی زدم که دیدم بارمان کنارم نیست. دیگه خواب از سرم پریده بود. از جام
بلند شدم. به سمت میز توالت رفتم و مشغول برس کشیدن موهم شدم. همون لحظه بارمان وارد اتاق شد.

نگاهش که به من افتاد گفت : عه بیدار شدی؟

از تو آینه نگاهی بهش انداختم و گفتم : آره دیگه خوابم نمیومد. چرا بیدارم نکردی؟

- آخه قشنگ خوابیده بودی دلم نیومد بیدارت کنم. بعدم گفتم شاید خسته باشی بخوابی بیشتر بخوابی.

- بچه ها بیدار شدند؟

- آره مهلا میز صبحانه رو آماده کرده پاشو که بریم صبحانه بخوریم.

- من نمیخوام شما بخورین.

- یعنی چی نمیخوام؟ یعنی گشنت نیست؟

- نه نمیخوام اشتها ندارم.

- مگه دست خودته؟ پاشو ببینم از زوری که باردار شدی لاغر تر شدی که چاق تر نشده. بس که همش بالا میاري.
پاشو قربون شکلت برم ضعیف میشی.

با این که اشتها نداشتیم اما به اصرار بارمان پاشدم. لباس مناسبی پوشیدم و از اتاق خارج شدم. به بچه ها سلام کردم
که اونام جوابمو دادند.

مهلا گفت : آنیتا جان بیا.

لبخندی بهش زدمو پشت میز نشستم. یک ذره هم اشتها نداشتیم. لقمه ای گرفتم و گذاشتیم دهنم که عق زدم و از
جام پریدم. رفتم تو دستشویی و بالا آوردم. حالت تهوع شدیدی داشتم. بدنم میلرزید ، احساس ضعف میکردم ولی

بیمارستان عاشقی
چیزی نمیتونستم بخورم. صدای بارمان که اسممو صدا میزد و به در میکویید رو میشنیدم. صورتمو شستم و رفتم
بیرون که با قیافه نگران بارمان مواجه شدم.

- آنیتا عزیزم چت شده؟ حالت خوبه؟ ب瑞م دکتر؟

- نه نه بارمان جان حالم خوبه.

- رنگت پریده.

- ایرادی نداره. خوب میشم. تو که دیدی روزای دیگه هم من همینطوریم. پس عادت کردم دیگه.

- آخه چرا اینجوری؟

- دیگه حال بعضی از زنا اینجوریه. بعضی دیگه هم نه.

- الهی بمیرم برات.

راه افتادم به سمت سالنو گفتم : خدا نکنه. تو برو صباحانه تو بخور.

- تو نمیخوری؟

- نه عزیزم دیدی که نمیتونم.

بارمان با ناراحتی سری تکون دادو رفت.

یکم گذشته بود و بچه ها صباحانشونو خورده بودن ولی حالت تهوع من خوب نشده بود. احساس میکردم خونه دور سرم میچرخه. از جام بلند شدم برم دستشویی که همه جا دور سرم چرخید ، چشمam سیاه شد و پخش زمین شدم. فقط لحظه آخر مهلا و بارمان رو که به طرفم دویدند و داد زدند رو دیدم و سیاهی مطلق

لای پلکامو آروم باز کردم. دیدم تار بود. چند بار پلک زدم تا تونستم درست ببینم. بالای سرم یه مهتابی بود و سقف سفید. اینجا رو خیلی خوب میشناختم. جایی که هر روز باهاش سر و کار داشتم. نیاز به شناخت نداشتیم. میدونستم هر کجاش چه شکلیه.

صدایی گفت : عه بیدار شدی؟ حالت خوبه؟

بیمارستان عاشقی

نگاهش کردمو با صدای ضعیفی گفتم : خوبم.

- الان دو ساعتی هست که بیهوشی. چه اتفاقی و است افتاد؟

با خشم نگاش کردمو گفتم : شما دکتری که چنین سوالی رو میپرسی؟

اونم که انگار خیلی از لحن من خوشش نیومده بود گفت : حتماً لازمه که میپرسم.

- والا تا جایی که من میدونم به پرستار ربطی نداره پرسیدن این سوالات.

پرستاره با خشم گفت : مگه تو پرستاری که تشخیص میدی چه سوالی باید بپرسی؟

زل زدم تو چشماش و با غرور گفتم : آره من پرستارم. یکی از بهترین پرستارای بهترین بیمارستان تهران! حalam برو
بیرون دکترو صدا کن منم خودم میدونم چمه.

قیافه زنه جوری بود که هم تعجب کرده بود هم از حرص قرمز شده بود. دندونашو روی هم سابید و از اتاق خارج شد.

لبخند پیروزمندانه ای نشست رو لبم. خوب حالشو گرفتم. یه پرستار که هیچی حالیش نیست میخواهد به من چیز یاد
بده.

بارمان

تو سالن رو صندلی ها نشسته بودم. دولا شده بودم و دستامو گذاشته بودم رو زانوهامو پاهامو تكون میدادم. استرس
داشتیم. استرس حال آنیتا رو. وقتی حالش بد شد سریع آوردمش بیمارستان. بچه ها خیلی اصرار داشتند که بیاند
ولی من اجازه ندادمو گفتم شاید کارمون طول بکشه و خسته بشن. اوذا هم به اصرار من نیومدن. الان نزدیک دو
ساعت میشه که بیهوشه. دکتر گفت وقتی که بهوش اوmd میتونم بگم مشکلش چی بوده. تو همین افکار بودم که
موبایلم زنگ خورد. با بی حوصلگی از جیبم کشیدمش بیرون و به صفحش نگاه کردم.

تماس رو وصل کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوشمو گفتم : بله؟

صدای مهلا کمی با تاخیر اوmd : الو؟ الو بارمان؟

- بگو مهلا.

- آنیتا بهوش اوmd؟ حالش خوبه؟

بیمارستان عاشقی

- دکتر هنوز چیزی نگفته. آنیتا هم هنوز بهوش نیومده.

- ای وای چرا؟

با کلافگی دستی تو موها کشیدم و گفتم : نمیدونم.

- پس هر وقت بهوش او مد سریع به من خبر بده.

- باشه فعلا کاری نداری؟

- نه خدافظ.

گوشی رو پایین آوردم و قطع کردم. همون لحظه پرستاری به سمتم او مد و گفت : ببخشید شما همسر خانوم انصاری هستید؟

باشنیدن اسم آنیتا سریع از رو صندلی پریدم و گفتم : بله بله. حالش چطوره؟

- همسرتون بهوش او مدن میتوانید برید بینیدشون.

ذوق زده گفتم : واقعا؟

پرستاره نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و گفت : بله.

و راهشو گرفت و رفت. سریع به سمت اتاق آنیتا راه افتادم. آروم درو باز کردم و رفتم تو. بیدار بود و چشم دوخته بود به سقف.

آروم نزدیکش شدم و گفتم : بیداری شدی خوشگلم؟

با صدای من به سمتم برگشت و گفت : عه بارمان خوب شد او مدی.

نشستم رو صندلی بغل تختش. دستشو گرفتم تو دستمو گفتم : حالت خوبه عزیزدلم؟

- آره بهترم.

او مد حرفی بزنم که شخصی گفت : میبینم که خانوم انصاری بهوش او مدن.

بیمارستان عاشقی

جفتی به سمت صدا برگشتیم. دکتری حدودا ۴۰ ساله به سمتمن اوامد. نزدیک آنیتا شد و گفت: حالت چطوره
دختر؟

آنیتا با صدای ضعیفی گفت: خوبم.

- قبل از این که بیهوش بیای همسرت بهم گفت بارداری. چند وقتته؟

- سه ماه.

- چی شد که بیهوش شدی؟

- صبح حالت تهوع و سرگیجه داشتم. استفراغ کردم و بعد از اون هم سرم گیج رفت و بیهوش شدم. کمی هم بدنم
بی حسه و دست و پام جون نداره.

دکتر بیشتر به آنیتا نزدیک شد و با گوشی پزشکی مشغول معاینش شد.

کمی که گذشت اخم کوچیکی کرد و گفت: دیشب کجا بودی و چیکار کردی؟

آنیتا با تعجب پرسید: چطور؟

- جواب بدی.

- تو دریا.

- خیس هم شدی؟

- بله.

دکتر گوشی رو داخل جیب روپوشش گذاشت و گفت: که اینطور. حالت تهوع و استفراغت که مال بارداریه و کاملا
طبیعیه. ممکنه این حالت ها تا چند وقت دیگه بر طرف بشه ولی ممکن هم هست تا ماه های آخر همراحت باشه. بی
حس بودن بدنت هم تا حد کمیش مربوط به همون بارداری میشه چون یکم بدنست ضعیفه. استفراغ های زیاد از حد تو
باعث شده وزنی اضافه نکنی و حتی ضعیف تر بشی. اینطور که معلومه نمیتونی چیزی نمیخوری.

آنیتا چیزی نگفت و سرشو تكون داد.

دکتر اضافه کرد: همونطور که گفتم بی حس بودن بدنت تا حد کمیش مربوط به بارداری هست ولی علائم خفیفی از سرما خوردگی در بدنت دیده شده. علائم خفیفه و بهتره از خودت مراقبت کنی تا حالت بدتر از این نشه. چون من نمیتونم دارویی واست تجویز کنم تا جلوگیری بشه از تشید بیماری. پس بهتره تا حالت از این بدتر نشده خودت خودت رو خوب کنی! الان هم فقط میتونم یه آمپول تقویتی B12 است تجویز کنم. اون باعث میشه ضعف بدنت از بین بره و انرژی بیشتری پیدا کنی. واسه رشد جنین هم خوبه.

دکتر در حالی که نسخه رو مینوشت رو کرد به منو گفت: لطفا این دارو رو تهیه کنید و همینجا بدید تا واستون تزریق کنن.

گفتم: آقای دکتر من خودم میتونم بهش بزنم میتوnim بریم خونه؟

دکتر نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت: مدرکتون؟؟

- پرستار هستم.

- ایرادی نداره ولی من صلاح میبینم همینجا زده بشه تا اگر بعد از اون مشکلی نداشت مرخص بشه.

به ناچار سری تکون دادم. همراه دکتر از اتاق خارج شدم تا دارو رو تهیه کنم.

آنیتا

چند دقیقه بعد بارمان وارد اتاق شد و گفت: عزیزم دارو تو گرفتم. دادم به پرستار تا بیاد واست تزریق کنه.

لبخند بی جونی بهش زدمو چیزی نگفتم.

چند لحظه بعد پرستاری وارد اتاق شد. مرد بود. ولی سرش پایین بود و داشت تختشو نگاه میکرد. همونجور که سرش پایین بود گفت: شما آمپول تقویتی داشتید؟

بارمان گفت: بله.

پرستاره سرشو آورد بالا و او مد بیاد سمت من که خشک شد. نگاه دقیقی بهش انداختم. حس میکردم بدنم بی حس شده و نمیتونم تکون بخورم. لحظه ای مثل فیلم داشت از جلو چشمam رد میشد. دهنم خشک شده بود. آبی توش نبود که قورت بدم و احساس میکردم دارم خفه میشم. قفسه سینم بالا و پایین میرفت. چند تا حس رو همزمان احساس میکردم.

نگاهی به بارمان انداختم. قیافه اونم دیدنی بود. هم عصبانی بود هم شوک زده!

اون لحظه واقعاً نمیدونستم باید چیکار کنم. بعد از گذشت حدود یک سال ریخت نحسش رو دوباره دیدم. اون هم با به یاد آوردن یک خاطره نحس ترا! فکر میکردم دیگه هیچ وقت نمی بینم. ولی اینجا تو شمال ... محل بود!

اینجا چیکار میکرد؟ کاش این یه دروغ بود. یا یه خواب یا یه کابوس. که میتونستم از خواب بپرم و حس کنم که این لحظه تموم شده. ولی با پلکی که زدم فهمیدم همش خیال باطل بوده! پس درست بود. حس دیشب من درست بود. بالاخره جوابش مشخص شد. دلیل دلشوره های من الکی نبود. میدونستم قراره اتفاقی بیفته که چندان خوشایند من نیست. ولی کاش فقط ذره ای خوشایند نبود. اونجوری شاید میشد تحملش کرد. ولی این اتفاق به قدری ناخوشایند بود که نمیتونستم و نمیخواستم حتی یک ذره از اون رو تحمل کنم! و الان این من بودم که با شخصی که شده بود کابوس یک هفته ام مواجه شدم. و اون شخص کسی نبود جز کیارش اسدی!

کیارش زودتر از من از بہت در اومد. اول نگاهی به من و بعد هم نگاه نفرت انگیزی به بارمان انداخت. بدون حرفی نزدیک من شد. بی اختیار خودمو کنار کشیدم و تو خودم جمع شدم. میترسیدم. من از این مرد میترستم. حتی از فاصله صد کیلومتری هم ازش میترسیدم. کیارش بی وقفه سریع آمپول رو آماده کرد و داخل سرم تزریق کرد. بعد هم بدون هیچ حرفی به سرعت از اتاق خارج شد. خارج شدن اون همانا و ریختن اشک های من همانا!

دستامو گذاشتم رو صورتمو زار زدم. از ته دلم زار زدم. میترسیدم. تمام بدنم به رعشه افتاده بود و میلرزید. بارمان به سرعت به سمتم دوید و محکم منو در آغوش کشید. باز هم همون لحظه واسم تداعی شد. ترس من ، گریه های من ، آغوش امن و محکم بارمان برای من!

تنها یه فرق داشت. این که اون وقت بارمان هیچ کاره من بود ولی الان تمام زندگیم بود.

باز هم بارمان بود. هیچ حرفی نمیزد. مثل همون دفعه. فقط سعی داشت با آغوشش آرومم کنه و باز هم حال من بدتر از اون چیزی بود که با آغوش گرم و امن همسرم خوب بشه. حال من بد بود. دلم گواه خوبی از این دیدار اتفاقی نمیداد. اینقدر اشک ریختم که دوباره بی جون و بیحال شدم و افتادم رو تخت.

بارمان

باورم نمیشد. نمیتونستم هضم کنم. اتفاق چند لحظه پیش رو نمیتونستم هضم کنم. واسم سخت بود. دیدار دوباره این مرد سخت بود. نه واسه خودم. واسه آنیتام. واسه حال بدش. واسه وضعیتی که داره و هر گونه ترس و استرسی واسش سمه. واسه دوباره زنده شدن اون خاطره نحس. واسه دوباره جون گرفتن و پدیدار شدن اون صحنه جلوی چشمماش. ناراحت بودم. خیلی زیاد. نمیدونستم باید چیکار کنم. خیلی خیلی سردرگم بودم. حال خودم دست خودم نبود که بتونم حال آنیتا رو خوب کنم. اصلا نمیتونستم درک کنم. آنیتام دوباره بیهوش شد. استرس بھش وارد شد. کلی اشک ریخت. نتونستم کاری واسش انجام بدم. اصلا نمیدونم باید چیکار کنم ...

آنیتا

کم کم چشمam رو باز میکنم. سردردی رو حس میکنم. احساس میکنم چشمam ورم کرده و نمیتونم بازشون کنم. گلوم خشک شده و میسوزه. دقیقا نمیدونم کجام. دهنمو باز کردم و با ضعیف ترین صدای ممکن الفاظی از خودم در آوردم : آ... آب

چند ثانیه بعد بارمان جلوم ظاهر شد. موهاش ژولیده و بهم ریخته بود. چشمماش قرمز بود و صورتش رنگ پریده.

با صدای دورگه ای گفت : بیدار شدی زندگیم؟

چشمamo به سختی یک بار باز و بسته کردمو گفتم : تشنمه.

- الان برات آب میارم عزیزم.

بارمان از اتاق خارج شد و لحظه ای بعد با لیوانی آب وارد اتاق شد. به سمتm اوmd و کمک کرد بشینم و آب رو به خوردم داد. آخرین قطره رو که قورت دادم زل زدم به چشمماش و گفتم : بارمان من کجام؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا چشمات سرخه؟

بارمان نگاهم کرد و با صدای ناراحتی گفت : تو ویلاییم. یک روزه که بیهوشی عزیزم. از بیمارستان آوردمت خونه.

تازه داشت یادم می افتاد. دیروز و بیهوش شدم، بیمارستان رفتم و در آخر دیدن کیارش.

بغض تو گلوم جمع شد و گفتم : تو چرا چشمات قرمزه؟ چرا موهات اینجوريه؟

بارمان دسته ای از موهای مشکیم رو که ساده دورم رها شده بود تو دستش گرفت و نوازش کرد.

نگاهی بهم انداخت و گفت : نخوابیدم. اثرات کم خوابیه.

پیمارستان عاشقی

دستشو گرفتم و گفتم : چرا نخواهیدی؟

- پالا سرت پیدار موندم تا اگر پیداری شدی ببینمت.

بغضی تو گلوم گیر کرده بود که داشت خفم میکرد. نمیتوانستم نفس بکشم. احساس خفغان میکردم. هوای اتاق واسم کم بود. واسه کشیدن به ریه هام کم بود! حتی اگر تمام هوای دنیا هم وارد ریه هام میشد بازم کم بود. بالاخره بغضم شکست. اشکام بی صدا رو صورتم ریخت. بارمان هم با تعجب و هم با غم نگاهم میکرد.

چرای آخری رو داد کشیدم. به قدری صدام بلند بود که حس کردم گلوم زخم شد. بارمان منو کشید تو بغلش و صدای آرومش زیر گوشم بلند شد.

- آروم باش نفسم. آروم باش. اتفاقی نیفتاده. فقط یه دیدار بوده. چی شده که این بلا به سرت او مده؟ از چی میترسی عزیزم؟ پارمان کنار ته، نمیذاره یه تاره مو از سرت کم شه.

کمی مکث کرد و گفت: مگر این که مردہ باشه!

با گر يه کوبيدم به سينشو گفتم : نگو ... نگو تو نميتوني منو تنها بذاري. من بدون تو هيچم.

- یاشه عزیزم. من تنها نمیدارم. هیچ وقت! همیشه کنار تم. گریه نکن عزیز دلم.

- بارمان میترسم. میترسم. اون دفعه هم به خواستش نرسید. نتونست از منو تو انتقام بگیره ولی حتما این دفعه یه کاری میکنه.

- کی گفته؟ مگه شهر هر ته که همینجوری بیاد و عمر منو اذیت کنه؟ نگران نباش عزیزم. میدونی تو این دو روز چقدر استرس و نگرانی بهت وارد شده؟ به فکر خودت نیستی به فکر بچت باش. اونم دو روزه پا به پای مادرش داره غصه میخوره.

با حرف پارمان تازه یاد بچه افتادم. اصلا فراموشش کرده بودم. من چه مادریم؟ یکم و فراموش کردم؟

حالت خوبیه پاشو یه دوش بگیر یکم از کسلی در بیای. بعدم بزیم بیرون: باشه؟

بیمارستان عاشقی
از تو بغلش او مدم بیرونو سرمو تکون دادم.

- مهلا و امید کجان؟

- رفتن بیرون. گفتن یه آبشاره پر از راه های سخت و طولانی. تو نمیتونستی بری. اولم نمیخواستن برن ولی من اصرار کردم برن. به خاطر ما سفر او ناهم خراب شد.

هه نگاه کن! من افتادم تو تخت و در حال گریه دوستمون رفتن تفریح و خوشگذرانی! البته تقصیریم نداره بیچاره. من که اونجا نمیتونستم برم حالم که خوب نبود. پیشنهاد سفرم که مال او نا بود. پس حق دارن برم دنبال کار خودشون. اونام فعلاً دغدغه ای ندارن شادن. من بد بختیم که نمیدونستم قراره این بلا سرم بیاد.

تو همین فکرا بودم که بارمان از روی تخت بلند شد.

- میرم بیرون تا راحت باشی.

بعدم بدون این که منتظر حرفی از جانب من باشه از اتاق خارج شد.

تکیه دادم به تختو دستمو گذاشتیم رو شکمم. مشغول تعریف با بچم شدم.

- سلام مامانی. خوبی عزیز دلم؟ اونجا خوبه ، بہت خوش میگذره؟ تو هم میفهمی مامانی در چه حالیه؟ حال مامانو درک میکنی؟ نکنه تو هم ناراحت شدی؟ نکنه تو هم غصه خوردی؟ الهی بمیرم برات. مامانو ببخش. ببخش که دو روزه اصلاً تو رو فراموش کرده و گذاشت تو ناراحت بشی. ببخش قشنگ مامان. مامان بی صبرانه منتظره ببینت. یعنی چه شکلی میشی؟ کاش شکل بابات باشی. بس که عاشق باباتم دلم میخواود یه فتوکپی ازش داشته باشم. مثل باباتم مهربون و دوست داشتنی شو! به من نرو. یکم اعصابم داغونه.

لخند تلخی رو لبم نشست. چه لذتی داشت مادر بودن! چه لذتی داشت حرف زدن با فرزندم. چه لذتی!!

مامان قربونت بره پس کی میای؟ من چجوری شش ماه دیگه رو تحمل کنم؟ دلم آب شد خب. دلم میخواود زودتر بیای ببینمت.

از رو تخت بلند شدم. توکل به خدا. انشا الله که اتفاقی نمیفته. آنیتا به دلت بد راه نده. به سمت چمدون رفتم و حولمو برداشتیم و به سمت حموم راه افتادم. یه دوش حسابی میتونست حالمو جا بیاره و از این حال بد و کسلی خارجم کنه. بعد از دوش گرفتن از حموم خارج شدم. حوله رو دور موهم پیچیدم و مشغول لباس پوشیدن شدم.

بیمارستان عاشقی

نشستم پشت میز توالت و کرم مرطوب کننده رو برداشتمن و به دست و صور تم زدم. کمی هم برق لب زدم و موها موند با سشووار خشک کردم. از اتاق خارج شدم. ویلا در سکوت قرار گرفته بود. بارمان رو مبل نشسته بود و سرش تو گوشیش بود. متوجه من نشد. به سمتی رفتم و رو مبل کنارش نشستم. با حس بالا و پایین شدن مبل وحشت زده برگشت سمت من.

خندیدم و گفتم : چته؟ مگه جن دیدی؟

- نه. نه که یه دفعه ای او مدی منم تو حال خودم بودم ترسیدم.

چیزی نگفتم و تکیه دادم به مبل. بارمان گوشیشو خاموش کرد و گذاشت رو میز.

برگشت سمتیمو گفت : حالت بهتره؟

لبخندی زدم و گفتم : آره خوبم.

- خدا رو شکر.

بارمان نگاهی بهم انداختو گفت : خب همونطور که گفته بودم پاشو بریم بیرون.

- کجا بریم؟

- میریم یه گشتی تو شهر بزنیم ، اگه سوغاتی چیزی خواستی بخر.

بعدم لبخند ملیحی بهم زد. متقابلا لبخندی زدم و از رو مبل بلند شدم. به سمت اتاق راه افتادم و وارد شدم. بارمان هم پشت سرم وارد شد. بی توجه بهش مشغول تعویض لباسام شدم. مانتو آبی تیره رنگم رو پوشیدم و شال خوشگل سفیدم که طرحای آبی توش داشت رو سرم کردم. بارمان هم تیشرت طوسی رنگش رو پوشیده بود. کمی آرایش کردم و از اتاق خارج شدم. بارمان هم پشت سر من از اتاق خارج شد و از ویلا زدیم بیرون. هوای بهاری شرجی بود و پوستم رو نوازش میداد.

بارمان در ویلا رو که بست یه دفعه زد رو پیشونیش و گفت : آخ دیدی چی شد؟

با تعجب برگشتم سمتیشو گفتم : نه چی شد؟

- ماشین نداریم که. ولش کن اصلا بیا بریم تو. بدون ماشین کجا بریم؟

بیمارستان عاشقی
و خواست دوباره در ویلا رو باز کنه که دستشو کشیدم و گفتم : اه بارمان تنبل. خب یه ذره راه برو. همه جا باید با ماشین بری؟

بارمان چشماشو زیر کرد و گفت : من تنبلم؟

لبخند دندون نمایی زدم و سرمو به معنی آره تكون دادم.

- نه خدایی به این هیکل ورزشکاری میخوره تنبل باشه؟

- حالا که اینجوریه حال نداره دو قدم راه بره.

بارمان چشماش گشاد شده بود و با حرص نگام میکرد. میفهمیدم چشه و واسه چی داره این حرف رو میزنه ولی من داشتم حرصش میدادم چون خیلی حال میداد.

با ناباوری گفت : آنیتا! منو بگو دارم حرص کیو میخورم. حرص خانومو که یه وقت خسته نشن راه برن اون وقت اینجوری به من میگه.

بلند زدم زیر خنده که بارمان بیشتر با حرص نگام کرد. میون خنده هام با صدایی که خنده توش مشهود بود گفتم : وای ... وای نمیدونی ... وقتی حرص میخوری چقدر حال میده.

بارمان یکم نزدیکم شد و با صدای آرومی گفت : عه حال میده؟

سرمو تكون دادم.

- حالا یه حال کردنی نشونت بدم که حض کنی.

بعدم دستمو گرفت و شروع کرد به راه رفتن. به سمتش کشیده شدم و مجبور شدم برای اینکه ازش عقب نیوفتم تند تند قدم بردارم. بارمان قدمای کشیده و بلند و تند بر میداشت و من بهش نمیرسیدم و بیشتر کشیده میشدم. یه جا هم خسته شدم، ایستادم و دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم : عه خسته شدم اینجوری میکنی. مگه خودم نمیتونم راه برم که منو دنبال خودت میکشونی؟

حالا جامون برعکس شده بود. من حرص میخوردم اون میخنديد. یکی کوبیدم تو بازوشو گفتم : مرض نخند.

با خنده ابروهашو بالا انداخت و گفت : نمیدونی وقتی حرص میخوری چقدر حال میده!

بیمارستان عاشقی

- خوبه ، نمیخواهد حرفای خودمو به خودم پس بدی.

بعدم ایشی گفتم و به راه رفتنم ادامه دادم. بارمانم چیزی نگفت و دنبالم به راه افتاد. کمی راه رفتم تا رسیدیم به یه خیابون. اونجا یه تاکسی گرفتیم به سمت بازار و مغازه هایی که سوغاتی میفروختند. ۱۰ دقیقه بعد رسیدیم. بارمان پولشو حساب کرد و پیاده شدیم. وارد بازار شدیم و مشغول گشتن شدیم. هم مغازه های لباس فروشی بود هم از این مغازه هایی که ترشک و زیتون و اینا میفروشن. با دیدن ترشک ها دهنم آب افتاد. وای که چقدر دلم میخواست. عین اینا که تا حالا از این چیزا نخورده بودن زل زده بودم به مغازه. بارمان با تعجب نگاهم کرد و گفت : آنیتا چیه؟

آب دهنمو با صدا قورت دادمو گفتم : هیچی

بارمان زد زیر خنده و گفت : آره مشخصه که هیچی نیست.

اخم کردمو گفتم : عه بارمان. تقصیر بچته.

آروم سرشو آورد سمت گوشمو گفت : یعنی اگه حامله نبودی از اینا نمیخواستی؟

قیافمو مظلوم کردم و گفتم : چرا میخواستم.

بارمان دوباره خندهید و بی حرف دستمو گرفت و رفتم داخل مغازه. کاسه های بزرگ انواع و اقسام ترشک رو که دیدم دلم میخواست تمامشو بخورم.

بارمان به فروشنده گفت که یه قاشق بهم بده تا تست کنم و هر کدوم رو خواستم بگم واسم بریزه تو ظرف.

چند مدل رو تست کردم و یه مدل مخلوطش رو که آلو و آلبالو و زغال اخته داشت رو گفتم واسم بریزه تو ظرف. زیتون پرورده و لواشک هم خریدیم. عاشق زیتون پرورده بودم. بارمان پولشو حساب کردو از مغازه خارج شدیم. تو مغازه بغلی هم کلوچه و کوکی خریدیم. به گشتن تو بازار ادامه دادیم. رسیدیم به یک مغازه لباس مردونه فروشی. لباس خیلی قشنگی تن مانکن داخل ویترین بود. یک لحظه بارمان رو تو اون لباس تصور کردم. فوق العاده میشد. همونطور که داشتم به لباس نگاه میکردم برگشتم سمت بارمانو گفتم : بارمان؟

دستمو گرفت تو دستاشو گفت : جونه دلم؟

با دستم به ویترین مغازه اشاره کردم و گفتم : اون لباسه رو میبینی؟

- کدوم ، اون که زرشکیه؟

بیمارستان عاشقی

- نه بغلیش.

- آهان اون که آبیه؟

- آره آره همون. خیلی قشنگه میری بپوشیش؟ مطمئنم به تو خیلی میاد.

بارمان یکم به لباس نگاه کرد و گفت : آره قشنگه حالا بذار بپوشیم ببینیم چجوریه.

دستمو کشید و با هم وارد مغازه شدیم. لباسو نشون داد و فروشنده واسش آورد. بارمان لباس رو گرفت و به سمت اتاق پر رفت. منم که خسته شده بودم از راه رفتن نشستم رو صندلی که گوشه مغازه بود و نفسمو دادم بیرون. احساس سنگینی میکردم. کم کم دیگه بچه داشت شکل میگرفت و روز به روز بزرگ تر میشد و من هم سنگین تر میشدم. دقیقا حالم مثل زنای حامله ای بود که نفسشون بالا نمیاد. یکم مغازه رو زیر و رو کردم و سرمو انداختم پایین و مشغول بازی با انگشتام شدم. یه لحظه هم سرمو آوردم بالا که دیدم فروشنده زل زده بهم و نگاه میکنه. معذب شدم و اخمی کردم و از جام بلند شدم. با همون اخم رفتم سمت اتاق پر و در زدم.

- بارمان جان پوشیدی؟

لحظه بعد در اتاقک باز شد. بارمان لباسو پوشیده بود و همونطور که تصور میکردم تو هیکل بی نقص بارمان فوق العاده بود.

لبخند گشادی زدمو گفتم : وای عالیه عشقم. چقدر بہت میاد.

بارمان یکم لباسو زیرو رو کرد و نگاهی تو آینه به خودش انداخت و گفت : واقعا؟

- آره عزیزم خیلی خوبه. البته اگه خودت دوش نداری برندار.

- نه خودمم خوشم او مد میخواستم ببینم نظر تو چیه.

- به نظر من عالیه.

بارمان لبخندی زد و گفت : پس برش میدارم.

چیزی نگفتم و درو بستم. منتظر موندم تا بارمان بیاد و دیگه هم به فروشنده نگاه نکردم. بارمان با لباس جدید از اتاق خارج شد و لباسو داد دست فروشنده. لباس رو حساب کرد و از مغازه خارج شدیم. دوباره راه افتادیم به سمت

بیمارستان عاشقی

بقيه مغازه ها. داشتيم از جلوی مغازه ای رد ميشدیم که چيزی توجهemo جلب کرد. يه پираهن بلند بود و گشاد. ولی جز شکمش بقيه قسمتاش گشاد نبود. ياسی رنگ بود و گل های قشنگی توش کار شده بود. قسمت سینش هم يه بند خورده بود. به بارمان نشونش دادم و گفت: واي بارمان اينو بخرم ، نگاه هم خوشگله هم گشاد و راحته واسه دو سه ماه ديگه که شکمم مياد بالا.

بارمان با لبخند عميقی زل زده بود بهم و نگاهم ميکرد. يه لحظم سرشو آورد ستمتو و گفت : تو چرا امشب اينقدر خواستني شدی؟ تضمین نميکنم نخورمت.

يکم خودمو کشیدم عقبو گفت: عه بارمان نکن اينکارا رو زشه جلو مردم. حالا چيکار کنم اينو بردارم يا نه؟

- بردار عزيزم. اگه دوست داري بردار.

- باشه.

وارد مغازه شديم و گفت: آخه فقط خانوماي باردار ميان و اين لباس رو ميخوام. فروشنده که زن ميانسالی بود لباس رو آورد و گفت: بفرما عزيزم.
بارداری؟

با تعجب گفت: بله از کجا فهميديد؟

زنخندید و گفت: آخه فقط خانوماي باردار ميان و اين لباس رو ميخردن.

خندیدم و گفت: آخه هم قشنگه هم راحت. معمولا لباساي حاملگي زشن و خيلي خيلي گشاد. اين خيلي هم گشاد نیست.

- بله جنسش حالت کشي داره کش مياد.

زنخندیدم و گذاشت و دستمون داد. پولشو حساب کردیم و از مغازه خارج شدیم. از اون بازار خارج شدیم و وارد خيابون شدیم. موبایل بارمان زنگ خورد.

بارمان: جانم داداش؟

فهميدم اميده.

بارمان: نه ما او مديم بيرون نگران نشيد.

بیمارستان عاشقی

با تاکسی او مدیم۔

- آرہ تا پکی دو ساعت دیگه پرمیگردیم.

- شام هم شما یه چیزی از بیرون بگیرید تا بخوریم.

باشہ قربانی یا۔

پارمان تلفن رو قطع کرد و گفت: امید بود. برگشته بودن و پلا دیده بودن ما نیستیم نگران شده بودند.

هوم -

شروع کردیم به قدم زدن توى پیاده رو.

گفتم: بارمان تو وقتی بچه بودی چه خصوصیاتی داشتی؟

یعنی چی؟ -

- یعنی خب چیکار میکردي مثل؟ چجور یچه ای بودی؟

- آهان، از او نظر. خب من کلا بس گله، بودم. خبلی، بجه خوب و دوست داشتنی، بودم.

با اعتراض، گفتم: عه با، مان حدی، گفتم. بگو دیگه.

بارمان خندید و گفت: خب راست میگم دیگه. ولی دور از شوخی من یکم زیادی شیطونی میکردم. بغضی وقتا یه کارای عجیب غریبی میکردم که به ذهن هیچ کس نمیرسید. مامان بغضی وقتا اینقدر از دست من حرص میخورد که نگو. دنیای بیچاره رو هم کم حرص ندادم.

خندپیدم و گفتم: واقعاً؟ واي مثلاً چيکار ميکردي؟

- خب شیطونی میکردم دیگه. حالا خیلی دقیق یادم نیست که چیکار میکردم ولی یادمه که همیشه مامان از دستم حرص میخورد. مخصوصا وقتایی رو یادمه که جیغ میکشید و میگفت **بالا رور مر MMA آن من از دست تو چیکار کنم.** از تصور اون لحظه ها بلند زدم زیر خنده و گفتم : وای باورم نمیشه. تو واقعا چنین بچه ای بودی؟ اصلا بهت نمیاد.

بیمارستان عاشقی

- خب آره چون دیگه وقتی که بزرگ تر شدم نسبتاً شیطونی هام کمتر شد و دیگه مشغول درس و کنکور و کار و زن و زندگی شدم. تو چجوری بودی؟

- خب من خیلی آروم بودم. البته نه اینکه من هم ساکت و آروم یه جا نشسته باشما؛ نه شیطونی هم میکردم ولی به مقدار کم. البته شاید نشه اسمشو گذاشت شیطونی. بیشتر بازی بود. شیطونی چیزیه که بقیه رو اذیت میکنه. بازی کردن که کاری به بقیه نداره.

- آره درسته.

- خب دیگه اوج شیطونی من این بود که وقتی بابام نماز میخوند و میرفت سجده من میپریدم رو پشتیش و پیرهنشو میکشیدم مثل اسب. اون بیچاره هم مجبور میشد یه چند لحظه تو اون حالت بمونه تا بلکم من برم پایین. ولی من که پرو بودم مینشتم همونجا و تکونم نمیخوردم. آخر بابام مجبور میشد بلند شه و اون موقع بود که شتلققق من پرت میشدم زمین!

بارمان دیگه از خنده قهقهه میزد. خودم هم با یاد اون روزا خنده گرفته بود. اون موقع پنج یا شش سالم بیشتر نبود. حالا اینقدر بزرگ شدم که خودم دارم مادر میشم و ممکنه همین اتفاقات رو بعدا تو بچه خودم هم ببینم.

- پس کاش بچمون به تو نره که بیچاره میشیم.

- اگه هوشش به باباش بره که عالی میشه. یه نابغه ای میشه نگفتنی.

چشمامو ریز کردم و گفتم: منظورت چیه؟ یعنی اگه به من بره باهوش نمیشه؟

بارمان در حالی که سعی میکرد خندشو کنترل کنه سرشو به نشونه نه پایین و بالا کرد.

در حالی که مطمئن بودم از حرص قرمز شدم چیغ بنفسی کشیدم و گفتم: میکشمت بارمان.

ولی بارمان زودتر از من به خودش اوmd و پا گذاشت به فرار. منم که اون لحظه هیچ فکری تو سرم نبود مثه احمق اشروع کردم به دویدن دنبالش. ولی دو قدم که برداشتیم زیر دلم تیری کشید که مجبور شدم وایسم سرجام.

دولاشدمو دلم گرفتم و آخ بلندی گفتم. صدای بارمان از دور که اسممو صدا میزد شنیده میشد. مسیری رو که طی کرده بود دوباره با دو برگشت سمت من و درحالی که نفس نفس میزد گفت: آیتا؟ خانومم چت شد؟

بیمارستان عاشقی

دلم هنوز درد میکرد. آخه آنیتا چرا یه ذره عقل تو سرت نیست. بارمان راست میگفت. کدوم زنه حامله ای میدوه که تو دومیش باشی؟

بارمان دستشو گذاشت رو بازومو و نگران تر و با صدای بلندی پرسید: آنیتا چت شده؟ حرف بزن.

در حالی که از درد اشک تو چشمم جمع شده بود سرمو آوردم بالا و گفتم: دلم.

- الهی بمیرم. آخه عزیز من ببین چیکار میکنی؟ نمیگی یه بلای سرت بیاد؟

دردم کمتر شده بود. سرمو تكون دادم که یعنی خوبم و چیزی نیست. بارمانم همچنان نگران نگاهم میکرد. یک لحظه یه فکر شیطانی به سرم خطور کرد. دست بارمان هنوز رو دستم بود. با سرعت نور سرمو خم کردم سمتش و دستشو محکم گاز گرفتم.

بارمان سریع از جا پرید و گفت: آییی، آخ دستم. ول کن آنیتا کندی دستمو.

سرمو کشیدم کنار و با نیش باز زل زدم به شاهکارم. یکم بالاتر از مچش کاملا قرمز شده بود و جای دندونای من روش افتاده بود.

بارمان بہت زده به جای گاز نگاه کرد و گفت: نابود کردی دستمو که.

لبخند دندون نمایی تحویلش دادم و گفتم: اولا این که دیگه به من نگی احمق و کودن. دوما اینکه منو مجبور نکنی دنبالت بدو که دلم درد بگیره. سه اینکه ببین چه خوشگل شده و است ساعت درست کردم.

بارمان هم از حرفای من خندش گرفته بود هم نمیخواست خندشو نشون بده. ولی من از چشماش میخوندم که چی تو سرشه. بارمان چیزی نگفت و دستمو گرفت و رفتیم سمت خیابون. داشتیم از خیابون رد میشدیم که چشمم خورد به یه سیسمونی فروشی.

با جیغ و ذوق رو به بارمان گفتم: وای بارمان اونجا رو نگاه. بریم؟

بارمان که ذوق منو دید لبخندی بهم زدو گفت: بریم.

تو دلم کلی قربون صدش رفتم که چقدر مهربون و آقس که حتی با این کار من بازم باهام مهربونه و تحویلمن میگرفت. مثل بارمان هیچ جای دنیا گیرم نمیومد. خدا یا شکرت.

بیمارستان عاشقی

به سمت سیسمونی فروشی رفتیم. به قدری ذوق کرده بودم که زبونم بند اومند بود. وارد شدیم و شروع کردیم به نگاه کردن. یه عالمه وسایل بچه ، کلی لباس های کوچولو و خوشگل و کلی اسباب بازی. همشون به قدری قشنگ بودن که آدم دلش میخواست همشو بخره. یه دفعه چشمم افتاد به یه لباس سرهمی خوشگل. از اینا که پاهاش جوراب داشت و وصل بود به بلوژش. سفید رنگ بود و روش یه زرافه زرد خوشگل بود. خیلی هم کوچولو بود. با ذوق لباسو برداشتیم گرفتم رو به روی صورت بارمان و گفتیم : بارمان اینو نگاه!

بارمان تا چشمیش به لباس افتاد چشماش برق زد.

- وای بیین چقدر نازه. ای خدا.

- آره قشنگه.

- طرحش جوریه که هم به دختر میخوره هم به پسر. برش دارم؟

- چرا که نه. بردار عزیزم.

با ذوق گفتیم : وای فکر کن نی نی ما اینو بپوشه. چی میشه!

لباسو برداشتیم و خواستم برم سمت فروشنده که چشمم خورد به یه جفت کفش کوچولو. اونا رو هم با ذوق برداشتیم و مشغول نگاه کردنشون شدم.

یه دفعه بارمان زیر گوشم گفت : اینم بردار.

به سمتیش برگشتم و لبخندی بپوش زدم. لباس و کفش رو دادم به فروشنده و پولشو حساب کردیم و از مغازه او مدیم بیرون.

گفتیم : امشب واسه هر سه تایی مون چیز خریدیم. چقدر خوبه نه؟

- معلومه که خالی کردن جیب بنده خوبه. چرا که نه!

خندیدم و با اعتراض گفتیم : بی تربیت.

همون لحظه تاکسی داشت رد میشد که بارمان دستشو بلند کرد و واسه تاکسی دست تکون داد. تاکسی جلوی پامون نگه داشت. سوار شدیم و بارمان آدرس ویلا رو داد. خیلی خسته شده بودم. کلی راه رفته بودیم. ولی عیبی

بیمارستان عاشقی

نداره. خیلی بهم خوش گذشت. بعد از اون اتفاق تلغخ حداقل کلی خنديدم و شاد شدم و همش رو مدیون بارمان بودم. آروم سرم خم کردم و گذاشتم رو شونه بارمان. بارمانم دستشو پیچید دورمو منو بیشتر تو بغلش کشید. عطرشو بو کشیدم و کم کم چشمam گرم شد و به خواب رفتم.

- آنیتا؟ آنیتا جان؟

خواب آلود بلند شدم و گفتم : هوم؟

- پاشو عزیزم رسیدیم.

نگاهی به بیرون انداختم. دم ویلا بودیم. بی حرف در تاکسی رو باز کردم و پیاده شدم. وارد ویلا که شدیم مهلا و امید رو مبل نشسته بودن و تلویزیون میدیدند. سلام کردیم و نشستیم رو مبل پیششون. ولی من که شدید خوابم میومد دوباره خم شدم سمت بارمانو سرم گذاشتم رو سینشو چشمامو بستم.

مهلا گفت : بچه ها شام نمیخورید؟

بارمان آروم زیر گوشم گفت : شام نمیخوای؟

در حالی که چشمam بسته بود با صدای خواب آلودی گفتم : نه من فقط خوابم میاد.

- خب پس پاشو برو تو اتاق راحت بخواب.

آروم از جام بلند شدم و به کمک بارمان به سمت اتاق رفتم.

بارمان خودش دکمه های مانتوم رو باز کرد و درش آورد. زیرش يه تاپ تنم بود. بعد هم شالمو در آورد و موها مو باز کرد. آروم خوابوندم رو تخت و پیشونیمو بوسید و گفت : شب بخیر عزیزم.

در حالی که پتو رو میکشیدم روی سرم گفتم : شب بخیر.

و دیگه هیچی نفهمیدم و به خواب رفتم.

بارمان

بعد از این که آنیتا خوابید من هم میخواستم برم بخوابم اما خوابم نمیومد. مهلا و امید هم نیم ساعت بعد رفتند و خوابیدند. اما من بیخوابی زده بود به سرم و خوابم نمیرد. نشستم تو سالن روی مبلو تصمیم گرفتم فیلم ببینم. لپ

تاپمو روشن کردم و یه فیلم خارجی اکشن پلی کردم و مشغول دیدن شدم. نصف فیلم گذشته بود که حس کردم یه چیزی زیر کمرم میلرزه. دست کردم برش داشتم که دیدم گوشیمه و چون رو ویبره بود و داشت زنگ میخورد میلرزید. با دقت نگاهی به صفحه موبایل انداختم. واین وقت شب مهبد با من چیکار داره؟ مهبدی که چند وقتی میشه ازش بیخبرم. برای این که زود تر از کنجکاوی خلاص بشم تماس رو وصل کردمو گوشی رو گذاشتم دم گوشم.

- به به سلام آقا مهبد. چه خبر برادر یادی از ما کردی؟

- سلام بارمان چطوری خوبی؟

- قربانت منم خوبم. چه خبر؟

- سلامتی. تو چه خبر آقای پرستار چه کارا میکنی؟ زن و زندگی خوبه؟

خندیدم و گفتم : آره خیلی خوبه مخصوصا اگه بفهمی داری پدر میشی بهتر هم میشه.

مهبد با تعجب گفت : واقعا؟

سرخوش خندیدم و گفتم : بله.

- مبارک باشه. خوشحال شدم.

- سلامت باشی.

مهبد با صدایی که کمی استرس توش وجود داشت گفت : ببخشید این وقت شب مزاحمت شدم. کار واجبی بود که حتما همین حالا باید باهات صحبت میکردم.

کمی نگران شدم و گفتم : چه اتفاقی افتاده؟

- نگران نشو اتفاق بدی نیست ولی مسئله مهمیه.

- خب زودتر بگو ببینم چیه.

مهبد بعد از کمی مکث شروع کرد : راستش این که خواهر من بعد از این که کنکور داد شمال قبول شده بود. ما با اینکه بره شمال و درس بخونه مشکلی نداشتیم بنابراین رفت و تو شمال مشغول تحصیل شد. الان دو سه سالی از شروع دانشگاهش میگذره. یه روز زنگ زد به ما و گفت که با پسری آشنا شده و با هم دوست شدن و از هم دیگه

بیمارستان عاشقی

خوششون او مده و قصدشون اینه که با هم ازدواج کنن. خانواده ما هم خانواده روشن فکری بود و گفتیم که اگر تو پسره رو دوست داشته باشی ما هم مشکلی نداریم. حالا اینکه چرا من اینا رو واسه تو تعریف میکنم و چه ربطی به تو داره اینکه این پسره پرستاره و تو شمال کار میکنه. تو حرفای خواهرم متوجه شدم که قبلا تو یکی از بیمارستان های تهران کار میکرده. وقتی اسمشو پرسیدم واسم آشنا او مده و کمی که فکر کردم فهمیدم همون بیمارستانی بوده که تو توش کار میکنی.

تو بہت رفته بودم. حرفای مهبد تو سرم اکو میشد. کسی که الان شمال کار میکنه ... پرستاره ... قبلا تهران کار میکرده ... نه این غیر ممکنه ...

ولی ادامه حرفای مهبد تموم تفکراتم رو به یقین تبدیل کرد.

مهبد : خواهرم ، مليکا گفت اسمش کیارشه. پرستاره و الان تو شمال کار میکنه و اونجا با هم آشنا شدن. ولی دیگه نگفت که چرا از تهران رفته شمال.

تو بہت قرار گرفته بودم. نمیدونستم جواب مهبد رو چی بدم. به یه نقطه خیره شده بودم که با صدای مهبد به خودم او مدم : بارمان تو این پسره رو میشناختی؟ چجور آدمیه؟ آدم حسابی هست یا نه؟ میتونه خواهرمو خوشبخت کنه؟ تو نمیدونی چرا از بیمارستان شما رفت؟

با صدای خش داری گفتیم : یکی هست تو بیمارستانمون که با این رفیق بود. میتونم از اون ببرسم و واست تحقیق کنم.

- دمت گرم رفیق. ایشالا به هر چی که میخوای بررسی. خیلی ممنونم ازت که میخوای به ما کمک کنی و آینده خواهر من هم و است مهمه.

در حالی که سعی میکردم صدام غمگین نباشه گفتیم : خواهش میکنم این چه حرفیه. دوست به درد همین جاها میخوره دیگه.

برای این که اون جو مسخره رو از بین ببرم گفتیم : راستی تو پرستاری رو ادامه ندادی نه؟

- نه من تغییر رشته دادم. از پرستاری اصلا خوشم نمیومد. فیزیتوراپی رو دوست داشتم و خوندم و الان هم مشغول به کار هستم.

- آهان که اینطور موفق باشی.

بیمارستان عاشقی

- همچنین. بازم ممنون از لطفت و ببخشید که بد موقع مزاحمت شدم. شب بخیر خدا حافظ.
- خواهش میکنم. شب خوش.

گوشی رو قطع کردم و من موندم و یک عالمه سوال و سردرگمی ...

آنیتا

امروز آخرین روزیه که شمال هستیم و دیگه قصد برگشتن کردیم. واقعا سفر خوبی بود و خیلی بهمون خوش گذشت البته اگه اون شب قضیه بیمارستان و حال بد من رو ازش فاکتور بگیریم! بعد از این که از خواب بیدار شدم مشغول جمع کردن وسایل و چیدن چمدون شدم. تمام وسایل رو جمع کردم و داخل چمدون قرار دادم. مهلا هم داشت وسایلشون رو جمع میکرد. لباس پوشیده و آماده از اتاق خارج شدم. همگی آماده بودیم. بارمان و امید چمدون ها رو برداشتند و از ویلا خارج شدیم. برای آخرین بار نگاهی به دریای آروم و آرامش بخش انداختم. دیدنش روح آدم رو تازه میکرد و لذتی به وجودت تزریق میکرد که بی نظری بود. هوای پاک شمال رو نفس کشیدم و داخل ماشین نشستم. این دفعه من و مهلا نشستیم عقب و بارمان و امید نشستند جلو. راهی تا تهران نبود و تا دو سه ساعت دیگه میرسیدیم خونه. مسیر هم به خوشی و خنده و خوردن خوراکی و این جور چیزا گذشت و ما رسیدیم تهران. مهلا و امید ما رو دم خونمون پیاده کردند و رفتند خونه خودشون. وارد خونه که شدم نفس راحتی کشیدم. هیچ جا خونه خود آدم نمیشد! وسایل چمدون رو در آوردم و مشغول جدا سازی وسایل شدم. لباس های کثیف رو ریختم تو ماشین لباس شویی و رفتی حموم. بعد از نیم ساعت از حmom او مدم بیرون و لباسامو پوشیدم. بیکار بودم و کاری واسه انجام دادن نداشتیم واسه همین نشستم جلوی تلویزیون و بی هدف مشغول زیر و رو کردن کانال ها شدم.

بارمان

تو بیمارستان شیفت داشتم و مشغول کار بودم. آنیتا نبود. اون شیفت نداشت و خونه بود. دو ساعت دیگه شیفتش شروع میشد. گرچه من دیگه خیلی موافق کار کردنش نبودم مخصوصا این که نزدیک ماه چهارم بود و کمی شکمش بالا او مده بود. به خودشم گفتم که فعلا دیگه نمیخواهد کار کنی اما قبول نکرد و گفت هنوز خیلی سنگین نشدم و دلم میخواهد کارم ادامه بدم چون تو خونه حوصلم سر میره. منم به ناچار قبول کردم ولی دو سه ماه دیگه به ضرب زورم که شده باشه دیگه نمیذارم کار کنه. سختش میشه و خسته میشه. بهتره بمونه خونه و استراحت کنه. چند روزی میشد که از سفر برگشته بودیم. تو اتاق پرستارا همراه با بقیه همکارا نشسته بودیم و همزمان که گپ میزدیم

بیمارستان عاشقی

چای میخوردیم. قلوبی چای خوردم که گوشیم زنگ خورد. با فکر این که آنیتاس و کاری داشته گوشی رو از جیبم کشیدم بیرون. ولی اشتباه فکر میکردم. با دیدن اسمی که روی صفحه گوشیم افتاده بود لیوان نصفه چایی رو روی میز قرار دادم و از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم. از سالن بیمارستان زدم بیرون و وارد محوطه شدم ، تماس رو وصل کردمو گوشی رو دم گوشم گذاشتم.

- الو مهبد؟

صدای آشفته مهبد تو گوشم پیچید.

- الو بارمان؟ سلام.

- سلام خوبی؟

- ای بد نیستم.

از لحن نگران شدم و گفتم : چیزی شده مهبد؟

- بارمان تو قرار بود خبر بدی. چی شد پس؟ مليکا و کیارش دیروز او مدند اصفهان. تصمیمشون خیلی جدیه. حتی اگه کسی هم مخالفت کنه اینا قبول نمیکنند. ما این پسره رو نمیشناسیم. فقط تو میتونستی کمک کنی. پس چی شد؟

با حرف های مهبد رفتم تو شک. وای کیارش داره زندگی یه نفره نابود میکنه. کیارش دوباره او مده تا با احساسات یه نفر بازی کنه. اون عاشق نیست. نه کیارش نمیتونه یه عاشق باشه.

سعی کردم یکم به مهبد دلداری بدم تا آروم بشه.

- حالا چرا اینقدر پریشونی مهبد؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟ مگه شما خودتون نگفتید که اگه خواهرت مشکلی نداشته باشه شما هم راضی هستید؟

- آره درسته ولی این تا وقتی بود که من کیارشو ندیده بودم. دیروز که او مدند اصفهان کیارش با خانواده اش او مد خواستگاری و همه چیز انجام شد. همه موافقن از خود مليکا گرفته تا پدر و مادرم. ولی فقط من این وسطم که دلم با این پسره نیست. یه احساس بدی بهش دارم. نمیدونم چرا نتونستم دوستش داشته باشم. ولی مليکا که عاشقشه مامان و بابام هم ازش خوششون او مده. از بقیه لحاظ خوبه چون شغل داره ، پول داره تیپ و قیافه هم داره. ولی اون

بیمارستان عاشقی

باطن پاک و دوستداشتنی که یه نفر باید داشته باشه رو انگار نداشت. یا شایدم من اشتباه میکنم و دارم به خودم تلقین میکنم. خیلی سردرگم شدم. نمیدونم تصمیم درست و تصمیم اشتباه چیه. واقعاً نمیدونم باید چیکار کنم.

و پوفی کشید.

- مهبد جان به دلت بد راه نده. من امروز حتماً از اون دوستش میپرسم و بہت خبر میدم. فکر نمیکنم پسر بدی باشه!

هه چه دروغ شاخداری! بارمان واسه چی داری این دروغ را تحويلش میدی؟ چرا راستشو نمیگی شرشو بکنی؟ میخوای زندگی یه نفر نابود بشه؟ از کجا معلوم؟ اگه واقعاً عاشق باشه چی؟ اگه واقعاً دوشن داشته باشه چی؟ اگه آدم شده باشه چی؟ اصلاً به تو چه مربوطه که میخوای احضار نظر کنی؟ ولی مهبد از من نظر خواست. گفت برم از دوستش بپرسم. خب حالاً برو بپرس. مگه دوستش به تو میگه که کیارش چجور آدمیه؟ مگه اصلاً اون خبر داره؟ فقط توبی که تو اون مدت دیدی کیارش چجور آدمی بود. دیدی که به چه چشمی به آینیتا نگاه میکرد. دیدی که چه قصدی داشت. پس ممکنه همین قصد رو دوباره داشته باشه. پس واسه چی میخواهد ازدواج کنه؟ اگه بعداً بهش خیانت کنه چی؟

شروع کردم محظوظه بیمارستان رو متر کردن و از این ور به اون ور رفتن. دستمو زدم زیر چونمو تو فکر فرو رفتم. این افکارهای ضد و نقیض داشت مغزم رو منفجر میکرد. چرا اینقدر این موضوع واسم مهم شده بود؟ باید چیکار میکردم؟ راستشو میگفتم و زندگی شو نجات میدادم در صورتی که عاشق کیارشه یا دروغ بگم و بذارم یه زندگی سر بگیره تا بعداً اثرات بدش رو نشون بده. واقعاً تو دوراهی گیر کردم. دستی تو موهای بهم ریختم کشیدم و در آخر بعد از چند لحظه تعلل تصمیم رو گرفتم. اون موقع بود که قفل گوشیم رو باز کردم و داخل فهرست مخاطبینم دنبال حرف <م> گشتم.

آنیتا

بعد از اینکه شیفتمن داخل بیمارستان تموم شد برگشتم خونه. درو با کلید باز کردم و خمیازه کشان وارد خونه شدم. خونه در سکوت و تاریکی فرو رفته بود. کلید برق رو زدم و خسته و کوفته کیفم رو پرت کردم روی اپن و خودم افتادم روی مبل. وای مردم از کمر درد. امروز خیلی سرپا بودم. شکمم او مده بود جلو و دیگه داشت به کمرم فشار میاورد. واقعاً دیگه نمیتونستم کار کنم. مخصوصاً با شغل سخت و پر مشقتی که من داشتم! هر چند که چندین بار بارمان این موضوع رو بهم گوشزد کرده بود که دیگه کار کردن واسه تو خوب نیست ولی کو گوش شنو! ولی واقعاً بهتره دیگه کار نکنم و بیشتر از این به خودم فشار نیارم.

از روی مبل بلند شدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم. همونجور هم دکمه های مانتم را باز نمیکردم. لیوان آبی از شیر پر کردم و یه نفس سر کشیدم. کمی که سرحال ترشدم رفتیم بیرون و لباس هام را عوض کردم. عصر بود و باید فکری به حال شام نمیکردم. بارمان بیمارستان بود و تا یه ساعت دیگه پیدا شد. از اتاق خواب خارج شدم و وارد آشپزخونه شدم. خب حالا چی درست کنم؟ آهان فهمیدم لازانیا! بارمانم دوست داره. اصلا وایسا ببینم ورق لازانیا داریم یا نه. در کابینت رو باز کردم و شروع به نگاه کردن کردم. خب این که دو بسته ماکارونی، پودر ژله؛ آهان اینهاش. آخرین بستش بود. ورقه های لازانیا رو برداشتیم و موادش رو از یخچال خارج کردیم. گوشت و پیازش رو تفت دادم و مشغول خرد کردن فلفل دلمه ای و قارچ شدم.

همزمان هم آهنگی رو زیر لب زمزمه نمیکردم. ریتم آهنگ و ریتم منظم تقدیم چاقوهایی که رو تخته میخورد هارمونی جالبی ایجاد کرده بود!

- " این آخرین باره من ازت میخوام برگردی به خونه

این آخرین باره من ازت میخوام عاقل شی دیوونه

این آخرین باره من ازت میخوام برگردی به خونه

این آخرین باره من ازت میخوام عاقل شی دیوونه "

این آخرین باره - ابی

- لازم نیست ازم بخوای تا برگردم به خونه. چون چیزی تو خونه وجود داره که من حاضرم تا آخر عمرم اصلا بمونم تو خونه، جایی هم نرم!

با دستی که دور شکمم حلقه شد از جا پریدم و جیغ خفیفی زدم. خوبه باز قبلش حرف زده بود و گرنه از ترس سکته نمیکردم.

صدای آروم ش زیر گوشم بلند شد: نترس عزیزم منم.

برگشتم سمتشو گفتیم: بارمان این چه وضع رو به رو شدن با یه خانوم بارداره؟ نگفتی از ترس سکته کنم؟ به خدا اگه حرف نزدیک بودی که مرده بودم.

بارمان اخمی کرد و با خشونت دستاشو دورم پیچید و منو در آغوش کشید.

بیمارستان عاشقی

- زبونتو گاز بگیر. یه زبونم لالی چیزی. به چه حقی همینجوری از مردن حرف میزنی؟
- وا. خب جون خودمه.

- بله جون خودته. ولی اختیارش دست منه. دیگه حق نداری چنین حرفی بزنی.

لبخندی به حس مالکیتش زدم و با خوشحالی دستامو دور کتفش حلقه کردم.

- آنیتا واقعاً ترسیدی؟ ببخشید قصد ترسوندت رو نداشتم.

- نه عزیزم خیلی نترسیدم. چجوری اومندی؟ اصلاً کی اومندی؟

- میبینی که تازه رسیدم. از قصد زنگ نزدم ببینم داری چیکار میکنی که اتفاقاً زمان خوبی رسیدم و با یک کنسرت لایو رو به رو شدم.

با اعتراض گفتم: عه بارمان. تو نباید وايميسادي گوش ميکردي. من اصلاً خوب نميخونم. همینجوری برای دلخوشی زدم زیر آواز. بعدم اون حرفاً چی بود زدی؟
و خندهیدم.

- خب خودت گفتی عاقل شو دیوونه. من اول عاقل شدم بعد عاشق شدم. در آخرم دیوونه تو شدم.

با نیش باز و عشق نگاهش میکردم. با این که خستگی از سر و روش میبارید ولی بازم نمیخواست نشون بده که خستس و میخواست انرژی شو حفظ کنه.

دستمو نوازش وار رو گونش کشیدم و گفتم: الهی آنیتا فدات شه عشقم. خیلی خسته شدی نه؟ برو استراحت کن عزیزم. شام هم تا نیم ساعت دیگه آمادس.

بارمان آروم گونمو بوسید و گفت: باشه کدبانوی من. کمک نمیخوای؟

دستی به کمرم کشیدم و با شیطنت گفتم: نه کمک نمیخوام. فقط یه چیزی. بارمان یه چیزی به این بچت بگو. پدر منو درآورده. امروز مردم از کمر درد.

بارمان وحشت زده گفت: واقعاً؟ خوبی حال؟

بیمارستان عاشقی
مظلوم سرمو تکون دادم.

بارمان سریع صندلی میز ناهارخوری رو کشید بیرون و منو نشووند روش. جلوی پام زانو زد و زل زد تو چشمam.

- خوبی خانومم؟ تو که بیشتر از من استراحت واجبی. چرا رنگ و روت زرد شده؟ چرا زودتر متوجه نشدم. واای.

دستشو که گذاشته بود رو زانوم رو تو دستم گرفتم و گفتم: خوبیم عزیزم. شوختی کردم. خیلی هم حالم بد نیست.
بالاخره حاملگی این چیزا رو هم به همراه داره.

بارمان چیزی نگفت و با لبخند نگاهم کرد.

تو عمق چشمای سبز عسلی رنگش که از همیشه روشن تر بود خیره شدم. این چشما دنیای من بود. روزم شب
نمیشد اگه این چشما رو نمیدیدم. جاذبه تو چشماش منو مجنوب خودش میکرد و همین باعث میشد نفهمم دارم
چیکار میکنم. فقط متوجه میشدم که کم کم سرامون داره بهم نزدیک و نزدیک تر میشه. ولی من زودتر فاصله رو از
بین بردم و دستمو دور گردنش حلقه کردم و لبامو گذاشتیم رو لباس. به آرامش رسیدم. این مرد همه زندگی من بود.
بدون اون نمیتونستم لحظه ای دووم بیارم. خوب که همدیگر رو بوسیدیم و سیر شدیم از جام بلند شدم و با خنده
گفتم: واای دیر شد. هنوز شام درست نکردم.

- فدای تو بشم من. تو اصلا هیچ کاری نمیخواد بکنی. دست به هیچی نزن خودم انجام میدم.

با نگرانی گفتم: واای نه. خستگی داره از چشمات شره میکنه. برو عزیزم برو استراحت کن.

بارمان لبخندی بهم زد و از آشپزخونه خارج شد. رفتیم سر یخچال و لیوانی آبمیوه و اسش ریختیم و بردم بیرون.
بارمان رو مبل دراز کشیده بود و پاهاشو گذاشته بود رو میز. لیوان رو گذاشتیم رو میز و گفتم: عشقم پاهاتو نذار رو
میز دیگه. بیچاره شدم تا تونستم برقص بندازم.

بارمان لبخند دندون نمایی زد و پاهاش رو از رو میز برداشت. منم نگاهی بهش انداختم و رفتیم تو آشپزخونه. بقیه
وسایل شام رو هم آماده کردم و لازانیای آماده شده رو داخل فر قرار دادم. دستامو شستم و از آشپزخونه زدم
بیرون. تصمیم گرفتم یه زنگ به مامان بزنم. خیلی دلم برآش تنگ شده بود. همین طور واسه بابا. حتما اونام الان
خیلی تنها. کاش پیشم بودند. تلفن رو برداشتیم و شماره مامان رو گرفتم. بعد از چند تا بوق صدای پر محبت
مادرانش تو گوشم پیچید.

- سلام آنیتای مامان.

بیمارستان عاشقی

- سلام مامان جونم. خوبی قربونت برم؟

- فدات شم دخترم. من خوبم. تو خوبی؟ حالت خوبه؟ نوم چطوره؟ دامادم چطوره؟

خندیدم و گفتم : ما هم خوبیم مادرم.

بارمان یه دفعه گفت : سلام برسون.

- بارمان هم سلام میرسونه.

- سلامت باشه. سلام منو هم بهش برسون. از خودت بگو چه شکلی شدی؟ واي خدا چقدر سخته که نمیتونم حامگلی دخترم رو ببینم.

- به نظرتون میتونم چه شکلی شده باشم؟ هیکل بی نقصم بهم ریخته و وزن اضافه کردم. شکمم او مده جلو و کم کم دیگه لباسام اندازم نیست. کلا یه وضعیه.

- همه اینا درست. ولی میتونی اون لذت و حس مادرانه رو درک کنی؟

با ذوق گفتم : واي آره. وقتی حس میکنم چیزی تو وجودم که مادرش منم احساس غرور و افتخار میکنم. خیلی حس خوبیه و به این چیزاش می ارزو.

- دقیقا. مادر شدن والا ترین و بهترین حسیه که یه فرد میتونه تجربه کنه. خب دیگه چه خبر؟ هنوزم کار میکنی؟
- آره.

- عزیزم بمون تو خونه دیگه. شوهرت چیزی نمیگه؟

- واي چرا. بارمان که تا حالا هزار بار گفته. ولی من خودم خواستم کار کنم. ولی امروز وقتی کمرم درد گرفت فهمیدم دیگه نمیتونم.

- آره عزیزم. تو باید استراحت کنی و به خودت فشار نیاري.

- چشم. خب دیگه چه خبر مامان؟ بابا خوبه؟

- بابا هم خوبه. خبر خاصیم نیست.

بیمارستان عاشقی

- کاش هم دیگر رو میدیدیم. آخرین باری که دیدمتون عروسیم بود. دلم و استون تنگ شده.

- ما هم دلمون واسه شما تنگ شده. ولی حیف که سر نوشت خواست ما رو از هم جدا کنه.

- مامان نمیاید تهران؟ ما نمیتونیم بیایم. مرخصی نمیدن.

- والا من که حرفی ندارم. از خدامه ولی باید ببینم کار بابات چجوریه. اگه راضی شد باشه میایم.

- وای چه خوب. پس حتما راضیش کن و بیاید.

- باشه.

- خب دیگه مامانم کاری ندارید؟ خیلی خوشحال شدم.

- نه عزیزم. قربانت خدا حافظ.

- خدا حافظ.

بعد از مکالمه با مامان میز شام رو چیدم و با بارمان شام رو خوردیم. بعدش میزو جمع کردم، ظرفash رو تو ماشین چیدم و کمی آشپزخونه رو مرتب کردم و با یه سینی چای از آشپزخونه خارج شدم و کنار بارمان نشستم.

بارمان رو کرد به منو گفت: عزیز دلم من صلاح میبینم که دیگه کار نکنی. بهتره بمونی تو خونه و استراحت کنی و به خودتم فشار نیاری.

او مدم حرفی بزنم که بارمان زودتر از من گفت: نبینم رو حرف آقات حرف بزنيا. فقط میگی چشم.

از لحن خندم گرفت و گفتم: نه اتفاقا میخواستم همین رو بگم. واقعا دیگه نمیتونم کار کنم. امروز خیلی خسته شدم. میخواستم بہت بگم که فعلا دیگه نمیخواام کار کنم.

- خب بهتر. اشکالی نداره. بعضا واسه کار کردن وقت داری. الان تو مادر شدی و باید به فکر بچت باشی. واسه خودتم خوب نیست.

سرمو تکون دادم و گفتم: پس بارمان خودت با آقای هاشمی حرف میزنی؟

- آره عزیزم حتما. فردا که رفتم سر کار حتما بهش میگم.

یکم بعد خمیازه های جفتمون بلند شد و تصمیم گرفتیم بریم بخوابیم. پاشدم و رفتم تا مسواک بزنم. بعد وارد اتاق شدم و خواستم بخوابیم که یه دفعه فکری به سرم زد. لباسی رو که از شمال خریده بودم از تو کمد برداشتیم و یکم نگاهش کردم. لباسامو در آوردم و لباس جدیدم رو پوشیدم. خیلی با حال بود. گشاد و راحت بود و شکم یکم بر آمده من به خوبی تو ش مشخص بود. موهم ره باز کردم و دستی تو شون کشیدم. نیم رخ شدم و داشتم تو آینه خودم رو آنالیز میکردم که بارمان وارد اتاق شد. اول حواسش به من نبود ولی وقتی حواسش جمع شد چشماش برق زد و با لبخندی گفت : به به خانوم. چه خوشگل شدی.

- بارمان کجا خوشگل شدم؟ آرایش که ندارم. این لباسه هم که گشاده. دقیقا خوشگلیم کجاست؟

بارمان به سمتم او مد و آهسته طوری که به شکم فشار نیاد منو در آغوش کشید.

- عشق من با لباس گشاد حاملگی ، موهای افسون شده و صورت بی رنگ از همیشه واسه من خواستنی تره. آنیتا فکر کنم هنوز هم قبول نکرده که من عاشق چهرت نشدم. عاشق خودت شدم. خود واقعیت. ذاتت. چهره که مهم نیست عزیزم.

با شیطنت گفتم : یعنی اگه یه زنی بود که همه این خصوصیاتی رو که میگی داشت ولی زشت بود تو حاضر بودی باهاش ازدواج کنی؟

با این که صورتشو نمیدیدم ولی لحنش جوری بود که قشنگ متوجه بشم اخم کرده.

- از این حرفا نزن خوشم نمیاد. هیچ وقت نمیتونم زن دیگه ای رو جای تو تصور کنم. محاله. عشق تو به قدری توی قلب من عمیقه که هیچ وقت به من اجازه نده که حتی بخوام درباره این موضوع فکر کنم. چه برسه به این که ... دیگه هیچی نمیشنیدم. از حرفاش غرق لذت شدم و سرمو گذاشتیم رو سینشو با آرامش وصف نشدنی که از وجودش بهم تزریق شده بود چشمامو بستم.

نجوا کردم : خیلی دوستت دارم بارمانم. بدون تو نمیتونم لحظه ای دووم بیارم. چقدر خوشحالم که این انتقالی رو قبول کردم و او مدم تهران تا با تو آشنا بشم. تو زندگی منو عوض کرده. دوستت دارم مرد من! عشق زندگی من!

بارمان دستاشو تو موهم فرو کرد و آروم نوازشیم کرد و روی سرمو بوسید.

بیمارستان عاشقی

- منم دوستت دارم بانوی من! چراغ خونه من! روح زندگی من! دختر پاک و معصوم و دوست داشتنی مثل تو رو
دیگه کجا میتونستم پیدا کنم هان؟

سرمو بالا گرفتم و تو چشمای نافذش غرق شدم. با عشق سرمو بردم زیر گلوش و بوسه ای آروم روی گردنش
نشوندم.

بارمان با یه حرکت بغلم کرد و به سمت تخت خواب رفت. دراز کشیدیم و من در آغوشش تا خود صبح با آرامش
خوابیدم.

یک ماهی گذشته و من وارد ماه چهارم شدم. شکمم کاملاً بالا اومنده و مشخصه. از همون روزی که به بارمان گفتم
دیگه نمیتونم کار کنم بیمارستان نرفتم و استراحت کردم. دلم واسه شغلم تنگ شده ولی حیف که فعلاً معافم! امروز
نوبت سونوگرافی دارم و قراره که جنسیت بچه مشخص بشه. به قدری ذوق زدم که حد و حساب نداره. بی صبرانه
منتظرم تا بفهمم بچه چیه. البته برای خود من به شخصه اصلاً مهم نیست که جنسیتش چی باشه و فقط واسم مهمه
که سالم باشه. بارمان گفته تا نیم ساعت دیگه خودش میاد دنبالم تا بریم واسه سونو. بعد از خوردن صبحانم پاشدم
تا لباس هام رو بپوشم. مانتو شلوارم رو پوشیدم و سالم رو سرم کردم. آرایش ملیحی رو صورتم نشوندم و با
برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم. یکم نشستم رو مبل تا بارمان بیاد. چند لحظه بعد با تکی که به گوشیم زد
فهمیدم اومنده. از خونه بیرون رفتم و از ساختمون خارج شدم. کمری بارمان رو دیدم که جلوی در خونه پارک شده.
به سمتش رفتم و در رو باز کردم و نشستم. برگشتم به سمتش و گفتم: سلام آقایی.

بارمان لبخندی بهم زد و گفت: سلام گلم خوبی؟

سرمو تکون دادم و لبخندی زدم.

بارمان هم دیگه چیزی نگفت و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. مسیر مطب خیلی دور نبود و یه ربعه رسیدیم. هر
دو از ماشین پیاده شدیم و وارد ساختمونی شدیم که مطب داخلش قرار داشت. وقتی وارد طبقه مورد نظر شدیم به
سمت منشی رفتم و گفتم: سلام. وقت قبلی داشتم.

منشی که فردی بسیار جلف با موهای دکله شده و دماغ عملی و هزار قلم آرایش بود نیم نگاهی بهم انداخت و با
عشوه و صدای نازک تو دماغیش گفت: لطفاً بشینید تا نوبتتون شه. صداتون میزنم.

بیمارستان عاشقی

پشت چشمی و اسش نازک کردم و رفتم رو صندلی ها نشستم. بارمان هم بغلم نشسته بود. همش حواسم به منشی بود که زل زده بود به بارمان و نگاهش میکرد. دلم میخواست برم چشماشو در بیارم. دختره بی حیا! چند دقیقه ای گذشت که صدای منشی بلند شد.

منشی : آنیتا انصاری؟

بلند شدم و گفتم : بله؟

- بفرمایید نوبتتون شد.

اخمی بهش کردم و همراه بارمان وارد اتاق شدیم. به دکتر سلام کردیم و دکتر همراهیم کرد تا روی تخت دراز بکشم. بارمان هم کنار تخت روی صندلی نشست. دکمه های مانروم رو باز کردم و تاپه رو زدم بالا. دکتر که دستکش دستش کرده بود به سمتم اوهد و یه چیز خیس و لزجی رو روی شکمم مالید. از برخوردن پوستم خنک شد و قلقلکم شد. دکتر اون چیز رو روی شکمم حرکت میداد و همزمان هم به مانیتور نگاه میکرد. چند لحظه بعد دکتر شروع کرد به صحبت کردن راجب بچه.

دکتر : خب بچتون به خوبی شکل گرفته و کاملاً صحیح و سالمه.

لبخندی روی لبم نشست و تو دلم خدا رو شکر کردم.

خانوم دکتر لبخندی بهم زد و گفت : عزیزم به مانیتور نگاه کن.

صورتم رو به سمت مانیتور برگردوندم و نگاه کردم. خدایا یعنی این واقعاً بچه من بود؟ کلی ذوق کردم. الهی مامان فدات شه!

دکتر : نگاه کن این دستاشه. اینم پاهاشه. اینم سروش. ضربان قلبش هم به خوبی کار میکنه.

فلش روی مانیتور رو دنبال کردم و اجزای بدن بچم رو دیدم.

کمی گذشت که دکتر گفت : خب نمیخواید بدونید بچتون چیه؟

برگشتم سمت بارمان رو نگاهش کردم. لبخند جذابی تحویلم داد که آرومم کرد.

برگشتم سمت دکتر و با اشتیاق زل زدم بش.

بیمارستان عاشقی

دکتر : بچتون دختره.

بارمان با ذوق گفت : راست میگید خانوم دکتر؟

دکتر : بله.

نگاهش کردم. چقدر ذوق کرده بود. عزیزم! از خوشحالی اشک تو چشماش جمع شده بود. دلش میخواست بچمون دختر باشه و خدا بهمون دختر داد. خدایا شکرت. ممنون از خوبیتی که دارم. خوبیتیم با وجود این هدیه آسمانی تکمیل شد.

بعد از اینکه دکتر یه سوی چیزارو واسم توضیح داد پاشدم و همراه بارمان بعد از خدا حافظی از خانوم دکتر از مطب خارج شدیم.

از مطب که زدیم بیرون با ذوق گفتم : وای بارمان. دیدی به آرزوت رسیدی؟

- آره فدات شم. خیلی خوشحال شدم. وای خدا. دختر کوچولوی بابا! قربونت برم من!

لبخند گشادی به ذوق زدگیش زدم.

رفتیم به سمت ماشین که بارمان ساعت مچیشو نگاه کرد و با استرس گفت : آنیتا جان ، عزیزم ...

با نگرانی گفتم : چیزی شده بارمان؟

با تنه پته گفت : امم .. نه ... چیزه ... خب میدونی من دیرم شده باید برم بیمارستان ...

پریدم وسط حرفشو گفتم : باشه عزیزم. طوری نیست که. برو به کارت برس من خودم میرم.

- آخه اینجوری بد شد.

- نه عیبی نداره. اتفاقا پیاده روی واسه من خوبه.

- حداقل بذار و است تاکسی بگیرم.

- نه بابا نمیخواد. راهی نیست که تا خونه. اگه خسته شدم یه دربست میگیرم.

بارمان لبخندی زد و گفت : ببخشید دیگه عزیزم.

بیمارستان عاشقی

- نه عزیزم. طوری نیست. برو به کارت برس. شب میبینمت. مواطن خودت باش. دوست دارم خدا حافظ.
- منم همین طور بای.

و دستی واسم تکون دادم و داخل ماشین نشست.

بارمان که رفت منم مسیر پیاده رو ، رو در پیش گرفتم و شروع کردم به قدم زدن. تو ذهنم آینده بچم رو میدیدم ، وقتی که بزرگ شده ، وقتی که راه میره ، وقتی که برای اولین بار بهم میگه مامان. چقدر لذت بخش بود این لحظه ها. چقدر احساس خوشبختی میکردم.

نصفی از مسیر رو رفته بودم که احساس کردم ماشینی پا به پای من داره میاد. توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم. با بوقی که ماشین واسم زد یکم ترسیدم. اخmi کردم و دست کردم شالمو کشیدم جلوتر. به یه فرعی رسیدم. او مدم وارد فرعی بشم که احساس کردم توی جای تنگ و محکم محاصره شدم. او مدم جیغی بکشم که دستمالی جلوی دهنم قرار گرفت و دیگه هیچی نفهمیدم ...

بارمان

سر شب بود و شیفتیم تموم شده بود. بعد از تعویض روپوشم از بیمارستان خارج شدم و سوار ماشینم شدم. سر راه یکم واسه خونه خرید کردم و به سمت خونه رفتیم. رسیدم دم خونه و زنگ رو زدم. در باز نشد. دوباره زنگ زدم که باز هم خبری نبود. در حالی که گیج شده بودم کلید انداختم و در ورودی ساختمان رو باز کردم. وقتی رسیدم جلوی واحدموں زنگ زدم که در باز نشد. دیگه از تعجب چشمam داشت گرد میشد. یعنی واسه چی آنیتا درو باز نمیکنه؟ در واحد رو باز کردم که تو رفتیم تو شوک. خونه کاملا در تاریکی فرو رفته بود و هیچ خبری از بوی خوش غذایی که همیشه توی خونه میپیچید نبود. کیسه های خرید رو همونجا دم در رها کردم و شروع کردم به صدا زدن.

- آنیتا؟ آنیتا خانومم؟ کجا بی؟

ولی خبری نبود. رفتیم سمت اتاق خوابمون نبود. حمام و دستشویی هم نبود. کل خونه رو گشتم و آنیتا نبود. داشتم از دلشوره میمردم. سر کار که نمیره. جایی هم بخواه بره مثلا واسه خرید حتما اطلاع میداد. خانواده هامون هم که اینجا نیستند که بگم رفته خونه اونا. پس کجا میتونه باشه؟ سریع شمارش رو گرفتم. ولی فقط یک جمله تو گوشم پیچید : دستگاه مشترک مورد نظر ...

بیمارستان عاشقی

نا امید گوشی رو پائین آوردم. نگرانی و دلشوره به جونم افتاده بود و ولم نمیکرد. ترسیده بودم. من ظهر بهش گفتم خودش بره خونه. ولی حالا نیومده خونه. یک لحظه با فکری که کردم حس کردم خون به مغز نمیرسه.

اگه تصادف ... نه نه این غیر ممکنه. لعنت به تو بارمان. به درک که بیمارستان دیر میشد. چرا خودت نرسوندیش خونه؟

خدایا چیکار کنم؟ تو این شهر غریب از کی کمک بخواه؟ کی ما رو میشناسه؟

یک لحظه خوشحال شدم و آخرین شانسم رو امتحان کردم و سریع شماره مهلا رو گرفتم. حتما اون ازش خبر داره.
بعد از چند بوق صدای مهلا اومد :

مهلا : الو سلام

- سلام مهلا خوبی؟

مهلا با شک گفت : مرسی خوبم.

گفتم : اوومم. چیزه میگم مهلا آنیتا نیومده خونه شما؟

- نه چطور مگه؟

- امروز با هم در تماس نبودید؟ ازش خبری نداری؟

صدای نگران مهلا بلند شد : نه من ازش خبری ندارم. چه اتفاقی افتاده؟

ناراحت از این که تیرم به سنگ خورده بود پوفی کشیدم.

صدای جیغ مهلا باعث شد به خودم بیام.

مهلا : بارمان میگم چی شده؟ چه بلایی سر آنیتا اومند؟

- آنیتا خونه نیست و گوشیش خاموش. نمیدونم کجاست.

مهلا جیغی کشید و یه دفعه خطاب به اون طرف خط گفت : امید ، امید بیا. بیا ببین بارمان چی میگه؟

صدای امید رو میشنیدم که میپرسید چی شده؟

بیمارستان عاشقی

امید گوشی رو گرفت و بعد از سلام و احوال پرسی قضیه رو واسش تعریف کرد.

امید گفت : وای داداش حالا میخوای چیکار کنی؟ کجا میخوای دنبالش بگردی؟

کلافه دستی تو موهم کشیدم و گفتم : نمیدونم. نمیدونم باید برم به بیمارستان ها و کلانتری ها سر بزنم. راه دیگه ای ندارم.

امید : باشه باشه. خوبه. منم باهات میام. خودم میام دنبالت تو حالت خوب نیست نمیخواهد رانندگی کنی.

باشه ای گفتم و عصبی گوشیمو پرت کردم رو زمین و گفتم : اه لعنتی

اجزای گوشی از هم جدا شد و با تریش افتاد بیرون. ولی چون رو فرش افتاده بود میدونم که چیزیش نشده بود. یکم نشستم تا امید او مد دنبالم. سریع گوشیمو کتمو برداشتمن و از خونه زدم بیرون. تو ماشین گوشیم رو سر هم کردم و دوباره شماره آنیتا رو گرفتم. ولی باز هم همون جواب.

مظرب و ناراحت دستتمو تکیه دادم به شیشه ماشین و صورتمو تکیه دادم بش. با غم یه بار چشمامو باز و بسته کردم که صدای امید بلند شد : توکلت به خدا باشه. انشاالله که اتفاقی نیفتاده.

سعی کردم به خودم دلداری بدم ولی میدونستم که آنیتا اینجوری نبود. هر جایی که میخواست بره اول به من خبر میداد و همین من رو نگران میکرد!

نزدیک آخر شب بود و من و امید تمام بیمارستان ها و کلانتری ها رو گشته بودیم ولی هیچ خبری از زنی با مشخصات آنیتا نبود. دیگه داشتم میمردم. نفسام به شماره افتاده بود. ای خدا چیکار کنم؟ وقتی داشتیم سوار ماشین میشدیم حالم بد شد و سرم گیج رفت. داشتم میفتادم که امید زیر بازو مو گرفت و نشوندم تو ماشین.

نگاهی به چهره من انداخت و گفت : داداش نکن با خودت اینجوری. رنگت پریده. ببین چقدر بہت فشار وارد شده و ریختی تو خودت که اینجوری شدی.

بطری آبی جلوم گرفت و اشاره کرد تا بخورم. با دستای لرزون بطری رو به لبم نزدیک کردم و جرعه ای آب نوشیدم.

امید نگران نگاهم کرد و گفت : خوبی؟

فقط سرمو تكون دادم.

بیمارستان عاشقی

امید ماشین رو دور زد و سوار شد. همونطور که دنده رو عوض میکرد گفت : واسه امشب دیگه کافیه. بهتره بريم خونه ما تا فردا دوباره بريم بگردیم.

داد زدم : بريم خونه شما؟ یعنی چی کافیه؟ من هنوز زنmo پیدا نکردم ، میفهمی؟ چی داری میگی واسه خودت؟ مهلا هم گم شده بود تو میرفتی خونتون راحت شامتو میخوردي هااااان؟

صدام زیاد از حد بلند بود. از ته حلقم داشتم داد میزدم. کنترلم رو از دست داده بودم و هیچی حالیم نبود و داشتم همه رو سر امید بدبخت خالی میکردم.

ولی امید با مهربونی و آرومی گفت : بارمان جان میگی چیکار کنیم؟ ما که همه جا رو گشتیم دیدی که نبود. تو هم که حالت بد. به نظرت کار دیگه ای میتوانیم بکنیم؟

چون چیزی واسه جواب دادن نداشتمن سکوت کردم. امید هم دیگه چیزی نگفت و به سمت خونشون روند. وقتی رسیدیم و وارد خونه شدیم مهلا پرید جلومون و با نگرانی پرسید : چی شد آنیتا رو پیدا کردید؟

من که کلافه خودم رو روی مبل انداختم ولی صدای آروم امید رو میشنیدم که سعی در آروم کردن مهلا داشت.

امید : آروم باش عزیزم. متاسفانه ما همه جا رو گشتیم ولی پیداش نکردیم.

مهلا ناراحت لبشو گزید و با دستش رو اوون یکی دستش زد و گفت : وا!

امید اشاره ای به من کرد و آروم لب زد : حالش خوب نیست. چیزی نگو فعلا.

مهلا هم با ناراحتی سری تکون داد و به سمت آشپزخونه رفت.

پاشدم و گفتم : امید؟

امید سریع به سمتم برگشت و گفت : جونم داداش؟

با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم : کجا میتونم بخوابم؟

امید : شام نمیخوری؟

- نه اشتها ندارم.

بیمارستان عاشقی

امید به سمتم او مدم و منو تا دم در اتاقی راهنمایی کرد. در اتاق رو باز کرد و گفت: راحت باش. چیزی هم احتیاج داشتی بگو.

زیر لب تشکری کردم و وارد اتاق شدم. امید هم درو بست و رفت. روی تخت نشستم رو زل زدم به دیوار رو به رو. همش تصویر آنیتا جلو چشمم بود. تصویر خنده هاش، صداش، بارمان گفتناش. کجایی آنیتای من؟ داری چیکار میکنی؟ چه بلایی به سرت او مده؟ حالت خوبه؟

اینقدر این چیزا رو با خودم زمزمه کردم که خوابم برد.

صبح باز هم با امید دنبال آنیتا گشتیم ولی اثرباره ازش نبود. انگار آب شده بود رفته بود تو زمین. امید دوباره خواست منو ببره خونشون که دیگه اجازه ندادم و گفتم میرم خونه خودمون. امید منو رسوند دم خونه.

برگشت به سمتمو گفت: میخوای بیام پیشت؟

- نه مرسی خیلی زحمت کشیدی تو این دو روز. میخواام تنها باشم. تو هم برو پیش زنت تنها نباشه.
جمله آخر رو با غم گفتم که امید هم متوجه شد.

سری تکون داد، زیر لب خواهش میکنمی گفت و رفت. منم با قدم های ناموزون و شونه های افتاده وارد خونه خودمون شدم. خونه ایی که بدون آنیتا خونه نبود قبرستون بود! خونه ای که آنیتا تو ش نباشه میخواام صد سال اصلا وجود نداشته باشه. وقتی در واحد رو باز کردم خونه سوت و کور و بی روح بود. رنگ نداشت. تصویر خنده های آنیتا و صدای مهربونش تو ش نبود و این منو عذاب میداد. با سری افتاده و حالی خراب وارد اتاق خوابمون شدم. چشمم افتاد به تابلوی عکس عروسیمون. لبخند رو لب هر دومون بود. برای این که حالم خراب تر نشه چشم از تابلو گرفتم و مشغول عوض کردن لباس هام شدم. داشتم دکمه های پیراهنم رو باز میکردم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. با امید به اینکه آنیتا باشه حمله کردم سمت گوشی و صفحش رو نگاه کردم. آنیتا بود. وای آنیتا بود. داشتم از خوشحالی میمردم.

تماس رو وصل کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با شوق گفتم: آنیتا؟ خانومم؟

ولی با صدایی که شنیدم دستام شل شد و دنیا رو سرم خراب شد ...

با نفرت و انزجار زل زدم به کیارشی که مشغول ور رفتن با موبایل من بود.

با خشم گفتم : داری چه غلطی میکنی؟

سرشو از تو گوشی آورد بیرون و نیم نگاهی به من انداخت و گفت : حرف نزن رمزو بگو.

سکوت کردم و چیزی نگفتم. کیارش دوباره حرفش رو تکرار کرد و من سکوت کردم.

یه دفعه هم حمله کرد سمتمو گفت : میگم رمزو بگو دختره خیره سر.

از ترس تو خودم جمع شدم و با تنه پته گفتم : ۳۸۹۹

کیارش خوشحال از این که موفق شده بود عقب کشید و رمز گوشی رو باز کرد. لبخند مسخره روی لبس نشان از موفقیش بود.

با گریه گفتم : چیکار میخوای بکنی؟

با مسخرگی گفت : میخوام زنگ بزنم به آفات. حتما تا الان خیلی نگرانست شده.

اشکام بیشتر ریخت و گفتم : تو رو خدا به بارمان کاری نداشته باش. تو چرا دست از سر ما برنمیداری؟ چی از جون زندگی ما میخوای؟ هان؟

آهسته قدمی به سمتم برداشت و نزدیکم شد. خودمو عقب کشیدم. ولی چون با طناب به صندلی بسته شده بودم نمیتونستم خیلی کاری انجام بدم. تو یه قدمیم که رسید ایستاد و زل زد تو چشمام. سرمو انداختم پایین و نگاهش نکردم. دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو آورد بالا. حالم بد شد. دلم نمیخواست مرد دیگه ای به جز شوهرم بهم دست بزنه. حس خیلی بدی داشتم.

غیریدم : به من دست نزن.

صورتمو برگردوندم که با دستش فکمو گرفت و محکم سرمو چرخوند. جوری که صدای استخوان های گردنم بلند شد. از درد چشمامو جمع کردم. دستشو نواش وار کشید رو صورتم. اشکام همچنان از چشمام جاری بود.

بیمارستان عاشقی
با صدای آرومی گفت : چی از جون زندگیت میخوام؟ یادت رفته؟ یادت نیست یه سال پیش چه اتفاقی افتاد؟ عیوبی نداره من یادت میارم.

از من دور شد و شروع کرد به قدم زدن توى اون اتاق خرابه. صدای پاشنه کفشهش تو فصا اکو میشد و سکوت اونجا رو میشکست.

- بهت گفتم دوست دارم بیا با هم باشیم. تو گوش نکردی. باز هم من سعی کردم به تو نزدیک بشم و تو هر دفعه از من دوری کردی. خودت مجبورم کردی از راه زور وارد بشم و تو رو مال خودم بکنم ولی اون مرتبکه سر رسید و اجازه نداد. بعد از اون من سعی کردم تو رو فراموش کنم و به زندگیم ادامه بدم. ولی این شما بودید که دوباره منو آنیشی کردید و خواستید به این بازی ادامه بذید.

چی میگفت؟ سر در نمیاوردم.

با تعجب گفتم: چی میگی؟ من متوجه نمیشم.

با صدای بلندی گفت: خود تو نزن به اون راه. اتفاقا خیلی هم خوب متوجه میشی. تو و اون شوهر آشغالت نبودید که زندگی منو نایود کردید؟

از این که به بارمان توهین کرده بود جیغی کشیدم و گفتم: آشغال خودتی کثافت. من هیچی نمیدونم. نمیدونم داری راحب چی، حرف میزنی. مگه تو اصلاً زندگم، داشته، که بخواهد ناید بشه؟

با قدم های بلند به سمتی او مد و موها مو که کشید جیغی زدم و گفتم: آآآآآآآآ

همونطور که موہام تو دستش بود گفت: واسه من داد و هوار راه ننداز! صداتو انداختی پس کلت هوار میکشی.

با درد گفتم: آخ، ول کن، تو رو خدا ول کن کندی موهامو.

موهامو ول کرد و دوباره از من دور شد.

- يعني واقعاً تو هيچي نمیدونی؟

- به خدا قسم من از هیچی خیر ندارم. اصلا نمیدونم منظورت چیه.

بیمارستان عاشقی

- باشه باشه. من برات میگم. خوب گوش کن. بعد از اون جریان من از اون بیمارستان اخراج شدم و باز هم مسببش تو بودی! رفتم شمال و اونجا کارمو ادامه دادم. اونجا با دختری به اسم مليکا آشنا شدم. من عاشقش شدم. دوشن داشتم. اونم منو دوست داشت.

پریدم وسط حرفشو با نفرت گفتم : غلط کردی که عاشقش بودی. تو منم دوست داشتی. ولی دوست داشتن واقعی که نبود. هوس بود! حتما اون بدختم همون جوری دوست داشتی. اون دیگه چقدر بیچاره بوده که تو رو دوست داشته.

باز دوباره با حرفام عصبیش کرده بودم که به سمتم اوهد و کشیده ای تو صورتم زد. گوشه لبم پاره شد و خون افتاد. ناخودآگاه اشکام هم راه افتاد.

پوزخندی زد و گفت : هه. اتفاقا میشناسیش. بین بیچاره بوده یا نه؟ مليکا خواهر مهبد بود. دوست شوهر جنابعالی.

یکم فکر کردم. داشت یادم می اوهد. مهبد؛ تو اصفهان؛ هم دانشگاهی مون. دوست بارمان!

ناباورانه گفتم : نه!!

کیارش ادامه داد : ما قصدموں ازدواج بود. هر دو راضی بودیم. خانواده هامون هم راضی بودند. همه چیز خوب پیش رفت تا روز عقد ما. ما پای سفره عقد نشسته بودیم که یک دفعه مهبد گفت من اجازه نمیدم این عقد صورت بگیره. همه شاکی شدیم تا اینکه مهبد حرفایی رو به زبون آورد که اصلا خوشایند نبود. اون تموم گذشته من رو میدونست ولی از کجا؟

و نگاهی منتظر به من انداخت. خون تو دهنمو تف کردم بیرون و گفتم : من از کجا باید بدونم از کجا؟

- مشخصه عزیزم. بارمان کمالی دوست مهبد. کسی که هم گذشته من رو میدونست هم به مهبد نزدیک بود. خلاصه اینکه عقد ما بهم خورد و مليکا از من متنفر شد. بعد از اون دیگه هیچ وقت نتونستم مليکا رو ببینم. شما ها عشقمو ازم گرفتید.

کنجکاوانه تو فکر فرو رفته بودم. چرا میگفت دیگه نتونسته مليکا رو ببینه؟

کیارش با بعض گفت : مليکا خودشو کشت.

با بہت سرمو آوردم بالا و گفتم : چی ؟؟؟

بیمارستان عاشقی

- شما عشقمو ازم گرفتید. اون شوهر عوضی تو.

چه آشوبی شده بود. حال کیارش که اصلا واسم مهم نبود چون معلوم نیست که عشقش به این دختره بدخت واقعه عشق بوده یا هوس. ولی من نگران مهبد و خانواده شم. بیچاره ها الان چی میکشن؟ اون دختر بی عقل چرا خودشو کشته؟ تو که فهمیدی این چجور آدمی بوده اتفاقا باید خوشحال میشدی که عقد نکردید. حالا این نشد یکی دیگه. همونطور که تو افکارم بودم سایه ای رو بالا سرم حس کردم. سرم آوردم بالا که وحشت کردم. کیارش فوق العاده عصبی بود و چشماش قرمز شده بود.

با صدای ترسناکی گفت : حالا من میخوام انتقام عشقمو از شما بگیرم. چطوره تو رو از عشقت بگیرم؟

با حرفش لرز به تنم افتاد. ترسیده بودم در حد مرگ. خدايا منواز دست این نجات بده. بارمان کجايی؟

تو همین فکرا بودم که با مشت محکمی که به شکمم برخورد کرد نفس تو سینم حبس شد. کیارش وحشی شده بود و افتاده بود به جون من. مشت و لگد بود که نثار من میکرد و من نه چیزی برای دفاع از خودم داشتم و نه با اون دستای بسته کاری میتونستم انجام بدم. فقط یه چیز تو سرم بود. خودم مهم نبودم. بچم بچم!

با فکر به بچم اشکام سرازیر شد و با التماس گفتم : تو رو خدا ولم کن. خواهش میکنم. بچم!

کیارش در حالی که نفس نفس میزد گفت : اتفاقا بهتر. میخوام این حروم زاده رو نابود کنم.

از شنیدن این لفظ خونم به جوش اومندو با خشم و جیع گفتم : حروم زاده تویی بی...

با مشتی که تو فکم خورد حرفم نصفه موند. احساس کردم دندونام تو دهنم خورد شد. دهنم پر خون شد که از گوشه لبم سرازیر شد بیرون. دیگه جایی از بدن و صورتم نمونه بود که زخمی نشده باشه. داشتم زیر مشتای این بی شرف جون میدادم. تو دلم آشوب بود. حال تهوع داشتم. کم مشت به شکمم نزده بود. خدايا خودت بچمو حفظ کن. خدايا اتفاقی براش نیفتاده باشه.

کیارش خسته از زدن من عرق پیشونیشو پاک کرد و عقب کشید. ولی همون لحظه بود که تمام محتویات معدم بالا اومند و همراه کلی خون پاشیده شد به بیرون. مقداریش هم به کیارش پاشید. وحشت کرده بودم. من خون بالا آوردم؟

کیارش عصبانی نگاهی به من انداخت و گفت : چندش حال بهم زن.

بیمارستان عاشقی

و سریع از اونجا دور شد تا لباسش رو تمیز کنه. جون تو تنم نمونه بود. بی حال بی حال بودم. سرم گیج میرفت و حالت تهوع داشتم. تموم بدنم درد میکرد و زخمای رو صورتم میسوخت. حالم وحشتناک بود. داشتم میمردم.

یادم افتاد. دو روز پیش وقتی که بهوش اومدم. تو اتاقی بودم و به یک صندلی بسته شده بودم. یک خونه متروکه و خراب بود. اتاقی که جز يه میز و صندلی و مبل کهنه و قدیمی هیچی دیگه نداشت. با دیوارای ترک خورده و کثیف، پنجره های آهنی زوار در رفته با شیشه های شکسته. اوضاعش خیلی حال بهم زن بود. از وقتی بهوش اومدم کیارش همش منو کتک زده. بهم غذا نداد. فقط يه تیکه نون جلوم انداخت. دو روزه دستامو باز نکرده. حس میکنم دستام دیگه از تنم جدا شده و ممکنه خشک شه و بیفته. حسی توش نیست. دو روزه نگران بارمانم. نگران بچمم. دو روزه خونه نرفتم. واسه بارمان غذا نپختم. یعنی غذا خورده؟

این افکار داشت دیوونم میکرد. نمیدونستم چجوری میتونم خودمو نجات بدم. بارمان کجایی؟

کم کم داشت چشمam بسته میشد.

چرا نمیای دن بالم؟ بارمانم دلم برات تنگ شده. دو روزه ندیدمت. بیا من و نجات بده ... بارمان ...

و دیگه هیچی نفهمیدم و از هوش رفتم.

با آبی که تو صورتم پاشیده شد از سوزش زخما بهوش اومدم و فریاد کشیدم. آب از سر و صورتم میچکید و من نفس نفس میزدم. کیارش اما بیخیال لم داده بود رو مبل رو به روی من و سیگار میکشید.

دود سیگارشو فوت کرد بیرون و گفت : میخواستم به آقات زنگ بزنم. نشد. حالا میزنم.

سیگارو انداخت کف زمین و با پاشنه کفشش خاموشش کرد. دوباره مشغول ور رفتن با گوشی من شد و لحظه ای بعد شماره رو گرفت و گذاشت رو اسپیکر. شروع کرد به بوق خوردن. چون با شماره خودم زنگ زده بود حتما وقتی بارمان میدید منم خیلی خوشحال میشد و همینطورم شد.

چون صدای شادش تو گوشی پیچید که میگفت : آنیتا؟ خانوم؟

با شنیدن صدایش بغض تو گلوم جمع شد. چقدر دلم واسه صدایش تنگ شده بود. واسه خانومم گفتناش.

کیارش گفت : به به جناب کمالی! چه سعادتی!

صدای عصبی بارمان بلند شد : گوشی زن من دست تو چیکار میکنه عوضی؟

بیمارستان عاشقی

اما کیارش آروم و بیخیال جواب داد : آروم باش. اجازه بده کم کم پیش برمیم.

بارمان دوباره با داد گفت : با زن من چیکار کردی؟ کجا بردیش؟ چرا این کارو کردی؟ مشکل تو من بودم. با اون مشکلی نداشتی. به اون بیچاره چیکار داشتی؟ اون حامله بود.

- نگران نباش. حالش خوبه.

آره جون خودت. خیلی حالم خوبه. دارم جون میدم. معلوم نیست چه بلایی سر بچم او مده. اون وقت این میگه خوبه.

کیارش : بعد هم واسه زجر دادن تو بود که اونو انتخاب کردم. تو به چه دردم میخوردی؟

- بگو چی میخوای. حرف حسابت چیه.

- حرف حسابم اینه که اگه زنتو سالم میخوای پا میشی میای به این آدرسی که میگم اما بدون پلیس. حق نداری به پلیس خبر بدی. و گرنه دیگه رنگ زنتو نخواهی دید.

اشک میریختم و هق هق میکردم. اگه دیگه نتونم بارمان رو ببینم چیکار کنم؟

صدای بارمان بلند شد : باشه باشه هر چی تو بگی. فقط کاری بپوش نداشته باش و بپوش آسیبی نرسون.

بارمان کجایی وضعیتم رو ببینی که اینجوری میگی؟ تو که طاقت نداشتی ببینی دستم سوخته حالا چجوری میخوای زخمای صورت و کبودیای بدنم رو ببینی؟

کیارش : آفرین پسر خوب. آدرس رو واست میفرستم.

با خواهش و التماس گفتم : تو رو خدا بذار باهاش حرف بزنم.

نمیدونم کیارش چی تو نگاهم دید که انگار دلش واسم سوخت و او مدد سمتم.

با بغض و صدای لرزونم گفتم : بارمان؟

بارمان بی قرار تر از من گفت : خانومم ، آنیتا حالت خوبه عزیزم؟

با گریه گفتم : بارمان تو رو خدا منو نجات بده. خسته شدم.

- باشه فدات شم. گریه نکن. دورت بگرد. خودم میام نجات میدم. الهی من بمیرم برات که همش تقصیر منه.

با هق هق گفتم : بار .. مان .. اگه .. دیگه .. منو .. ندیدی ... بدون .. خیلی دوست دارم.

بارمان او مد حرفی بزنه که کیارش گوشی رو دور کرد و تماس رو قطع کرد و گفت : اه حالم بهم خورد. بسه دیگه. تو هم اینقدر آبغوره نگیر.

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت و منو با حال بدم تنها گذاشت.

بارمان

داشتمن دیوونه میشدم. چقدر یه نفر میتونه پست باشه؟ آخه چرا اینکارو کردی؟ یاد صدای آنیتا افتادم. الهی بمیرم براش. چقدر بپیش سخت گذشته بود که التمامس میکرد برم نجاتش بدم. جیگرم آتیش گرفت وقتی گریه میکرد و حرف میزد. کم مونده بود خودمم بزنه زیر گریه. همش تقصیر منه. اگه اون روز ازش غافل نشده بودم و خودم رسونده بودمش خونه این بلا سرش نمیومد. عذاب و جدان داشتم و خودم رو مقصرا میدونستم. همون لحظه صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد. گوشی رو برداشتمن و پیام رو باز کردم. آدرسی بود که کیارش فرستاده بود. یاد حرفش افتادم. اگه آنیتا رو میخوای بدون پلیس بیا. اگه دوباره تله باشه چی؟ اگه من برم و یه بلایی هم سر من بیاره چی؟ اگه دروغ گفته باشه چی؟ چطور میتونم بهش اعتماد کنم؟ ثانیا نباید تقاض کاراش رو پس میداد؟ اون دفعه آنیتا ازش شکایت نکرد ولی این دفعه دیگه نمیدارم به راحتی غسر در بره. کم بلا سر ما نیاورده. نمیدونم حال آنیتا چجوریه. اگه زخمیش کرده باشه چی؟ از فکرش قلبم به درد او مد. تصور آنیتا وقتی که داره درد میکشه واسم غیر قابل تحمل بود. درسته من عقدش رو بهم زدم ، اونم به خاطر نابود نشدن زندگی اون دختر بیچاره بود که خودش زندگیشو نابود کرد ولی دیگه مقصرا اون من نبودم. من حرف راستو به مهبد گفتم. ولی من مقصرا نبودم که از بیمارستان اخراجش کردن. پس بلاهایی که کیارش سر ما آورد بیشتر و بدتر بود. این دفعه دیگه باید تاوان کاراش رو پس بده. ولی اون قضیه رو نمیدونم چیکار کنم. تهدیدم کرد. کاش آرش اینجا بود و کمکم میکرد. آرش پلیس بود. ولی خب ایران که نبودند. یکم قدم زدم و فکر کردم و آخر هم تصمیم گرفتم زنگی به آرش بزنه تا شاید بتونه راهنماییم کنه و کاری واسم انجام بده.

سریع موبایلم رو برداشتمن و با تماس تصویری زنگ زدم به آرش. اتفاقا سر کار بود چون لباس فرم تنش بود.

بعد از سلام و احوال پرسی قضیه رو کامل واسش تعریف کردم که خیلی ناراحت شد.

گفتم : آرش باید چیکار کنم؟ به حرفش گوش بدم و بدون پلیس برم؟

- نه نه اصلاً چنین کاری نکن. وقتی تو بری اونجا ممکنه خودت هم به دردسر بیفتی چون از هیچی خبر نداری. شاید اصلاً نتونی آنیتا رو نجات بدی. پس بهتره که پلیس همراهت باشه. حتی اگه آسیبی به تو نرسونه و تو آنیتا رو پیدا کنی قطعاً در میره و دیگه نمیتونی به راحتی پیداشه کنی. چون اون الان به جرم آدم ربایی و شکنجه هایی که به آنیتا داده محکومه. حتی ممکنه اتفاقی واسه بچت افتاده باشه. البته نگران نباش و به خدا توکل کن. ولی اگر یک درصد آسیبی به بچه رسونده باشه به قتل هم محکومه و جرمش سنگین تر میشه! پس بهتره که سابقه چنین فردی حتماً به پلیس اطلاع داده بشه. تازه میگی قبلاً هم مزاحم آنیتا میشد و قصد سوء بهش داشته. درسته؟

مغزم داشت منفجر میشد. خدا ازت نگذره کیارش. اگه آسیبی به زن و بچم رسونده باشی خودم میکشم.

با درموندگی جواب دادم : آره.

- خب پس بهترین راه همون اطلاع دادن به پلیس هست. اصلاً از تهدیدش نترس چون نمیتونه کاری انجام بد. تیم پلیس کمکت میکنند و اون نمیتونه آسیبی به شما برسونه. من یه دوست صمیمی تو ایران دارم که تو آگاهی کار میکنه. حتماً سفارشت رو بهش میکنم و میگم حواسش بہت باشه. توکلت به خدا باشه و به دلت بد راه نده ، انشاالله که اتفاقی نیفتاده. نه واسه خانومت نه واسه بچت.

چشمamo بستم و دستمو گذاشتم کنار سرم و شقیقه هام رو مالیدم. سرم از درد داشت منفجر میشد.

- امیدوارم این طور که میگی باشه.

بعد از خداحافظی از آرش منظر موندم تا خبر دوستش رو بهم بده تا زودتر به اداره پلیس برم.

یه ربع بعد آرش باهام تماس گرفت و دوستش رو بهم معرفی کرد. سریع لباسی به تن کردم و از خونه زدم بیرون. به سمت آگاهی رفتم و گفتم با جناب سرگرد علیرضا مردانی کار دارم. راهنماییم کردن به سمت اتفاقش. وقتی وارد اتاق شدم و سلام و احوال پرسی کردم خودم رو معرفی کردم که با روی باز ازم استقبال کرد. قضیه رو واسشون تعریف کردم که گفت : کار خیلی خوبی کردید که به پلیس اطلاع دادید. از این موارد زیاد بوده و این تهدید ها فقط یه حرفة. راجب شخصی که الان صحبت میکنید ایشون جرمش سنگینه. البته باید ببینیم تا چه حد به خانومتون آسیب رسیده.

سرمو تكون دادم و آدرس رو بهشون دادم که گفتند خودم برم به سمت آدرس تا پلیس هم دنبالم بیان.

پاشدم و بعد از تشكیر و خدا حافظی از اداره پلیس خارج شدم و به سمت آدرسی که کیارش فرستاده بود حرکت کردم. مسیر طولانی بود. از شهر خارج شده بود. حدود یک ساعت تو راه بودم تا رسیدم. یه جایی بود که همش زمین های خاکی بود و تک و توک دو سه تا خونه اونجا پیدا میشد. که او نا هم یا متروکه بود یا نیمه ساز. خونه ای که کیارش گفته بود یکی از همون خونه های متروکه بود. پلیس ها هم رسیدند و دور ایستادند تا مشخص نباشند.

سرگرد مردانی او مد سمت مو گفت : آقای کمالی شما برید داخل و شروع کنید به صحبت کردن و از شوخاید تا اجازه بدء خانوم تونو بیارید بیرون. همون لحظه ما میایم داخل و دستگیرش میکنیم. شما اصلا نگران نباش ما حواس مون هست.

سرمو تکون دادم و به سمت خونه ای رفتم که در آهنی زنگ زده رنگ نشده ای داشت. دیوار های اطرافش هم که از آجر های نصفه و نیمه و خراب بود. چون زنگی نداشت دستتمو بردم بالا و چند تا مشت کوبیدم به در. نفس عمیقی کشیدم و منتظر موندم تا بیاد. یکم استرس داشتم ولی سعی کردم آروم باشم. چند لحظه بعد کیارش او مد دم درو، درو باز کرد. تا نگاهش به من افتاد گفت : به به آقا بارمان ...

نداشتم ادامه حرفشو بزن و هلش دادم کنار و گفتم : برو اونور
و وارد خونه شدم.

کیارش مشکوک نگاهی به بیرون انداخت و وقتی دید خبری از پلیس نیست او مد داخل و گفت : آفرین پسر حرف گوش کن!

با اخم نگاهش کردم و گفتم : خودت اینجوری گفتی. منم گوش کردم.

کیارش جلوتر راه افتاد به سمت سالن. چون یه حیاط خرابه هم داشت. وارد شدم و پشت سر کیارش راه افتادم. وارد اتاقی شد و گفت : بیا اینم زنت.

و سریع از اتاق رفت بیرون.

ولی من تو شوک بودم. این آنیتای من بود؟ این زن بسته شده به صندلی با هیکل نحیف و لاغر و صورت کبود و زخمی آنیتای من بود؟

قبلم به درد او مد از این همه زجري که کشیده بود. چشماش بسته بود و سرش کج شده بود. بدترین حسی بود که میتوانستم تجربه کنم. به شدت خودم رو مقصرا میدونستم. واسه همین دلم میخواست میمیردم و آنیتا رو تو این

وضعیت نمیدیدم. بی قرار به سمتش راه افتادم. زانو زدم جلوش و عمیقا خیره شدم به چهرش. عصبانی شدم. کیارش کثافط. تو که گفتی بلایی سرش نیوردی. بلایی به سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن.

ناخودآگاه اشکی از گوشه چشمم افتد. آره من گریه کردم. به خاطر حال آنیتم. به خاطر این که دو روز تو این خراب شده بوده و من حالا او مدم سراغش. دستمو بلند کردم و گذاشتمن رو اون گونش که سالم تر بود و کمتر زخمی شده بود تا دستم به زخم نخوره. یه دفعه ترسیده از جا پرید و او مد جیغ بزنه که چشمش به من افتاد. چند بار پلک زد و با بہت گفت : بارمان؟!

قطره اشک دیگه ای از چشمم چکید و گفتم : جونه دلم قشنگم؟

تازه کبودیای زیر چشمش بیشتر مشخص شد و جیگر منو به آتیش کشید.

یه دفعه بغضش شکست و گفت : او مدم؟ او مدم نجاتم بدی؟

بی قرار و بی تاب آروم تو بغلم کشیدمش و گفتم : آروم باش زندگیم. آروم باش. همه چی تموم شد. دیگه کنارتمن نمیدارم اتفاقی و است بیفته.

با هق هق گفت : خیلی سختی کشیدم ... خیلی اذیتم کرد. هزار بار آرزوی مرگ کردم. چرا زودتر نیومدی؟

- به خدا داشتم دنبالت میگشتیم. من همه این شهر رو دنبالت گشتم ولی تا وقتی که خود کیارش بهم خبر نداد من نفهمیدم که تو کجاوی. ببخشید عزیزم. شرمنده گلم.

صدایی از پشت سر گفت : میبینم که خلوت کردید.

با شنیدن صدای کیارش مثل ببری که بهش پنجه کشیده باشن غرشی کردم و از جام بلند شدم و به سمتش یورش بردم. یقشو چسبیدم و داد کشیدم : مرتیکه کثافط آشغال به چه حقی دست رو زن من بلند کردی؟

و کیارش رو گرفتم زیر بار مشت و لگد و کتک. البته اون هم بیکار واينساده بود و با من گلاویز شده بود.

فقط صدای گریه های آنیتا که با التماس اسمم رو صدا میکرد رو اعصابم خط مینداخت.

مشغول کتک کاری بودیم که نیروهای پلیس با اسلحه وارد اتاق شدند. کیارش با دیدن پلیس از من جدا شد و با تعجب زل زد به پلیس ها. پلیس ها اسلحه هاشون رو به سمت کیارش گرفته بودند و یکیشون گفت : بهتره تسليمه شی آقای کیارش اسدی!

بیمارستان عاشقی

من که حواسم به کیارش نبود در کثیری از ثانیه ازش غافل شدم که کیارش مثل دیوونه ها پرید سمت آنیتا. صندلی آنیتا رو گرفت تو دستش و خم کرد.

مثل دیوونه‌ها در حالی که ترسیده بود گفت: بت گفتم با خودت پلیس نیار گوش نکردی. منم گفتم دیگه رنگ زنتو نخواهی دید.

پلیس ها قدمی به سمت کیارش برداشتند که کیارش صندلی رو بیشتر خم کرد و آنیتا از ترس جیغی کشید.

کیارش گفت: اگه یه قدم جلو پیاپد میکشم.

من یهت زده ایستاده بودم و نگاه میکردم. نمیتوانستم کاری انجام بدم و آنیتامو نجات بدم.

یکی از پلیس ها گفت: باشه باشه.

سروچانه نیست. چرا اینجوری میکردد؟

او مدم قدمی برم جلو که کیارش داد کشید: بیای جلو میندازمش.

و من به خاطر جون آنیتا مجبور شدم صاف وايسم و حرکتی نکنم:

کیارش همین طوری که صندلی خم شده آبیتا تو دستش بود داشت ما ها رو تهدید میکرد که یه دفعه یکی از پلیسا تیری به سمت کیارش شلیک کرد که خورد تو ساق پاش. کیارش دادی کشید و دستشو از صندلی جدا کرد و پاشو چسبید و افتاد رو زمین.

من فریادی کشیدم و به سمت آنیتا بی که در حال سقوط روی زمین بود پرواز کردم ولی بهش نرسیدم ...

صندلی آنیتا از بغل کج شد به سمت زمین و سرشن برخورد کرد به میز فلزی که گوشه های تیزی داشت. جوی خون از سرشن راه افتاد و بعد پخش زمین شد. مقدار زیادی از خون روی زمین ریخت و کف زمین از خون قرمز شد و چشمای آنیتا بسته شد و بیهوش شد.

و یه سمتش دویدم. صورت آنیتا زخمی و رنگ پریده بود و از سرش خون شره میکرد.

بیمارستان عاشقی

وحشت زده گفتم : آنیتا؟ آنیتا؟ چشماتو باز کن. آنیتا خواهش میکنم چشماتو باز کن.

اشکام از چشمam میریخت و به آنیتا التماس میکردم تا چشماش رو باز کنه. ولی انگار آنیتا تو خوابی فرو رفته بود که هیچ وقت بیدار نمیشد.

دوباره گفتم : آنیتای من؟ همه کسی؟ بلند شو. خواهش میکنم. به حرف بارمانست گوش بده. پاشو چشماتو باز کن.

ولی فایده ای نداشت.

سرشو گذاشتیم رو سینم و از ته دلم فریاد کشیدم : خدددددددید

پلیس ها سریع به سمت ما حمله کردند و زنگ زدند به آمبولانس. آنیتامو گرفته بودم تو بغلm و گریه میکردم. بعد از لحظه های طاقت فرسا آمبولانس رسید. سریعا آنیتا و کیارش رو به داخل ماشین منتقل کردند. او مدم سوار آمبولانس بشم که اجازه ندادن. ناچارا به سمت ماشین خودم رفتم و سوار شدم. پلیس ها هم داخل ماشینشون شدند و دنبالشون راه افتادن. با سرعت ۱۸۰ میرونند. هیچی حالیم نبود و فقط گاز میدادم. از بین ماشین ها لایی میکشیدم و سبقت میگرفتم. بوق و فشن بود که پشت سرم بلند میشد ولی من واسم مهمن نبود. خدا بهم رحم کرد که خودم طوریم نشد. با دو خودم رو به بیمارستان رسوندم. آنیتا رو خوابوندن روی برانکارد و سریعا بردنش اتاق عمل. منم فقط رسیدم به پشت در بسته اتاق عمل.

لحظه ای بعد دکتر از اتاق خارج شد و گفت : همراه خانوم انصاری؟

سریع خودمو بهش رسوندم و گفتم : بله؟

- نسبتون؟

- همسرشون هستم.

- لطف کنید این برگه ها رو امضا کنید. خانومتون نیاز به عمل دارند.

در حینی که برگه ها رو امضا میکردم گفتم : دکتر خوب میشه؟

- هنوز چیزی معلوم نیست. واسش دعا کنید.

و راهشو کشید و رفت به سمت اتاق عمل که یه دفعه یه چیزی یادم افتاد و گفتم : دکتر؟

بیمارستان عاشقی
به سمتم برگشت و سوالی نگام کرد.

با ناراحتی گفتم : زنم حامله بود.

دکتر اول تعجب کرد ولی بعد گفت : حتما رسیدگی میشه ، چند ماهش بوده؟

- چهار ماه

دکتر سری تکون داد و وارد اتاق شد.

خودمو انداختم رو صندلی های توی راهرو. اشکی رو که از گوشه چشمم چکید رو با پشت دستم پاک کردم. خدايا دارم تاوان چی رو پس میدم؟ آنیتام داره تاوان کدوم گناه رو پس میده؟ چرا این بلاها سرمهون اوهد؟ اوں که مسبب این بدختیاس هیچیش نشده ولی زن من داره بین مرگ و زندگی دست و پا میزنه. خدايا خودت آنیتام رو حفظ کن. اول خودش. سلامتی خودش. خدايا ما تازه عروسی کردیم. زندگی مون خوب بود. چرا باید اینجوری بشه؟ خدايا آنیتا رو ازم نگیر. من بدون اون نمیتونم. این زندگی رو بدون آنیتا نمیخوام. نذر میکنم اگه آنیتام سالم از این اتاق بیرون بیاد به نیازمندان کمک کنم. خرج تحصیل یکی از بچه های کار رو میدم. جهزیه یه عروس رو میخرم. به یه بیمار سرطانی که پول نداره کمک میکنم. فقط یه بار دیگه بتونم چشمای باز آنیتا رو ببینم. یه بار دیگه بارمان گفتناش رو بشونم. یه بار دیگه اون لبخندش رو که همه زندگیمه رو ببینم. فقط یک بار دیگه! خدايا خودت نجاتش بده. خودت حفظش کن.

یاد خانواده هامون افتادم. اونا الان در جربان نیستن. یعنی بهشون خبر بدم؟ اگه بگم که پا میشن میان اینجا. نمیدونم چیکار کنم. فعلا چیزی بهشون نمیگم تا وضعیت آنیتا مشخص بشه. اینقدر با خودم فکر کردم که از زور خستگی و فشاری که اون روز بهم وارد شده بود چشمam گرم شد و همونجا رو صندلی خوابم برد.

با شنیدن صدای کسی که صدام میکرد آروم لای چشمامو باز کردم.

نظافت چی در حالی که سالن رو تی میکشید گفت : آقا پاشو اینجا نخواب. بیمارستان که جای خوابیدن نیست.

صف نشستم سر جام و دستی به چشمam کشیدم.

گفتم : بله درسته الان بلند میشم.

اونم دیگه چیزی نگفت و به کارش ادامه داد. یه دفعه یاد آنیتا افتادم. سریع ساعت مچیم رو نگاه کردم. نزدیک دو ساعتی میشد که خوابیده بودم و از آنیتا خبری نداشتم.

دلم شور میزد. یعنی چیشده؟ حالش خوبه؟

لحظه هایی گذشت تا دکتر از بخش اورژانس خارج شد. با دو خودم رو بهش رسوندم و گفتم: دکتر، دکتر حال خانومم چطوره؟

دکتر در حالی که ماسکش رو از رو دهنش بر میداشت نگاه غم انگیزی بهم انداخت و بعد از کمی مکث گفت: متاسفم. بچه سقط شده.

با شنیدن این حرف شوک عظیمی بهم وارد شد. چی؟؟؟ بچه ما مرده؟ نمیتونم باور کنم. نه این غیر ممکنه. همین رو به زبون آوردم.

دکتر: اینجور که ما متوجه شدیم ضربات زیادی به شکم خانومتون وارد شده. بچه در ۴ ماهگی کامل شده ولی هنوز خیلی حساسه و باید ازش مراقبت کرد. متاسفانه شدت ضربات باعث مرگ بچه شده.

دلم میخواست بشینم و گریه کنم. کیارش خدا لعنت کنه. ازت نمیگذرم. نمیگذرم.

نفسم بالا نمیومد. لبامو چند بار باز و بسته کردم و به زحمت پرسیدم: حال زنم چطوره؟

- ضربه بدی به سر خانومتون وارد شده و متاسفانه ایشون وارد کما شدند!

این یکی رو دیگه نمیتونستم تحمل کنم. کما؟ آنیتای من رفته تو کما؟ ناخود آگاه دوتا دستمو آوردم بالا و آروم زدم تو سرم. وای بدخت شدم. خدایا خودت رحم کن. میدونستم کما چیه. خیلی هم خوب میدونستم. رشتم به این چیزا ربط داشت. هم راجب خونده بودم هم از این موارد تو بیمارستان زیاد دیده بودم و همین باعث وحشت و ترس من میشد. دکتر که وضعیت و بہت من رو دید فکر کرد که من چیزی از کما نمیدونم و شروع کرد به دادن توضیحاتی راجب کما.

دکتر: کما به حالت بیهوشی عمیق و پایدار گفته میشه. بیمار به کما رفته رو حتی با حرکات دردناک فیزیکی هم نمیشه از خواب بیدار کرد. بیمار به حرکات نور و درد پاسخ نمیده، فاقد چرخه خواب و بیداریه و از فعالیت های ارادی و هدفمند در بیمار خبری نیست. پیامد کما به علت، موقعیت، شدت و وسعت آسیب نوروولوژیک بستگی دارد که از بھبودی و بھوش آمدن و تا مرگ متغیره. چنانچه بیمار از کما خارج بشه روند بھبودی تدریجیه. در ضمن

افرادی که از کما خارج می شند با طیف وسیعی از اختلالات جسمی، رفتاری، ذهنی و روانی موقت و دائمی روبرو میشند. وضعیت سلامتی بیمار پس از خارج شدن از حالت کما هم غیر قابل پیش بینیه و راه درمان خاصی برای خارج کردن بیماران از حالت کما وجود ندارد. این وضعیت ممکن است ۳ تا ۴ هفته طول بکشد. اگه تو این مدت بیمار از کما خارج نشه و بهوش نیاد وارد زندگی نباتی میشه. اگر از ۶ ماه تا یک سال از زندگی نباتی خارج شد که میتوانه به زندگیش ادامه بده در غیر این صورت فرد فوت میشه!

دکتر نگاهی به من انداخت. منی که حس میکردم خون تو رگام منجمد شده. قلبم از کار افتاده.

با لکنت گفتم : دکتر زن من از کما خارج میشه مگه نه؟

دستی سر شونم زد و گفت : توکل کن به خدا. ما همه وسیله ایم. همه چیز دست اون بالاییه. براش دعا کن جوون. اون مادر شده بود. شاید به همین وسیله خدا نگاه خاصی بهش داشته باشه و حالا که بجشو ازش گرفته کمکش کنه.

اینو گفت و منو تنها گذاشت. منی که حس کردم به اندازه ده سال پیر شدم ، شونه هام افتاد و زانوهام خم شد و نتونستم خودم رو نگه دارم و روی صندلی افتادم. هنوز هم تو شوک بودم و به دیوار رو به رو خیره شده بودم.

نگاهی به پرستار انداختم و گفتم : خواهش میکنم اجازه بدید ببینمش.

- نمیشه آقا. گفتم که. برای ما مسئولیت داره.

پریدم وسط حرفشو گفتم : میدونم خانم. همه اینا رو میدونم. اما شما فکر میکنید من این چیزا رو درک نمیکنم. من خودم پرستارم ، هر روز دارم تو همین جا کار میکنم ، هر روز با هزار نفر سر و کله میزنم. من شما رو درک میکنم و میدونم چی میگید. واسه همینه که ازتون خواهش کردم.

و نگاه ملتمسی به پرستار انداختم.

پرستار که انگار تو عمل انجام شده قرار گرفته بود ناچارا پوفی کشید و گفت : خیلی خب. فقط به خاطر اینکه خودتون با این چیزا آشنا هستید و میدونید چجوری رفتار کنید. من سفارشی نمیکنم. فقط خیلی طول نکشه.

لبخندی زدم و گفتم : بله حتما.

پرستار از من دور شد و من به سمت اتاق آنیتا راه افتادم. کاورها رو پوشیدم و به تختش نزدیک شدم. این آنیتای من بود؟ تو لحظه اول نشناختم. خیلی تغییر کرده بود. دو روز بود که تو این وضعیت به سر میبرد و این اولین بار بود که من تونستم ببینم. زخما و کبودیای صورتش نسبت به روز اول بهتر شده بود ولی هنوز کاملاً از بین نرفته بود. لاغر و نحیف شده بود. شکمش تو رفته بود و خبری از برآمدگی قبل نبود. ماسک اکسیژنی روی دهنش بود و چشمаш بسته بود. سرمی به یکی از دستاش وصل بود و مانیتوری که وضعیتش رو نشون میداد. آروم و بی حرکت روی تخت افتاده بود. خیلی با احتیاط دست سالمش رو که سرم بهش وصل نبود توی دستم گرفتم و مشغول صحبت کردن باهاش شدم.

چون اگر با فردی که تو کما رفته حرف بزنی ممکنه عکس العمل نشون بدء.

- سلام آنیتای من. خوبی؟ خانومم دو روزه که بیهوشی. چشماتو باز نکردی. صدام نکردی. میدونی چقدر دلتنگتم؟ دلت میاد باهام اینجوری کنی؟ پاشو و مثل همیشه ذوق کن از دیدنم. با شادی اسممو صدا بزن و پیر تو بغلم تا من محکم بغلت کنم و از بوییدنت مست بشم. عزیزم پاشو با هم بریم خونه مون. با هم حرف بزنیم. اون غذاهای خوشمز تو درست کنی و من اینقدر بخورم که بتركم. بعد بہت بگم آنیتا این غذاهای خوشمزه رو درست نکن. تو هم اخم کنی و بگی تو حواس تو جمع کن! آنیتای من پاشو نفسم، پاشو که دارم بدون تو نابود میشم. پاشو که بدون تو نمیتونم دووم بیارم. دارم از دوریت دق میکنم.

بغض تو گلوم جمع شد و گفتم: یادته چقدر راجب آینده دخترمون باهم حرف زدیم؟ یادته چه برنامه هایی واسش داشتیم؟ یادته شمال واسش لباس خریدیم؟ یادته واسه خودت لباس حاملگی خریدی؟ یادته با هم رفتیم سونوگرافی و بهمون گفت بچتون دختره و ما چقدر ذوق کردیم؟

قطره اشکی از چشمم چکید و گفتم: که ای کاش نرفته بودیم. ای کاش نمیدونستیم بچمون چیه ولی الان هم تو رو داشتم هم بچمونو. ای کاش خودم رسونده بودمت خونه که تو الان، تو این وضعیت نبودی. پاشو آنیتام. پاشو بهم بگو بارمان اگه چاق بشم تو بازم دوستم داری؟ و من بت بگم تو هر جوری که میخوای باش. فقط باش!!

آنیتا زندگیم تو رو کم داره. تو رو کم نداره اصلاً زندگی نداره! پاشو خانومی تا بارمان تو اون چشمای سبزت خیره بشه و تو شون غرق بشه.

آروم سرمو به دستش نزدیک کردم و دستشو بوسیدم. قطره اشکم رو دستش افتاد. از جام بلند شدم و گفتم: آنیتام زود خوب شو که این زندگی رو بدون تو نمیخوام. پیشونیشو با لذت بوسیدم و بعد از آخرین نگاهی که بهش انداختم، با در آوردن کاورها از اتاق خارج شدم. بعد از این که از اتاق آنیتا خارج شدم تصمیم گرفتم یه سر برم خونه

بیمارستان عاشقی

خودمون و یه سر و گوشی آب بدم. یکم استراحت کنم چون واقعاً از محیط بیمارستان خسته شدم. حالا خوبه هر روزمو همونجا میگذرونما! ولی خب وقتی توی اون بیمارستان کار نمیکنم اذیتم میکنه و محیطش رو دوست ندارم. یکی از بدی هایی که ما اینجا تنها بیم هم همینه که هیچ کس نیست کمکمون باشه تا بار فشار کمتر رو دوش یه نفر قرار بگیره. از بیمارستان که خارج شدم سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم. چند روز هست که بیمارستان نرفتم و مدام بهم زنگ میزن که چرا نمیای و من فقط تونستم بگم که در گیرم و واقعاً تا یه مدت نمیتونم کار کنم. البته من نمیدونم آنیتا تا چه مدت تو کما هست. ایشالا که زودتر از کما خارج بشه و دوباره به زندگی مون برگردیم. حالا شاید امروز وقتی دوباره خواستم برم بیمارستان پیش آنیتا یه سر هم به بیمارستان خودمون بزنم و راجب مشکلم با آقای هاشمی حرف بزنم تا یکم کارم رو سبک تر کنه. برای این که کمتر فکر و خیال کنم و یکم ذهنم آروم بشه دست بردم سمت ضبط و روشنش کردم. صدای دلنشیں شادمهر توی ماشین پیچید. واقعاً صدای زیبایی داشت و آهنگاش معنی و مفهوم داشت. من صداشو دوست داشتم و آهنگ هاش رو گوش میدادم.

- " دستتو ول میکنم اگه میتوانی برو

یه قدم تجربه کن بی من این آینده رو

بعد من هر کی بیاد من ازش عاشق ترم

بعد من هر کی بیاد من ازت نمیگذرم

تو نمیتونی بری ، وقتی عاشقی هنوز

هرچی از تو بشنوه ، به خودم گفتی یه روز

زندگی کردم تو رو ، تا نگاه آخرت

من همین نزدیکیام ، یه قدم پشت سرت

بعد من هر کی بیاد باید از من بگذره

تا کجا باید بری تا منو یادت بره

رفتنت عذابته ، خاطراتت با کیه

هرچی تجربه کنی ، بعد من تکراریه

بیمارستان عاشقی
تو نمیتوانی بری ، وقتی عاشقی هنوز

هرچی از تو بشنوه ، به خودم گفتی یه روز

زندگی کردم تو رو ، تا نگاه آخرت

من همین نزدیکیام ، یه قدم پشت سرت "

آهنگ تجربه کن _ شادمهر عقیلی

با تموم شدن آهنگ من هم به خونه رسیدم. دم ساختمون که رسیدم ماشینی توجهمو جلب کرد. ماشینی که مال هیچ کدوم از همسایه ها نبود. شاید هم کسی تازه خریده یا مال مهمون هاشون بوده. در پارکینگ رو با ریموت باز کردم و وارد پارکینگ شدم و ماشین رو پارک کردم. از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت در ساختمون تا در رو بیندم که با دیدن دو نفر جلوی در از جا پریدم و شوکه شدم. با تعجب زل زده بودم بهشون و حرکتی هم نمیکردم. نه سلامی نه حرفی. فقط داشتم تجزیه و تحلیل میکردم که چطور ممکنه؟ این دو نفر اینجا؟ حالا؟ تو این موقعیت؟

وقتی که مرد با روی باز بهم لبخندی زد و گفت : سلام بارمان جان ...

واقعا خجالت کشیدم و سریع به خودم او مدم. خیلی زشت بود که یه بزرگ تر بخواود اول سلام کنه و شرمندگی من هم به همین خاطر بود. بالاخره از شوک در او مدم و لبخند پهنه زدم و گفتم : سلام پدر جون.

رو کردم به مادر آنیتا و گفتم : سلام مادر جون. خیلی خوش او میدید. خیلی خوشحال شدم از دیدنتون. چقدر بی خبر؟

ولی تو دلم اصلا اون چیزی نبود که به زبون آوردم. نه این که از دیدن شون ناراحت شده باشم ولی ای کاش تو این موقعیت نمیرسیدن که میدونم قطعا وقتی متوجه بشن چه اتفاقی افتاده چیز خوبی در انتظارم نیست. بنابراین مجبور شدم ماسک شاد بودن رو به صورتم بزنم و اصلا اظهار نکنم که تو دلم چه غوغاییه!

مادر جون و پدر جون هر دو لبخندی زدند و با محبت منو در آغوش کشیدند و بوسیدند. ولی من فقط اضطراب داشتم. استرس این که وقتی وارد خونه شدیم نبودن آنیتا رو چجوری توجیه کنم و این که چجوری و اشیون توضیح بدم که خیلی شوکه نشن؟

بیمارستان عاشقی

بعد از احوال پرسی ها تعارفشون کردم به سمت خونه که سوار آسانسور شدیم و جلوی واحدموں رسیدیم. مشغول در آوردن کلید از توی کیفم بودم که پدر آنیتا پرسید : بارمان جان بیمارستان بودی؟

من که اصلا حواس نداشتیم و نمیدونستیم دارم چیکار کنم گفتیم : هان؟ هان ... چیزه بله بله بیمارستان بودم.

مادرش با شک پرسید : چرا زنگ نمیزنی که آنیتا در رو باز کنه؟

اوہ اوہ چی بگم؟

بعد از کمی جست و جو میون خرت و پرت های کیفم خوشحال از پیدا کردن کلید ، کلید رو بیرون کشیدم و در حالی که داخل قفل خونه می انداختمیش و چرخوندمش بی توجه به حرف الهام خانوم گفتیم : بفرمایید.

لحظه به لحظه استرس من بیشتر میشد. خونه تاریک و نبود آنیتا رو چطور واسشون توضیح بدم؟

وقتی در رو باز کردم و با خونه تاریک مواجه شدیم هر دو پرسیدن : آنیتا خونه نیست؟

در حالی که کفشام رو در می آوردم گفتیم : راستش نه. آنیتا از صبح رفته خونه دوستش گفت میخواهد یکم پیش اون باشه. اگه خبر داشت شما میاید که قطعا نمیرفت!

چه دروغ شاخداری! حالا بعدا چجوری میخوای جمعش کنی؟ حالا بیخیال بعدا الان رو بچسب.

ادامه دادم : حالا زنگ میزنم بهش میگم که بیاد خونه. حتما از دیدنتون خیلی خوشحال میشه.

وای بارمان بسه دیگه لطفا بیشتر از این ادامه نده و چرت و پرت نگو.

هر دو آهانی گفتند و با بفرمایید من وارد خونه شدند.

سریع کلید های برق رو زدم و کیف و کتم رو روی مبل انداختم و وارد آشپزخونه شدم. کتری رو آب کردم و گذاشتیم جوش بیاد تا چایی درست کنم. در حینی که آب جوش می اوmd از آشپزخونه خارج شدم و گفتیم : ببخشید من برم لباس هامو عوض کنم و بیام.

لبخندی زدند و من هم وارد اتاق شدم. لباس هامو با یه دست لباس راحتی عوض کردم و از اتاق خارج شدم.

آقا رضا گفت : بارمان جان به آنیتا زنگ نمیزنی؟

بیمارستان عاشقی

با تنه پته گفتم : عه ؛ چرا میزnm الان.

ولی بر خلاف خواسته اون ها وارد آشپزخونه شدم و با درست کردن چای خودم رو مشغول کردم. چند لحظه بعد در حالی که سینی به دست بودم از آشپزخونه خارج شدم و سینی رو جلوشون قرار دادم. تشکری کردند و من هم مظطرب روی مبل نشستم. با فکری که به سرم زد سریع گوشیم رو از روی اپن برداشتیم و گفتم : الان زنگش میزnm.

گوشی رو برداشتیم و یکم صفحش رو نگاه کردم و الکی باهاش کار کردم و گذاشتیم دم گوشم و منتظر ایستادم که مثلا داره بوق میخوره. کمی که گذشت گوشی رو آوردم پایین و گفتم : نمیدونم چرا جواب نداد. شاید صداشو نشنیده. چند دقیقه دیگه دوباره زنگ میزnm.

الهام خانوم گفت : خب به دوستش زنگ بزن.

ترسیده گفتم : نه نمیخواهد. حتما سرشون بنده نشنیدن. شاید ممکنه خودش ببینه من زنگ زدم خودش زنگ بزنه. اونام که انگار قانع شده بودند چیزی نگفتند.

وای بارمان بسه دیگه. جمع کردن این همه دروغ کار آسونی نیستا. میدونم میدونم ولی هنوز نمیدونم چجوری باید شروع کنم. آمادگیش رو ندارم. گوشی رو روی اپن گذاشتیم و رو به الهام خانوم که در حال نوشیدن چای بود شدم و گفتم : خب مادر جون چطور شد که او میدید؟ چرا خبر ندادید؟

الهام خانوم : راستش چند وقت پیش با آنیتا صحبت کردم راجب اینکه شاید بیایم اینجا. البته من از کار رضا خبر نداشتیم و نمیدونستم که قبول میکنه بیایم یا نه. ولی وقتی بهش گفت مشکلی نداره و ما هم که خیلی دلمون واستون تنگ شده بود تصمیم گرفتیم بیایم. واسه همین یه دفعه ای شد. اینجوری هم غافلگیر شدید نه؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم : بله خیلی.

مادر آنیتا با ذوق گفت : راستی نوم چطوره؟ بزرگ شده؟ وای بی صبرانه منتظرم آنیتا رو ببینم که چه شکلی شده. سونوگرافی نرفته؟ جنسیتش مشخص نشد؟

مامان آنیتا میگفت و من اصلا تو این دنیا نبودم. واسه خودم تو جاهای دیگه سیر میکردم. یاد آنیتا که افتادم و این که الان چه وضعیتی داره و بچمون رو از دست دادیم بغض تو گلوم جمع شد.

با همون بغض و صدای خفه ای که از ته چاه میومد گفتم : دختر بود.

بیمارستان عاشقی

مامان آنیتا یه دفعه ذوق کرد و کلی شادی کردو خدا رو شکر کرد. ولی از بس ذوق کرده بود فقط نهاد جمله من رو شنیده بود و به فعلش توجهی نکرده بود.

ولی آقا رضا یه دفعه گفت : چرا بود؟ مگه دیگه نیست؟

با صدایی که دورگه شده بود بعد از کمی مکث گفتم : نه دیگه نیست.

شادی و ذوق الهام خانوم فروکش کرد و متعجب پرسید : یعنی چی؟ یعنی چی دیگه نیست؟

در حالی که سعی میکردم قطره اشکی رو که میخواست از چشمم بیفته رو مهار کنم شروع کردم به تعریف کردن همه چیز. از مشکلاتی که اولش داشتیم. از خسومت کیارش با ما. از همون روزی که سونوگرافی رفتیم و آنیتا رو دزدید و در آخر برخورد سرش به میز و بیمارستان.

وقتی دیگه نتونستم تحمل کنم قطره های اشک از چشمام چکید و گفتم : بچه مرد و الان آنیتا تو کماست!

لحن بیش از حد غمگین من و گریه هام گواهی بود بر راست بودن حرفم و این که اصلا شوخی در کار نبودا!

یک دفعه مادر آنیتا جیغی کشید و از حال رفت. با دیدن حالت سریع بلند شدم رفتم تو آشپزخونه تا آب قند درست کنم. آقا رضا دست الهام خانوم رو گرفته بود تو دستش و در حالی که ماساژ میداد صداش میزد. آب قند رو هم زدم و همراه با مقداری آب به سمتش رفتم. بالای سرش ایستادم و چند قطره آب پاشیدم تو صورتش که بهوش اوmd. آب قند رو به دست آقا رضا دادم تا بدء بهش بخوره. مادر جون کمی از آب قند رو که خورد لیوان رو از لبس جدا کرد و دست پدر جون رو پس زد و شروع کرد به گریه کردن. میون گریه هاش اسم ائمه و امام ها رو صدا میزد و ازشون میخواست تا آنیتا رو واسش حفظ کنن. حال پدر جون هم تعریفی نداشت. ولی اون فقط بی قراری میکرد و دیگه گریه نمیکرد. یکم که گذشت و مادر جون خوب گریه کرد رو کرد به من و گفت : بارمان پاشو. پاشو منو ببر بیمارستان. من همین الان باید بچمو ببینم.

گریه میکرد و اینو میگفت.

سعی کردم آرومش کنم : مادر جون آروم باشید تو رو خدا. من همین الان پیشش بودم. آنیتا تو کماست نه میتونه شما رو ببینه نه صداتون رو بشونه. اجازه هم که نمیدن برین تو اتفاقش. پس الان میخوايد برید بیمارستان چیکار کنید؟

با ناراحتی گفت : بچم اونجا بین مرگ و زندگی داره دست و پا میزننه تو نشستی اینجا؟

با این که ناراحت شدم از این که اینجوری قضاوتم کرده بود ولی چون شوک بزرگی بهش وارد شده بود بهش حق دادم و گفتم : مادر جون من در تمام این دو سه روز از صبح تا شب بالای سرش بودم. بیمارستان نرفتم. خونه نیومدم. یه امروز رو او مدم خونه تا کمی استراحت کنم و دوباره برگردم. بابا منم آدمم خسته شدم بس که دو روز رو صندلی خوابیدم. بعدم میخواستم یه حموی برم و به سر و وضعم برسم. آنیتا هم وضعیتش فعلاً مشخص نیست. حتی پزشکا هم نمیتونن معلوم کنند که بیمار در کما کی از کما خارج میشه. بنابراین ما فقط باید دعا کنیم. همین! الهام خانوم که انگار تا حدی قانع شده بود ناچارا گفت : باشه الان نه ولی بعدا باید برم.

سرمو تکون دادم و گفتم : چشم حتماً اون موقع میریم.

چون دیگه شب شده بود پاشدم زنگ زدم تا از بیرون برآمون غذا بیاره. وسایل شام رو آماده کردم و وقتی غذا رو آوردن داخل ظرف ها کشیدم و صداشون زدم. شام رو در سکوت خوردیم و بعد از اون وقتی خواستم بلند شم تا میز رو جمع کنم مادر جون نگاهی بهم انداخت و گفت : بارمان جان مادر نمیخواهد دیگه دست بزنی. من خودم جمع میکنم.

سریع گفتم :

نه نه بذارید خودم جمع میکنم. شما خسته اید تازه از راه او میدید ...

پرید وسط حرفمو گفت : نه بیشتر از تو. از خستگی چشمات قرمز شده. برو عزیزم. برو استراحت کن. حداقل الان خیالم راحت شد که دخترم چه شوهری گیرش او مده و واقعاً خوبی رو در حقش تموم کرده. ببخشید اگه یه وقت حرفی زدم. حال خوشی نداشتیم.

لبخندی زدم و گفتم : اختیار دارید این چه حرفیه. من واسه آنیتا هر کاری میکنم دیگه این که یه کار کوچیکه.

بعد از اون از مادر جون تشکر کردم و به سمت اتاقمون راه افتادم. حولمو برداشتم تا قبل از خواب دوشی بگیرم و بتونم یکم راحت تر بخوابم. بعد از یه دوش یک ربعه وارد اتاق شدم و وقتی لباس هام رو پوشیدم دراز کشیدم رو تخت. برگشتم به سمت جای آنیتا که خالی بود و غم وجودمو فرا گرفت. بالشتشو کشیدم تو بغلم و بوییدمش. بوی آنیتا رو میداد. حداقل شاید این بالشت میتوانست یکم آروم کنه. از خستگی زیاد دیگه هیچی نفهمیدم و با بالشت آنیتا به خواب رفتم. صبح وقتی بیدار شدم مادر جون زودتر بلند شده بود و میز صبحانه رو آماده کرده بود.

بیمارستان عاشقی

سلام کردم و صبح بخیر گفتم که با روی باز جوابم رو داد. نشستم پشت میز و چند لحظه بعد هم پدر جون او مددو مشغول خوردن شدیم.

داشتم چاییم رو هم میزدم که مادر جون گفت : بارمان جان الان میتونیم ب瑞م بیمارستان دیگه؟

قاشق رو از تو استکان در آوردم و گفتم : بله بعد از صبحانه میریم.

مادر جون چیزی نگفت و در سکوت صبحانه خورده شد. بعد از اون پاشدم و لباس هام رو عوض کردم. اون ها هم آماده شدند و به سمت بیمارستان راه افتادیم. وقتی رسیدیم به سمت اتاق آنیتا رفتم و اونا هم دنبالم میومدند.

دکتر آنیتا رو دیدم ، که سریع به سمتش رفتم و گفتم : آقای دکتر وضعیت خانومم چطوره؟

دکتر لبخندی بهم زد و گفت : اینقدر که تو تو این چند روز حالت زنت رو پرسیدی کسی تا حالا نپرسیده بود. به تو میگن عاشق واقعی! حالش بهتره و زخم سرش بهبود پیدا کرده. ولی خب گفتم که در مورد در کما بودنش نمیتونم چیزی بگم. تقریبا الان نزدیک یک هفتمن که تو کماس. اگر تا سه هفته دیگه بهوش نیاد وارد زندگی نباتی میشه و این خیلی خوشایند نیست. پس واسش دعا کن که تا چند هفته دیگه بهوش بیاد.

سرمو تکون دادم و تشکر کردم. دکتر داشت از من دور میشد که یه دفعه چیزی یادم افتاد و گفتم : ببخشید آقای دکتر؟

دکتر ایستاد و منتظر نگاهم کرد.

گفتم : مادر و پدرش از سفر او مددند و الان خیلی بی تابن که بچشونو ببینند. اجازه بدید چند لحظه ببینش.

دکتر : باشه ایرادی نداره با پرستار هماهنگ میکنم.

لبخندی زدم و گفتم : مرسی.

به سمت مادر و پدر آنیتا رفتم و گفتم : میتونید ببرید ببینیدش اما هر کدوم جدا جدا و فقط چند دقیقه!

هر دو سرشنون رو تکون دادند و با راهنمایی پرستار اول مادر جون وارد اتاقش شد. بعد از اون هم پدر جون به دیدنش رفت. مادر جون در حالی که روی صندلی های بیمارستان افتاده بود و دعا میخوند گریه میکرد و از خدا شفاعت آنیتا رو میخواست.

بیمارستان عاشقی

من هم بغلش نشستم و سکوت کردم. گذاشتیم تا با خدای خودش خلوت کنه و کمی آروم بشه.
گوشیم زنگ خورد که از جیبم درش آوردم و صفحه رو نگاه کردم.

امید بود. تماس رو وصل کردم و گفتیم : سلام امید

- سلام داداش خوبی؟

- خوبم بد نیستم.

- آنیتا چطوره؟ بهتره؟

- ای خیلی فرقی نکرده.

- ایشالا که بهتر میشه. بارمان پاشو بیا بیمارستان. چند روزه نیومدی بیمارستان از کارت عقب افتادی. اونجا
نشستن تو چه سودی داره؟

پوفی کشیدم و گفتیم : نمیدونم. ولی وضعیت روحی که دارم اجازه نمیده کار کنم.

- اتفاقا بیا و خودت رو سرگرم کن تا کمتر زجر بکشی. اینجوری که بهتره.

ناچارا گفتیم : باشه شاید امروز یه سر اودمد.

- آره بیا. منم هستم بیا که ببینم.

- باشه. فعلا کاری نداری؟

- نه قربانت بای.

- بای.

بعد از تماسم با امید تصمیم گرفتم که برم بیمارستان و به کارم ادامه بدم. حداقل این جوری کمتر فکر و خیال
میکرم. از روی صندلی پاشدم و رو به مادرجون گفتیم : مادرجون من باید برم بیمارستان. خیلی از کارم عقب افتادم.
شما میمونید اینجا؟

- آره. تو هم برو به کارت برس پسرم. من اینجا پیشش هستم.

بیمارستان عاشقی

- پس چجوری بر میگردید خونه؟

- حالا یا زنگ میز نم خودت بیای دنبالمون یا هم با مترو میریم.

- من ممکنه کارم طول بکشه.

- عیبی نداره یه کاریش میکنیم.

لبخندی زدم و بعد از خداحافظی از بیمارستان خارج شدم. سوار ماشینم شدم و به سمت بیمارستان خودمون راه افتادم. یه دفعه یه چیزی یادم افتاد که با کف دست زدم به پیشوونیم و گفتم : آخ داشت یادم میرفت.

امروز سرگرد مردانی بهم زنگ زد و گفت برم آگاهی راجب پرونده کیارش باهام کار داره.

بعد از تموم شدن شیفتمن تو بیمارستان میرم. رسیدم بیمارستان و سریع لباسمو با روپوش سفید رنگم عوض کردم و مشغول کارم شدم. امید هم وقتی منو خیلی خوشحال شد و کلی تشویقمن کرد که رفتم بیمارستان.

چند ساعت شیفتمن رو هم گذروندم و بعد از بیمارستان به سمت آگاهی راه افتادم. وقتی رسیدم به سمت اتاق سرگرد مردانی رفتم و باهашون سلام و احوال پرسی کردم و دست دادم. نشستم رو صندلی رو به روی میزش و منتظر موندم.

سرگرد دستاش رو قفل کرد تو هم و گذاشت رو میز و شروع کرد به حرف زدن.

سرگرد : خب جناب کمالی راجب قضیه شما باید بگم که کیارش اسدی دستگیر شده و الان تو بازداشتگاه هستش. البته روزی که توسط پلیس تیر خورد به بیمارستان منتقل شد ولی الان که زخمش بهتر شده تو بازداشتگاه هست تا وضعیتش مشخص بشه.

پرونده جلوش رو باز کرد و بعد از کمی بررسی کردن گفت : خب جرم این آقا آدم ربا یی ، شکنجه و آزار و اذیت و قتل هستش.

به گفته دکتر خانومتوون ، بچه ۴ ماهه کامل بوده و یک انسان کامل محسوب میشده. پس جرم ایشون قتل هست. البته باید راجب خانومتوون صبر کنیم. ایشون فعلا تو کما هستند و وضعیت مشخصی ندارن.

کمی مکث کرد و ادامه داد : اگر خانومتوون از کما بیرون نیان هم ...

با درد چشمامو بستم. خدايا این دیگه چه مصیبتی بود. حالا من حتی اگه بگم میخواه کیارش اعدام بشه بچه من
برمیگردد؟ زنم از کما بیرون میاد؟ کیارش بمیره چه اتفاقی میفته؟

با حرف سرگرد سرم آوردم بالا و نگاهش کردم.

سرگرد : پس فعلا باید صبر کنیم تا وضعیت خانومتون مشخص بشه. انشالله وقتی از کما خارج شدند اون موقع رای
اصلی صادر و وضعیت کیارش اسدی مشخص میشه. پس فعلا تو بازداشتگاه میمونه.

چیزی نگفتم و با تکون دادم سرم حرفash رو تایید کردم. بعد از اون سریع بلند شدم و با خداحافظی کوتاهی اتاق
رو ترک کردم. به مادر جون زنگ زدم که گفت هنوز بیمارستانه. مسیرم رو به سمت بیمارستان تغییر دادم و به
بیمارستان رفتم. با اصرار مادر جون رو به خونه بردم. چون قبول نمیکرد که بره و من مجبور شدم به زور ببرمش.
وقتی رسیدیم خونه خودمون از خستگی هر کدوم یه طرف افتادیم. من که سریع بلند شدم و بعد از گفتن شب بخیر
به اتاق رفتم. روی تخت دراز کشیدم و زل زدم به سقف و ساعدم رو گذاشتم رو پیشونیم. چقدر جای خالی آنیتا
حس میشد. چقدر دلتنگش بودم. دلتنگ صداش و حرفash ، لبخندا و خنده هاش ، صدام زدن هاش ، آغوشش و
چشمای بازش. یک هفته رو اینجوری دووم آورده بودم و نمیدونستم اگر این وضعیت ادامه پیدا کنه چی در انتظارمه.
یه قلب تنها و خسته که غم بزرگی رو به همراه داره. با همین فکرا کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

سه هفته از بیهوش بودن آنیتا میگذره و نزدیک یک ماهه که آنیتا توی کمامست. مادر جون و پدر جون به خاطر کار
آقا رضا مجبور شدند برگردند و نتونستند اینجا بمومنند. با این که مادر جون خیلی بی تابی میکرد و میخواست بمونه
و بهوش اومدن آنیتا رو ببینه ولی چون پدر جون کار داشت باید برمیگشتند. کار هر روز من تو این یک ماه سر زدن
به آنیتا و پرسیدن وضعیتش ، بیمارستان خودمون و کار و در آخر خسته و کوفته میرسیدم خونه. وضعیتم برگشته
بود به همون دوران مجردی. زندگی تنها یی و بی هدم. ولی تنها یه فرق داشت. فرقی که اون موقع آنیتایی تو
زنگیم وجود نداشت که بشه همه زندگیم و من به اون زندگی عادت کرده بودم. ولی حالا نه نمیتونم. هر شب دارم
بدون شنیدن صدای آنیتا ، بدون در آغوش کشیدنش و بدون بوییدن و بوسیدنش به خواب میرم. هر روزم رو بدون
دیدن آنیتا سر میکنم. صداش رو نمیشنونم. کسی نیست که با عشق صدام بزنه. و حالا من دارم توی این تنها یی آب
میشم. دارم درد نبودن آنیتا رو با همه وجودم حس میکنم. همچ دارم غذاهای بیرون رو میخورم. کسی نیست که
واسم غذا درست کنه خودمم وقتی میرسم خونه اینقدر خستم که حتی بعضی شبا شام نخورده میخوابم. و اینه
زنگی این یک ماه من بدون آنیتا! بدون همسرم! بدون هدم و مونسم! بدون عشقم!

امروز هم مثل روزهای دیگه اول میرم بیمارستان تا به آنیتا سر بزنم بعد هم میرم سرکار خودم. مسیر بیمارستان رو در پیش گرفتم و بعد از نیم ساعت رسیدم. تقریبا همه افراد بیمارستان من رو میشناختند دیگه. بس که هر روز اینجا بودم. پرستار دیگه بهم گیر نمیداد و میداشت آنیتا رو بیینم و باهاش حرف بزنم. امروز هم مثل روزهای دیگه کاورها رو پوشیدم و وارد اتاق آنیتا شدم. نگاهی بهش انداختم. زخمای صورتش کاملا خوب شده بود و اثری از کبودی و قرمزی نبود. فقط روی دستش بود که پر از کبودی و جای سوراخ شده سوزن بود! الهی من بمیرم براش. چون هر روز سرم بهش میزدند جای دیگه ای از دستش نبود که جای سوزن نباشه. سرم بدم جلو و جای تک تک سوزنها رو بوسیدم. دستمو گذاشتم رو دستش و در حالی که دستش رو نوازش میکردم شعری رو هم زمزمه میکردم.

- "بدون تو شبام پر از غم و سرماست

آره بدون تو راهمه ته دنیاست

بدون تو شبام پر از غم و آهه

اگه تنها بری میبینی آخرش اشتباهه آره این گناهه "

آهنگ بدون تو - زانیار خسروی

- آنیتای من سلام. خوبی عزیزم؟ چطوری خانوم خوش خواب من؟ یک ماهه چشمات رو بستی و بازشون نکردی. حداقل میداشتني یه بار نگاهت کنم. خانوم خوشگلم کی میخوای پاشی؟ میدونی بارمان بدون تو چی کشیده؟ میدونی زندگی نمیکنه مردگی میکنه؟ میدونی چند وقته داره با نبود تو میسازه؟ ولی به خدا دیگه نمیتونم. دیگه توان ندارم. خستم. خستم از این روزمرگی. خستم از این ریتم یک نواخت این مدت. خستم از تنها بیهایی که کشیدم. یک ماه بود اما به من یک سال گذشت! کم نبود به خدا نبود! وقتی تو نیستی میفهمم اصلا نمیتونم زندگی کنم. نمیتونم به زندگی بدون تو ادامه بدم. پس به خاطر منم که شده پاشو. پاشو بهم بگو دوستم داری. یک ماهه این جمله رو از زبونت نشینیدم و نیاز دارم که بشنوم. پاشو بهم بگو دیگه هیچ تنهام نمیذاری، هیچ وقت ترکم نمیکنی! پاشو آنیتای من. بارمان داره بدون تو دق میکنه. مامانت هر روز گریه میکنه و سر نمازاش دعا میکنه. بابات دم نمیزنه ولی مشخصه چه غمی تو دلشه. چه اندوهی تو چشماشه. هر روز زنگ میزمن سراغت رو میگیرن. ولی جواب من فقط یه چیز بوده "فرقی نکرده". پاشو آنیتا پاشو امروز فرق کن. چشماتو باز کن و من رو به عنوان اولین نفر بین. دوستت دارم عشق من! دوستت دارم دنیای من! اگه اینا رو بگم قول میدی بیدار بشی؟ دوستت دارم خانومم دوستت دار ...

بقیه حرفم با اتفاقی که افتاد نصفه موند. آنیتا تند تند پشت سر هم نفس میکشید و صدای بوق دستگاه ها بلند شده بود و یه چیزایی رو نشون میداد. شوکه از جام بلند شدم و به صحنه رو به رو خیره شده بودم. به قدری تو بہت بودم که حتی نمیتونستم برم بیرون و پرستار و دکتر رو صدا کنم. انگار لال شده بودم. زبونم بند اومنه بود. بعد از ثانیه های طولانی بالاخره به خودم اومنم و از اتاق دویدم بیرون و دکتر و پرستار رو صدا زدم. سریع با سرعت خودشون رو به اتاق رسوندن. دکتر شروع کرد به معاینه کردنش. من هم همچنان ایستاده بودم و نگاه میکردم. باورم نمیشد. یعنی این علائم ، علائم بهوش اومن بود؟ یکم گذشت که دکتر لبخندی زد و ماسک رو از روی صورت آنیتا برداشت و گفت : چشماشو باز کرد.

با سرعت نور خودم رو به تختش رسوندم. راست میگفت. چشمای آنیتا باز بود و هاج و واج این ور و اوون ور رو نگاه میکرد. از زور خوشحالی اشک تو چشمam جمع شده بود. دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت : تونسته به محركات فیزیکی پاسخ بده. این یعنی شنیده و تونسته درک کنه. کنجکاوی بدونم چی بهش گفتی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم : بهش گفتم دوست دارم.

دکتر گفت : به این میگن معجزه عشق. عشق جواب داده. پس مشخصه زنت هم خیلی تو رو دوست داره که اینجوری واکنش نشون داده. تو خودت تونستی زنت رو برگردونی. هر روز اینجا نشستی بالا سرش و اوون قدر باهاش حرف زدی که بالاخره عکس العمل نشون بده.

از زور خوشحالی هیچی نمیتونستم بگم و فقط به چشمای آنیتا خیره شده بودم که گیج ما رو نگاه میکرد. به سمتش رفتم و خیره شدم تو چشماش. نگاهش که به من افتاد یه لحظه چشماش ثابت شد و خیره شد تو نگاهم. لبخند بزرگی زدم و گفتم : آنیتای من؟ عشق من؟ بیدار شدی؟

لبشو چند بار باز و بسته کرد و با صدای ضعیفی گفت : با ... بار بارمان ...

لبخندم دو برابر شد. بهترین چیزی بود که تو اوون لحظه میتوانستم حسش کنم. با عمیق ترین نیاز ممکن و دلتنگی گفتم : جونه دل بارمان؟ الهی بارمان دورت بگردد.

آنیتا چیزی نمیگفت و فقط نگاهم میکرد. ولی همینم برای من دنیایی بود.

دکتر گفت : آقای کمالی لطف کنید تشریف ببرید بیرون بیمار باید آزمایش بده.

لبخندی زدم و گفتم : چشم.

بیمارستان عاشقی

و از اتاق خارج شدم. از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم. میخواستم این خبر خوشحال کننده رو با همه شریک بشم. اول از همه زنگ زدم به خانوادش و خبر دادم که الهام خانوم از شادی اشک شوق میریخت و پشت تلفن خدا رو شکر میکرد. بعد هم زنگ زدم به امید و مهلا که گفتند سریع خودشونو میرسون بیمارستان. بعد هم زنگ زدم به خانواده خودم. مامان از قضیه خبر داشت. روزی که فهمید انقدر پشت تلفن گریه کرد که به نفس نفس افتاد و هق هق میکرد. خیلی آنیتا رو دوست داشت و وقتی که متوجه شد چنین اتفاقی واسش افتاده به اندازه مادر خودش که نه اما کمتر از اون هم ناراحت نشد.

شماره مامان رو گرفتم و منتظر موندم جواب بدء.

صدای خستش تو گوشم پیچید : سلام پسر مامان.

- سلام مامان خوبی الهی قربونت برم؟

- خوبم پسرم. تو خوبی؟ آنیتا چطوره؟

وقتی اسم آنیتا رو آورد بعض تو گلوش جمع شد و با بعض اسمش رو آورد.

- خوبم مرسی.

بغضش شکست و در حالی که گریه میکرد گفت : آنیتا بهوش نیومده؟ الهی بمیرم و اسه عروسم. الهی باعث و بانیش خیر نبینه. ببخش پسرم که ما نتونستیم بیایم سر بزنیم. امان از این کارهای بابات که همیشه سرش شلوغه و کارش واسش مهم تره. ولی دیگه تحمل نمیکنم. این دیگه چه وضعیه؟ دو تا بچه دارم هر کدامه یه ور. اون که یه کشور دیگه اینم که یه شهر دیگه. دق کردم از تنها یی و دلتانگی. میدونی چند وقته ندیدمتون؟ دلم برآتون یه ذره شده.

و به گریه کردنش ادامه داد.

لبخندی زدم و با شادی گفتیم : الهی قربون شکلت برم مامانم گریه نکن جیگرم کباب شد. میخوام یه خبر خوب بهت بدم. آنیتا بهوش اومنده.

مامان با صدای بریده و شوکه گفت : راست میگی؟ راست میگی بارمان؟

خندیدم و گفتیم : آره مامان دروغم چیه. خودم چشمای بازش رو دیدم.

- واخدا یا شکرت. خدا یا شکرت بالاخره دعاها مون جواب داد. چشمت روشن پسرم. ایشالا سالم و سلامت باشه.

بیمارستان عاشقی
سلامت باشید مامان.

یکم دیگه هم با مامان صحبت کردم که امید و مهلا از راه رسیدن. از مامان خدا حافظی کردم و به بچه ها سلام کردم.

مهلا نگاه آشفته ای بهم انداخت و گفت : بارمان حالش خوبه؟ مطمئنی؟

- آره بابا جلوی خودم چشماش رو باز کرد. فقط الان رفته واسه آزمایش. بعد که منتقل شد به بخش میتونیم بریم ببینیمش.

مهلا چیزی نگفت و روی صندلی نشست.

پاشدم و گفتم : بچه ها من میرم بیرون و بر میگردم. یکم چیز میخواهم بخرم. زود بر میگردم.

جفتی سرشونو تكون دادند و منم با گفتن فعلا از شون دور شدم. سوار ماشین شدم و به سمت گل فروشی راه افتادم. وارد مغازه شدم و دسته گلی از گل های زیبا و خوشبو خریدم. گفتم چند تا رز آبی هم توش بذاره. آنیتا رز آبی خیلی دوست داشت. بعد هم از فروشگاه کمپوت و یه سری خوراکی خریدم که بخوره. به سمت بیمارستان راه افتادم و رفتم سمت اورژانس و گفتم : ببخشید خانوم آنیتا انصاری به بخش منتقل شده؟

مسئول پذیرش نگاهی به سیستم جلوش انداخت و گفت : بله ۱۰ دقیقه ای میشه.

خوشحال گفتم : کدوم اتاق؟

- اتاق ۲۱۳

- ممنونم.

راه افتادم به سمت اتاقی که گفته بود. از خوشحالی دستم می لرزید. تقه ای به در زدم و وارد شدم. مهلا و امید بالای سر آنیتا بودند و باهاش حرف میزدند. حیف که دیر رسیدم و گرنه نمیداشتم کسی جز خودم اولین نفر عشقمو ببینه. مهلا و امید که نگاهشون به من افتاد لبخند زدند و مهلا گفت : بیا بارمان که کشتمون بس که سراغت رو گرفت.

بعد هم با لبخند شیطانی دست امید رو گرفت و گفت : تنهاتون میذاریم.

و از اتاق رفتند بیرون.

بیمارستان عاشقی

خیره به آنیتا بودم. روی تخت دراز کشیده بود ولی تختش بالاتر بود و تقریباً به حالت نشسته بود. با لبخند نگاهم میکرد. از دیدن نگاهش دلم لرزید. بی قرار و بی تاب با دو قدم خودم رو بهش رسوندم و گل رو پرت کردم روی میز و نشستم روی تخت. چشمامو دوختم به چشمماشو با ذوق خیره شدم بهش. عشق خودم بود. با همون چشمای سبز زیباش. همون چشما که دنیای من بود. همون درخشندگی و عشق و زندگی تو شوش موج میزد.

لبخند عمیقی بهم زد و با لحن عاشقی گفت : مرد من! بارمانم ...

اجازه حرف زدن رو بهش ندادم و با عمیق ترین نیاز خودمو کشیدم جلو و کشیدمش تو بعلم. دستامو فرو کردم تو موهاش و چنگی به موهاش زدم. چشمامو بستم و عطر تنشو بو کشیدم. دلتنگ بودم. خیلی زیاد. اون قدری که حد نداشت.

آنیتا هم دستاشو پیچید دور گردنم و خنده ای سر داد.

سرمو فرو کردم تو گردش و در حالی که نفس میکشیدم گفتم : عشق من ، دنیای من ، نمیدونی تو نبودت چی کشیدم. مردم. خدایا شکرت که دوباره عشقمو بهم برگردوندی.

فشار دستای آنیتا دور کتفم بیشتر شد. محکم همدیگه رو بغل کرده بودیم و قصد جدا شدن نداشتیم. این یک ماه چی بهمون گذشته بود؟ خدا میدونه! بالاخره راضی شدیم و از هم جدا شدیم. دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و محو چشماش شدم. اما تعجب کردم. چیزی تو چشماش بود که یه لحظه داغونم کرد. یه چیزی مثل یه غم حتی یه هاله ای از اشک. دستامو نوازش وار کشیدم روی صورتش و گفتم : آنیتای من از چیزی ناراحته؟

هیچی نمیگفت و فقط میخکوب چشمام بود. مردمک چشماش میلرزید. چونش شروع به لرزیدن کرد.

با نگرانی گفتم : عزیز دلم چی شده؟ حالت خوبه؟

بالاخره بغضش شکست و در حالی که قطره اشکی آروم از چشممش پایین افتاد با حق هق گفت : بارمان ... بچم ... دخترم ...

و دیگه نتونست ادامه بده. دوباره کشیدمش تو بعلم که حداقل درد منو از تو چشمام نخونه و نفهمه که من هم چقدر به اندازه خودش ناراحتم. پدر بودم درست ، ولی هیچ وقت نمیتونستم حس یه مادر و درک کنم. بچه ای رو که ۴ ماه با خودش بزرگ کرده بود ، شب و روز باهاش زندگی کرده بود ، تو وجودش پرورشش داده بود حالا دیگه نبودا و این خیلی عذاب آور بود!

در حالی که سعی میکردم بعض تو صدامو پنهان کنم گفتم : گریه نکن همه کسم. اتفاقیه که افتاده. با گریه کردنت چیزی درست نمیشه جز اینکه فقط خود تو عذاب بدی. روزی که دکتر بهم خبر داد بچه سقط شده من مردم ... مردم و زنده شدم و فقط به فکر تو بودم که وقتی بهوش اومدی چجوری میخوای با غم نبود بچت سر کنی. غصه نخور دلبرکم ما هنوز خیلی جوونیم. وقت داریم که دوباره بچه دار بشیم.

اشکاش شدت گرفته بود. طوری که حس میکردم سرشونم خیس شده. با صدایی که از زور گریه بریده شده بود گفت : بارمان بچمو از دست دادم. دخترم بچه اولم. فرزندمون رو از دست دادیم. میدونستم در برابر اون ضربه ها دووم نمیاره ولی نتونستم ازش محافظت کنم. من چجور مادری هستم؟ من نتونستم از بچم نگهداری کنم. خدا وظیفه مادری رو به گردنم گذاشته بود و من درست عمل نکردم ...

کمرش رو نوازش کردم و گفتم : عزیز دلم کی گفته تو حق مادریت رو ادا نکردم؟ کی گفته تو مادر بدی هستی؟ تو همه جوره ازش حفاظت کردی. جونت رو واسش گذاشتی. چه بلایی سرت اومند؟ به خاطر بچت بود. به خاطر این بود که خواستی از اون حفاظت کنی. ولی قسمت نبود این بچه بمونه. حتما حکمت خدا بوده. غصه نخور خانومم. خودت رو سرزنش نکن!

از خودم جداش کردم و دستمو کشیدم رو صورتش و اشکاش رو پاک کردم.

لبخندی بهش زدم و گفتم : گریه نکن فدات بشم. اشکات داغونم میکنه.

آنیتا فین فینی کرد و چیزی نگفت.

لبخندمو عمیق تر کردمو گفتم : بخند. بخند دیگه گریه بسه. بخند ببینم. یه ماه ندیدمت دلم آب شده بود و اسه خنده هات.

صورتش از هم باز شد و لبخندی رو صورتش نشست. از دیدن لبخندش ذوق کردم و آروم سرمو بردم جلو و بوسه ای روی لباس نشوندم. خدایا مرسی که دوباره خوشبختی مون رو برگردوندی.

پنج سال بعد ...

آنیتا

با صدای بلندی گفتم : بنیتا؟ بنیتا؟

بیمارستان عاشقی
با صدایی بلند تر از من گفت : بله مامان؟

- شیطونک بیا اینجا ببینم.

- باشه مامان.

کمی منتظر ایستادم ولی خبری نشد. آخر هم تاب نیوردم و از اتاق خارج شدم و او مدم اعتراض کنم که با دیدن صحنه رو به رو ساكت شدم.

بنیتا نشسته بود پشت بارمان و در حالی که تی شرتش رو میکشید میگفت : برو اسب خوشگلم. آفرین برو برو.
و پیتیکو پیتیکو میکرد.

مرده بودم از خنده. یاد خودم افتادم. وقتی که همسن بنیتا بودم و همش پشت بابام سوار میشدم.
بارمان هم میخندید و میگفت : بابایی ، قربون شکلت برم خسته شدم به خدا. سر زانوهام ساییده شد بس که کل این خونه رو دور زدم.

بنیتا با اعتراض گفت : عه ببابایی تو رو خدا .. یکم دیگه.

من هم که هم چنان محشوون بودم و لبخند میزدم.

یه دفعه هم بارمان بلند شد و در حالی که با یه دستش بنیتا رو از رو کمرش بر میداشت و تو بغلش میکشیدش گفت : بیا ببینمت شیطون بابا. دلت برا بابا نمیسوزه اینقدر اسبش میکنی؟

بنیتا خنده ای سر داد و با لحن بچگونش گفت : خب خیلی حال میده ببابایی ...

بارمان هم خندش گرفت و موهاش رو نوازش کرد و بوسه ای روی گونش نشوند.

دیگه تاب نیوردم و در حالی که از اتاق خارج میشدم گفتم : میبینم که پدر و دختر خوب با هم خلوت کردید.

بارمان نگاهی بهم انداخت و گفت : بله پدر باید با دخترش خلوت کنه.

و بعد رو به بنیتا گفت : مگه نه عزیز بابا؟

بنیتا در حالی که به یقه بارمان ور میرفت گفت : اوهوه.

بیمارستان عاشقی

به سمت بنیتا رفتم و دستامو به سمتش دراز کردم که ذوقی کرد و اومد تو ب glam.

بارمان گفت : مامانش یه چیزی بپش نمیگی هر روز بابا رو اسب میکنه و دور خونه میتابونه؟

در حالی که خندم گرفته بود گفت : چیکارش داری دخترمو؟ خب دوس داره باباشو اسب کنه.

بنیتا که ذوق کرده بود از دفاع من خندید و گفت : بیین بابایی مامان راست میگه.

بارمان با چشمای گرد شده ما رو نگاه میکرد. ما هم بپش میخندیدیم.

بارمان چشماشو ریز کرد و گفت : منو دست میندازید؟

من و بنیتا هم زمان شونه هامون رو انداخیم بالا و گفتیم : نه!

بارمان حرصش گرفته بود و فکش منقبض شده بود. تو دلم کلی بپش خندیدم و قربون صدقش رفتم. ولی حیف که جلو بچه نمیشد ابراز کرد.

تو چشمای سبز رنگ بنیتا که به خودم رفته بود خیره شدم و گفت : جیگر مامان مگه نگفتم بیا تو اتاق کارت دارم؟

بنیتا سرشو پایین انداخت و گفت : ببخشید مامان داشتم با بابایی بازی میکردم خب ...

- باشه قربونت برم. اشکالی نداره. فقط بدو برم آماده شیم که دیر نشه.

چشمکی بپش زدم و گفت : خودت میدونی که؟

بنیتا هم در حالی که سعی میکرد یه چشمشو مثل من باز و بسته کنه گفت : میدونم!

از دیدن حرکتش دلم ضعف رفت برash و دولا شدم و بوشه ای روی گونش نشوندم.

بنیتا هم ورجه کنان به سمت اتاقش دوید.

به سمت بارمان رفتم و در حالی که خودم رو تو بغلش مینداختم گفت : ما عاشق آقاییمونم هستیم.

بارمان دستاشو پیچید دور کمرمو گفت : بله فقط با این وروجک منو دست بندازید منم که مظلوم!

بیمارستان عاشقی

خندیدم و گفتم : عشق حسود من ! خب حال میده وقتی حرست رو در میاریم . آخی یادته وقتی هنوز بچه نداشتیم
دستت انداختم و گفتم چقدر حال میده ؟

- بله یادمه که بعدش هم من تو رو دست انداختم .

خندیدم و گفتم : عشق دوست داشتی من ! خیلی دوست دارم . مرسي که همیشه هوای من و بنیتا رو داری . مرسي
که مرد این خونه تو هستی .

- قربونت برم خانومم . منم دوست دارم عزیز دلم . تو و بنیتا خوشبختی من رو تکمیل کردید .

لبخندی بهش زدم . کم کم داشت سرامون نزدیک هم میشد و اصلا هم حواسمون نبود . تو میلی متی لبای بارمان
بودم که با صدای بنیتا از جا پریدم و سریع عقب کشیدم .

بنیتا در حالی که لباس هاش رو در آورده بود گفت : مامان نمیای ؟

ولی وقتی ما رو دید ساکت شد و هیچی نگفت .

منم سریع از بارمان فاصله گرفتم و در حالی که سعی میکردم اتفاق چند لحظه پیش رو ماست مالی کنم گفتم : چرا
عزیزم تو برو منم الان میام .

بنیتا هم سرشو تكون داد و سریع وارد اتاقش شد .

من و بارمان یه نگاه بهم انداختیم و پخی زدیم زیر خنده .

گفتم : بچم خجالت کشید . ما هم که اصلا مراعات نمیکنیم .

بارمان لبخند شیطانی زد و گفت : عیبی نداره .

پشت چشمی واسش نازک کردم و به سمت اتاق بنیتا راه افتادم . وارد اتاق بنیتا شدم و به سمت کمدش رفتم .
پیراهن خوشگل سفید صورتیش رو با جوراب شلواری صورتی کمرنگ برداشتم و به سمتیش رفتم . پیراهن و جوراب
رو بهش پوشوندم و مشغول شونه زدن موهای حالت دار بورش شدم . پوست سفید و چشمای سبزش به من رفته بود
ولی موهاش شبیه بباباش و عمش بود . چون موهای بارمان خیلی بور تر از من بود . دنیا هم میگفت وقتی بچه بوده
موهاش بور بوده . همون طور که موهای نرمش رو شونه میزدم ناگهان تو فکر فرو رفتم و برگشتم به پنج سال پیش .
بعد از اون اتفاق وقتی من از کما بیرون او مدم حکم کیارش صادر شد و به خواست ما که دوست نداشتیم اعدام بشه

حبس ابد شد و الان تو زندانه. نمیدونم که الان احساس پشیمونی میکنه یا نه؟ مهم نیست دیگه هیچ وقت نمیخواه به کیارش و اون اتفاقات فکر کنم. بعد از کما وقتی متوجه شدم بچم مرده تا یک ماه افسردگی گرفتم و هر روز گریه میکردم. تا این که چند وقت بعدش دوباره باردار شدم. وقتی دوباره باردار شدم اینقدر خوشحال شدم که حد و حساب نداشت و خدا این دختر کوچولوی خوشگل و ناز رو بهمون هدیه داد. اسم بنیتا رو بر این اساس انتخاب کردیم که بنیتا بر وزن آنیتا بود و اولش حرف **(ب)** رو داشت شبیه اسم بارمان. و این بهترین اسمی بود که میتوانستیم واسش انتخاب کنیم چون شبیه اسمای خودمون بود. بعد از این که من باردار شدم وقتی ۶ ماهم بود مهلا هم باردار شد و خدا بهشون یه پسر خیلی با نمک و دوست داشتنی داد. مهلا و امید اسم پسرشون رو آرتا گذاشتند. آرتا ۶ ماه از بنیتای من کوچیک تره. بنیتا امسال ۴ سالگیش تموم شد و وارد ۵ سالگی شد. وقتی که زایمان کردم دنیا و آرش بهمون خبر دادند که میخواند واسه همیشه برگردند ایران و ما فوق العاده از این اتفاق خوشحال شدیم و خوبیش این بود که او مدنده تهران و ما الان تنها نیستیم و یه فامیل اینجا داریم. من و بارمان بعد از چند سال کار کردن توی بهترین بیمارستان تهران به درجه سر پرستار ارتقا پیدا کردیم و خیلی خوشحال بودیم. من تا وقتی بنیتا دو سالش بود سر کار نمیرفتم ولی بعد تصمیم گرفتم دوباره شغل دوست داشتنیم رو ادامه بدم و شروع به کار کردم. با این که خیلی سخت بود و بنیتا خیلی بهونه میگرفت. ولی روزا میبردمش خونه عمه دنیاش و بعد میرفتم دنبالش. الان هم که مهد میره بعد از مهد میره خونه دنیا و با آرتین بازی میکنه.

با صدای بنیتا رشته افکارم پاره شد و از فکر و خیال بیرون او مدم.

- مامان بسه دیگه چقدر موها مونه شونه میکنی؟

برس رو کنار گذاشتم و با لحن بچگونه ای مثل خودش گفتم : ببخشید دختر مامان. حواسم نبود. حالا هم برگرد تا گیره موها تو بزنم.

بنیتا به سمتم برگشت که گیره صورتی رنگش رو که یه دختر خوشگل روش بود به موهاش وصل کردم و در آخر بوسیدمش و گفتم : خب دخترم هم که آماده شد. حالا بنیتا خانوم بشینه شیطونی هم نکنه که لباسش چروک نشه تا مامان بره آماده شه. باشه مامان؟

بنیتا سرشو تكون داد و باشه ای گفت.

به سمت اتاق خودمون رفتم. بارمان مشغول عوض کردن لباس هاش بود. لبخندی بهش زدم و خودم هم مشغول لباس پوشیدن شدم. یکی از بهترین لباس هام رو انتخاب کردم و بعد هم نشستم و آرایش زیبایی روی صورتم انجام دادم.

بیمارستان عاشقی

همون طور که به صور تم رژ گونه میمالیدم گفتتم : بارمان به دنیا زنگ زدی؟

- آره عزیزم گفت تا یه ربع دیگه راه میفتن.

- خب خدا رو شکر. همچنان نگران بودم نکنه نیان و بنیتا ناراحت بشه. میدونی که چقدر عمه دنیاشو دوست داره.

بارمان از پشت بهم نزدیک شد و دستشو دور گردندم حلقه کرد و از تو آینه لبخندی بهم زد و گفت : منم تو رو خیلی دوست دارم.

خندیدم و سعی کردم دستاشو از دور گردندم باز کنم. آرایشم که تموم شد به سمت بارمان برگشتم و گفتتم : بارمان اون کت مشکیت هست که خطای سفیدی داره ، اونو بپوش خیلی خوشگله.

- اون خیلی شیک نیست؟ خیلی خوشتیپ میشما!

با خنده به سمتش رفتم و با لطافت گونشو بوسیدم و آروم زیر گوشش گفتتم : عشق من باید همیشه خوشتیپ باشه.

بارمان زل زد تو چشمامو گفت : وقتی خانوم آدم خیلی خوشگل و خوشتیپه خود آدم نباید خوشتیپ باشه؟

چیزی نگفتتم و کیفمو برداشتم و گفتتم : میرم وسایل بنیتا رو آماده کنم. تو هم زود بیا که دیر شد. فقط ۲۰ دقیقه دیگه وقت داریم.

- باشه عزیزم.

از اتاق بیرون او مدم و به سمت اتاق بنیتا رفتم. کف اتاقش نشسته بود و با پازلش بازی میکرد.

گفتتم : بنیتا جان ببریم مامان؟

بنیتا پاشد و گفت : ببریم.

از تو قفسه کمدش بلز و فلوتش رو برداشتم و گفتتم : به اینا احتیاج نداری؟

بنیتا با چشمای گرد شده گفت : وای مامان. خوب شد گفتی داشت یادم میرفت. اگه یادم میرفت چی؟

لبخندی به روش زدم و گفتتم : حالا که من برداشتم. ولی از این به بعد خودت باید حواست به چیزات باشه.

بیمارستان عاشقی

با حرکت بامزه ای سرشو تکون داد و بلز و فلوت رو از دستم گرفت و بدو بدو از اتاق رفت بیرون. منم از تو اتاق رفتم بیرون که بارمان رو دیدم. فوق العاده شده بود. اون کت و شلوار خیلی بهش میومد.

در حالی که داشتم با چشمam قورتش میدادم گفتم : جوووون آقامون.

که با حرکت بارمان که لبشو میگزید ساکت شدم. بارمان خیلی حساس بود که جلوی بنیتا اینجوری حرف نزنم.

منم خندیدم و چیزی نگفتم.

بنیتا سریع به سمتی رفت و گفت : بابا بابا بغلم کن.

بارمان خم شد روی زمین و بنیتا رو تو بغلش کشید. نگاهی بهش انداخت و با خنده گفت : مگه خودت نمیتونی راه بری قشنگم؟

بنیتا : دوست دارم تو بغلم کنی. بغل بابایی دوووووستتت.

من و بارمان جفتی خندمون گرفته بود. درسته که میگن دخترax خیلی بابایین!

بارمان با لحن آرومی بهم گفت : فقط امیدوارم این ها نشونه هایی از لوس بودن نباشه که اصلا خوشم نمیاد.

به اخمش نگاه کردم. نگاه چقدرم بهش میاد. با اخمم خوشگل میشه.

منم آروم گفتم : حرص نخور عشقem. حالا یکی دو بار بغلش کن ولی دیگه خیلی هم بهش رو نده که پرو نشه.

بارمان سرشو تکون داد و هر سه از خونه خارج شدیم. سوار ماشین شدیم و به سمت محل اجرای کنسرت راه افتادیم.

بنیتا در حالی که وسط صندلی عقب نشسته بود خودشو جلو کشید و پرسید : عمه دنیا اینا هم میان؟

بارمان با لحن جدی و در حالی که حواسش به خیابون بود گفت : آره دخترم.

بنیتا : خاله مهلا چی؟ اونم میاد؟ آرتا؟

- آره دخترم خاله مهلا هم میاد.

بنیتا دستاشو بهم کوبید و گفت : آخ جون

بیمارستان عاشقی

بیست دقیقه بعد رسیدیم به محل اجرا. وارد سالن که شدیم استاد بنیتا به سمتمن اوmd و گفت : سلام چرا اینقدر دیر او مدید؟ بچه های دیگه آماده شدند.

سلام کردیم و من بنیتا رو پیش بقیه بچه ها بردم تا آماده بشه. تو نگاهش استرس رو میخوندم.

جلوی پاش نشستم و گفتم : چی شده دخترم؟

با ترس گفت : مامان میترسم.

- چرا عزیز دلم؟

- اگه بد بزنم چی؟

- نه قربونت برم. تو کلی تمرين کردی خیلی هم خوب میتونی بزنی. نگران نباش عزیزم.

بنیتا سرشو تكون داد و چیزی نگفت.

- مامان جان من باید برم دیگه الان استادت میاد باهات حرف میزنه باشه؟

- باشه.

از اتاقی که بچه ها داخلش آماده میشدند خارج شدم و به سمت سالن اصلی رفتم. بارمان رو توی ردیف دوم پیدا کردم و رفتم کنارش نشستم.

بارمان : آماده شد؟

- آره ولی یکم استرس داشت.

باشنیدن صدای کسی که سلام میکرد از جام بلند شدم و با شادی گفتم : سلام دنیا جون.

دنیا منو در آغوش کشید و گفت : سلام بر زن داداش خوشگلم.

نگاهی به بارمان انداخت و گفت : سلام بر داداش خوشتیپ اخمو.

بارمان : اخمو عمه.

بیمارستان عاشقی

دنیا : عقل کل عمه من باشه عمه تو هم هستا!

از بحثشون خندم گرفت و گفتم : بیخیال این حرفای باید بشینید.

آرتین او مد سمتمو گفت : زن دایی بنیتا کجاست؟

- عزیزم بنیتا پشت صحنس داره آماده میشه واسه اجرا.

آرتین آهانی گفت و کنار مادرش نشست. چند لحظه بعد هم مهلا اینا او مدنده و دوباره بازار سلام و احوال پرسی راه افتاد. همگی نشستیم. سالن هم تقریبا پر شده بود و همه او مده بودند. با صدای مجری که همه رو به سکوت دعوت میکرد ساکت شدیم و برنامه شروع شد.

مجری : خب الان اجرای گروهی بچه ها رو داریم. گروه بچه های ارف.

صدای دست زدن همه بلند شد و منتظر موندیم تا به روی صحنه بیان. همه بچه ها شروع به او مدن کردن و بنیتا هم خیلی مغورانه و با اعتماد به نفس در حالی که بlezش دستش بود وارد سالن شد.

دنیا گفت : الهی عمه قربونت بره چقدر خوشگل شده.

قربون صدقش رفتم و زیر گوش بارمان گفتم : نگاش کن عین تو میمونه. همه کاراش به تو رفته.

بارمان لبخند پر غروری زد و ساکت شدیم واسه شنیدن اجرا. تمام بچه ها ، بچه های زیر ۷ سال بودند و موسیقی مخصوص کودکان بود. شروع به اجرای چندیدن آهنگ کودکانه کردند که واقعا هم قشنگ میزدند و تمام سالن لذت برده بودند.

وقتی اجرای گروهی تمام شد نوبت به اجراهای تکی رسید. استاد بنیتا فقط یه سری از بچه ها رو برای اجرای تکی انتخاب کرده بود و اون ها هم بهترین هنرجوها بودند.

مجری : خب میخوایم اجرای تکی فلوت رو داشته باشیم. از سرکار خانم بنیتا کمالی دعوت میکنم که به روی صحنه بیان و اجرای زیباشون رو انجام بدن.

همه شروع کردیم به دست زدن و بنیتا با فلوتش وارد صحنه شد. خیلی آروم و ریلکس روی صندلی نشست و بعد از کمی مکث در حالی که فلوتش رو توی دهنش گذاشته بود شروع به نواختن کرد.

آهنگ نازنین مریم بود که بنیتا کلی تمرین کرده بود و خیلی بهش مسلط بود. واقعاً خیلی عالی و بی نقص زد. وقتی تموم شد من و بارمان اولین نفر جلوش بلند شدیم و برآش دست زدیم. بعد از اجرای بنیتا بقیه بچه ها هم اجرا کردند و کنسرت به اتمام رسید. همه بچه ها با استادشون عکس گرفتند و بعد هم گفتند پدر و مادر ها میتوانند بیاند و با بچه ها عکس بگیرند. به سمت بنیتا رفته و بغلش کردم و گفتم : آفرین عشق مامان. عالی زدی. خیلی خوب بود.

بارمان : بابا فدای اون استعدادت بشه. آفرین دخترم عالی عالی بود.

و بنیتا از این همه تشویق غرق شادی و سرور شده بود. با بارمان بنیتا رو بغل کردیم و گفتم که دنیا ازمن عکس بگیره.

هر سه لبخند زدیم و چلیک !! صدای دوربین!

داستان زندگی ما با عشق شروع شد و با عشق هم جریان داره. درسته که پستی بلندی هایی تو ش داشت ولی نیروی قوی عشق نتونست ما رو از هم جدا کنه. عشق واقعی میتونه کاری کنه که قبلت تند تر از همیشه بتپه. و تو میدونی واسه کسی میتبه که ارزشش رو داره. زندگی پر عشق ما با اومدن بنیتا عاشقانه تر شد و ما روز به روز خوشبخت تر و خوشحال تر از دیروز به زندگی مون ادامه میدیم. در آرزوی ادامه این عشق جاوید و ماندگار تا ابد

پایان ۱۴/۸/۹۶

این رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com